

نام کتاب : پیچک عشق

نویسنده : آرزو رضایی

پیچک عشق



niceroman.ir

نویسنده: آرزو رضایی

· با صدای ناهنجاری که گوشم را آزرده از خواب پریدم. زمانی که کاملاً چشمهایم را باز کردم. سکوت کامل برقرار شده بود و به دنبال آن، صدای قدم های تند مادر را که نزدیک و نزدیک تر می شد، حس کردم. او به تندی خود را بالای سرم رساند و با دیدن چشم های بازم با لحنی شرمنده گفت:

- وای معذرت می خوام، نیلوفر! بیدارت کردم؟ نفهمیدم چی شد که قابلمه از دستم افتاد روی ظرفشویی! چه صدای بدی هم داشت.

خندیدم و گفتم:

- سلام به مادر سحر خیزم! از بس که مراعات مرا می کنید، از زمین و آسمان سر و صدا بلند می شه! و با انداختن خمی بر ابرو گفتم:

- مگه قرار نبود با هم شروع به کار نیم. باز می خواستین تک روی کنین؟
خندید و گفت:

- خیالت راحت باشه! آنقدر کار هست که اگر تا شب هم کار کنیم فکر نکنم تمام شود. پس حالا که بیدار شدی بیا زودتر صبحانه بخوریم که خیلی کار داریم.
با این کلامش بار دیگر به آشپزخانه بازگشت.

بلند شدم و در عرض چند دقیقه رختخوابم را جمع کردم و دست و رو شسته سر میز صبحانه نشستم. با ریختن شکر در فنجان های چای، گفتم:

- کاش شما به سر کارتان می رفتید. من خودم به تنهایی کارها را انجام می دادم.
متعجب پرسید:

- تنهایی؟

- خب آره.

- نه مادر، خسته می شی! تازه باید تمام وسایلی را که امروز بسته بندی می کنیم فردا باز کنیم و بچینیم. کار یک نفر نیست.

در تمام این سالها، این اولین بار بود که از نقل مکانمان خوشحال و راضی بودم و با اطمینان می دانستم که این همه شور و شعف، جایی برای خستگی نمی گذارد.

این زیر زمین که بی شباهت به قفسی تنگ و تاریک نبود و دو سال در آن زندگی می کردیم، بدترین خانه ای بود که تا به عمرم دیده بودم. نمناکی کف زمین و دیوارها، از یک طرف، غرغر اقدس خانم، صاحبخانه که در طبقه بالا می نشست، از طرف دیگر، کلافه مان کرده بود.

در این مدت، حسرت دیدن بسیاری از زیبایی های طبیعت را در خود کشته بودم، فصل بهار را دوست داشتم، دلم می خواست از تماشای رنگین کمان زیبای هفت رنگ که پس از هر بارشبهاری در آسمان آبی خودستایی می کرد، لذت می بردم و خورشید بازیگر که خود را در پس ابرها پنهان می ساخت و یکباره با اشعه بسیار در آسمان می

درخشید، هر روز بهاری می دیدم؛ ولی به جای دیدن این همه زیبایی، به کرات صدای شر شر باران را که به شیشه پنجره می خورد، با حسرت می شنیدم و تنها به بوی مطبوعش که از لای پنجره به مشام می رسید، دلخوش بودم. صبحانه در حالی که هر یک در فکر و خیال خود بودیم صرف شد.

مادر میز را جمع می کرد که گفتم:

- خیلی خوشحالم قبل از اینکه اقدس خانم شما را پای سفره عقد بنشانند، از اینجا می رویم. او خندید و گفت:

- سفره عقد دیگه چیه؟ نیلوفر!

خرده های نان را جمع می کردم و ضمن ریختن داخل سینی گفتم:

- می دونید مادر وقتی که شما به سر کار می رفتید. اقدس خانم در طول روز هر بار که چشمش به من می افتاد، با کنایه می گفت: «اگر مردی بالای سرتون باشد؛ دیگر احتیاجی نیست که مادرت به سر کار برود.» مادر، چرا اینقدر این حرف را تکرار می کرد؟ نمی دونید وقتی این حرف ها را میزد، دلم می خواست خفه اش کنم. مادر آه افسوسی کشید و گفت:

- خب نیلوفر جون، اقدس خانم از عشقی که بین من و پدرت بوده اطلاع نداره! اون فقط از سر دلسوزی این حرف رو میزد.

و سپس طوری که انگار با خودش حرف میزند، فت:

- عنایت، به خاطر عشق به من از خانواده اش طرد شد. او قلب پر مهرش رو به من سپرد. ولی حیف! که عمر عشقمون بسیار کوتاه بود و دست تقدیر ما را خیلی زود از هم جدا کرد. با زمزمه هایش خاطرات کودکی ام در ذهنم مرور شد.

وقتی هشت سالم بود. پدرم در حادثه تصادف جان خود را از دست داد. آن روز نحس هرگز فراموشم نشد.

تولد 31 سالگی در بود. از صبح با مادر سرگرم تدارک کیک و تهیه غذای مورد علاقه اش بودیم. با شنیدن صدای ماشینش، با شادی کودکانه در را شومم و با شوق خود را به آغوشش انداختم و گفتم:

- تولدتون مبارک باشه بابا جونم.

او با خوشحالی غرق بوسه ام کرد و در حالی که دستم را در دستان گرم خود می فشرد، به سلام مهربانانه مادر با عشق پاسخ داد. مادر تولدش را تبریک گفت، و پدر ضمن تشکر از او پرسید:

- شهین جان چیزی احتیاج نداری؟

به جای مادر با شیطنت همیشگی خود گفتم:

- چرا، هنوز فشفشه و بادکنک نخریدیم.

ای کاش لال می شدم و هیچگاه زبان در دهانم نمی چرخید. با خود صادق بودم و همیشه خود را به خاطر این خواسته بچه گانه ام سرزنش کرده ام؛ شاید اگر زبان به دندان می گرفتم و از خانه برای خرید فشفشه و بادکنک خارج نمی شدیم، این اتفاق برای او نمی افتاد. هرگز لحظه خداحافظی گرم پدر با مادر را فراموش نمی کنم. انگار بهشون الهام شده بود که این خداحافظی، خداحافظی ابدی است.

وقتی با هم سوار اتومبیلش شدیم. خیره اش شدم و تازه متوجه موهای سفیدش شدم. چقدر دوست داشتنی بود. ریتمی را با دست روی فرمان میزد و می خواند:

دختر یکی یکدونه دختر عزیز دردونه

دختر گل گلدونه همدم بابا می مونه

من هم غرق لذت شده و از خوشحالی بالا و پایین می پریدم که در یک لحظه اتومبیلی که کنترل خود را از دست داده بود با شدت زیاد به اتومبیل ما برخورد کرد. اتومبیل ما شروع به چرخیدن روی زمین کرد، و پس از چند دور چرخیدن، در یک آن به هوا بلند شد و من دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چند روز بعد در بیمارستان به هوش آمدم متوجه شدم که در این حادثه وحشتناک پدرم را برای همیشه از دست داده ام و خود به شدت آسیب دیده ام، امیدی به زنده ماندنم نبود. نذر و نیازهای مادر و چند عمل جراحی جان تازه ای به من بخشید و لطف و عنایت پروردگار شامل حال مادر شد و نخواست که او در یک حادثه دو عزیزش را با هم از دست بدهد.

پس از فوت پدر، خانواده اش که از ابتدا با ازدواجشان مخالف بودند و از مادر دل خوشی نداشتند، بهانه ای پیدا کردند تا به کلی با ما قطع رابطه کنند. ما از تهران خارج شدیم و به کرج آمدمیم. با اندک پس انداز و فروش طلاهایمان توانستیم خانه ای کوچک در محله ای در پایین شهر اجاره کنیم. از شرکتی که پدر در آن کار می کرد، هر ماه مستمری می رفتیم؛ ولی حقوق پدر، کفاف زندگی را نمی داد و مادر مجبور بود به سر کار برود. او در خط تولید شرکتی مشغول به کار شد. بعد از چند سال او را سرپرست بخش کردند و حقوقش افزایش یافت. اواسط امتحانات بود که تقاضای وام مادر مورد موافقت قرار گرفت. هنگامی که وام را گرفتیم به دنبال خانه بهتری گشتیم. کلی گشتیم تا موفق شدیم خانه ای دلباز و تمیز با قیمت مناسب پیدا کنیم.

با صدای مادر به خود آمدم. او به در یکی از کارتن ها که با وسایل پر شده بود، چسب می چسباند و گفت:

- نیلوفر برو ببین توی انباری بازم کارتن خالی داریم.

با گفتن: چشم، به انباری که داخل آشپزخانه قرار داشت رفتم و چند کارتن خالی برداشتم و در دل گفتم:

- «اینها چه جونی دارند؟ هر بار موقع اسباب کشی استفاده شان می کنیم؛ ولی هیچ خراب نشدند.»

من شکستنی ها را در روزنامه می پیچیدم و مادر در کارتن ها می گذاشت. ضمن این کار، خانه را در ذهنم مجسم می کردم. هال و پذیرایی جمع و ور که دو تا پنجره بزرگ و دلباز رو به حیاط داشت و یک اتاق که حمام در گوشه ای از آن قرار داشت و خوشبختانه این اتاق نیز پنجره ای رو به حیاط پشتی داشت. آشپزخانه کوچکی که دو طرفش به سمت هال باز بود و با نقلی بودنش اما کابینت بندی مناسبی شده بود.

- سلام عزیزم، دختر گلم؛ آنقدر قشنگ خوابیده بودی که دلم نمی خواست بیدارت کنم ولی آقای زمانی را که می شناسی سر ساعتی که گفته است می آید.

با این جمله مادر به یاد آوردم شب هنگام برگشت به خانه، با آقای زمانی، بقال سر کوچه قرار گذاشته بودیم که اسباب ها را با ماشینش به خانه جدید ببریم و او یادآوری کرده بود که صبح زود می آید. با این فکر به سرعت برخاستم. احساس کردیم هیجان دارم و این هیجان باعث شده بود تا اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشته باشم. پس از شستن دست و رویم بود که صدای بوق ماشین آمد. مادر در باز کرد. پس از سلام و احوالپرسی با یکدیگر، آقای زمانی خودش کمک کرد تا اسبابها را در ماشین بگذاریم. اقدس خانم که برای خداحافظی کناری ایستاده بود مادر را بوسید و گفت:

- شهین خانم ببخشید که من بعضی اوقات غرغر می کردم و شما با صبوری تحمل می کردید. مادر با متانت همیشگی گفت:

- خواهش می کنم اقدس خانم شما برای من حکم مادرم را داشتید. از دلسوزیتان متشکرم. اقدس خانم رو به من گفت:

- نیلوفر مراقب مادرت باش. امیدوارم هر جایی که می روید خوشبخت باشید. نزدیکش شدم و با اینکه هیچگاه تصور نمی کردم روزی اقدس خانم را در آغوش بگیرم، در آن لحظه شاد، تمام بدی های او را به فراموشی سپردم و در آغوشش گرفتم و خداحافظی کردیم.

در طول مسیر آقای زمانی و مادر مشغول صحبت بودند. آقای زمانی از جفای روزگار می نالید و از اینکه سال های سختی را با همسرش گذرانده اند تا بچه ها را سر و سامان دهند و هنگامی که همه سر و سامان گرفتند هر یک به دنبال زندگی خود رفته اند و گاهی با هزار منت سری به پدر و مادرشان می زنند. نمی دانم شاید او می خواست به نوعی به مادر دلدار بدهد که خوب است یک فرزند بیشتر ندارد. مادر هم سعی می کرد با کلمه های، بله، شما درست می فرمایید. صحبت را کوتاه کند.

احساس کردم او نیز مانند من دلش می خواهد در خودش باشد. من هم که خیالم راحت بود مخاطب آقای زمانی مادر است با خیالی اسوده از پنجره به بیرون نگاه می کردم و تفاوت دو محل را محک میزدم. درست مقابل خانه اقدس خانم جوی نسبتاً بزرگی بود که تمام ساکنین کوچه با جوی باریکی که از حیاطشان به بیرون باز کرده بودند فاضلاب خانه هایشان رابه جوی بزرگ می ریختند و جوی از آشغال و لجن پر می شد و هر روز صبح، داد و فریاد او فضای کوچه را پر می کرد. ولی هیچ یک از ساکنین کوچه به داد و فریاد او اهمیت نمی دادند و این کار هر روز تکرار می شد.

ولی با نگاه سطحی به خیابان های محله جدید، سوپورهای شهرداری را دیدم که در حال نظافت خیابان ها و کوچه ها هستند. چقدر بین دو محل تفاوت بود. راست گفتن: «هر چقدر پول بدهی همان قدر آش می خوری.»

مادر آدرس را به آقای زمانی سپرده بود. وارد خیابان بسیار زیبایی شدیم که دو طرفش پزر از درخت های سرسبز بود. داخل کوچه بن بست پهنی شدیم که بیشتر از چند خانه در آن موجود نبود. مشخص بود که خانه ها همه بزرگ هستند. آخرین در را مادر با دست نشان داد و آقای زمانی اتومبیل را کنار در پارک کرد. سریع پیاده شدم و در حالی

- خسته نباشید! خیلی وقت است که مشغول کار هستید. صبحانه که نخوردید؟ یک لیوان چای با نان و پنیر می چسبد.

او داخل شد. سینی را روی میز غذاخوری قرار داد و خودش روی یکی از صندلی ها نشست. مادر با شرمندگی گفت:

- چرا زحمت کشیدید خانم....

او با خنده گفت:

- من سیما هستم.

مادر با گوشه روسری عرق هایش را پاک کرد و گفت:

- دستتون درد نکند سیما خانم.

وقتی چشمم به چای افتاد احساس گرسنگی شدیدی کردم. کاش، او زودتر می رفت و من به جان نان و پنیر می

افتادم؛ ولی با نگاه به چهره مصممش حدس زدم که خیال رفتن ندارد و من که نمی خواستم در نظر اول دختر

شکمویی جلوه کنم؛ همچنان به کار گردگیری ادامه دادم. او به مادر گفت:

- هزار ماشاا... چه دختر خانم خوشگلی دارید خدا برایتان نگه دارد.

مادر با کشیدن آهی بلند گفت:

- شانسنش باید خوب باشد. این دخترم از بچگی سختی کشیده. در کودکی پدرش را از دست داد....

من به بهانه ای هال را ترک کردم. می دانستم مادر حالا حالاها می خواهد درد و دل کند. رفتم لب حوض نشستم. در

این مدت که مستاجر بودیم خانه به این خوبی اجاره نکرده بودیم. باغ، باغچه، حوض، خیلی با صفا بود. حوضی به

شکل پروانه که در هر گوشه اش چندین گلدان شمعدانی که تازه گل داده بودند قرار داشت. داخل حوض چند ماهی

قرمز و سیاه با خیال راحت سرگرم چرخش و بازی بودند. عکسم در آب حوض نمایان شد به عکسم نگاه کردم و به

کلام سیما خانم که می گفت: «من خوشگلم» فکر کردم.

شنیدن این جمله برایم تازگی نداشت؛ شاید به خاطر چشمهای سبز و صورت سفیدم باشد. دستم را داخل آب فرو

بردم. شکل صورتم در هم ریخت. آبی به صورتم پاشیدم و به داخل ساختمان برگشتم. حوله را برداشتم و صورتم را

خشک کردم. سیما خانم چشمش به من افتاد و لبخندی تحویلیم داد. از لبخندش حدس زدم که درست آخر داستان

رسیده ام. من هم به لبخندش با لبخند کوچکی پاسخ دادم. او گفت:

- بفرمایید یک لقمه میل کنید.

من و مادر هر دو در صندلی خالی کنار او نشستیم. همین که خواستیم مشغول خوردن شویم، صدای پسر بچه ای

شنیده شد. سیما خانم با عجله برخاست و گفت:

- پیام از خواب بیدار شده. آنقدر تنبل است که تا سر ظهر می خوابد.

او با عجله خداحافظی کرد و رفت.

من هم از خدا خواسته با اشتها مشغول خوردن شدم. که در آخر چشم غره مادر نصیبم شد و گفت:

- کمی آرام تر مادر، چته داری خفه میشی!

در حالی که لقمه ای بزرگ را به دهان می فشردم گفتم:

- خیلی گرسنه هستم.

صبح با صدای آواز پرندگان از خواب بلند شدم وقتی چشم هایم را گشودم شور تازه ای در وجودم شکل گرفته بود. برخاستم از پنجره باز حیاط را نگاه کردم. پرندگان از هر گوشه ای آواز سر داده بودند و چنان آواشان در هم می آویخت که گویی هر یک یار خود را از گوشه ای فرا می خوانند. از فکر خود متعجب شدم. نمی دانم چرا این فکر به سرم زد ولی شاید آوازشان از روی خوشحالی شاید هم بی معنی باشد. هر چه بود بسیار دلپذیر بود و مرا حسابی مجذوب خود کرده بودند.

نگاهی به انتهای سمت راست حیاط انداختم. زیر سایه درخت بید آلاچیقی با چوب های سفید به شکل کلبه ساخته بودند. یک تخت چوبی در داخل آن قرار داشت که روی آن را فرش کرده بودند. از تصور اینکه به تلافی این چند سال ساعت های گرم تابستان را در آلاچیق استراحت می کنیم لبخندی زدم. محو تماشای حیاط شده بودم که مادر با نان تازه به خانه آمد. از پنجره برایش دست تکان دادم و گفتم:

- سلام به مادر خوبم.

او سرش را برآیم تکان داد و به طرف ساختمان سیما خانم به راه افتاد. برای آنها نیز نان تازه گرفته بود. پس از لحظاتی داخل هال شد و گفت:

- چیه، نیلوفر جونم سر حالی؟

با شادی گفتم:

- مگر می شود با صدای آواز دلنشین پرندگان و این همه دار و درخت، سر حال نباشم.

هنگام صرف صبحانه زیرکانه به چهره اش دقیق شدم آثار رضایت در چشماهایش موج میزد و از خوشحالی من خوشحال بود. در حالی که لقمه در دست داشتم با شادی گفتم:

- وای! فکرش را بکنید اگر ملیحه بیاید و اینجا را ببیند چقدر خوشحال می شود و بلافاصله گفتم:

- راستی تلفن هم دارد؟

او متوجه منظورم شد و گفت:

- آره، آنها تلفن دارند و اگر خودشان تمایل داشته باشند شماره شان را به ما می دهند؛ ولی فعلاً ما تقاضایی نمی کنیم تا خودشان پیشنهاد بدهند.

در دل گفتم:

- چقدر خوب می شود اگر شماره اینجا را به ملیحه بدهم. در آن صورت حداقل روزی یک بار با هم تماس می

گیریم و از حال هم با خبر می شویم.

لبخند زدم و گفتم:

- باور می کنید دلم برای ملیحه تنگ شده؟

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بله خانم. چون میدونم شما چقدر به هم وابسته اید.

من و ملیحه دوستی چندین ساله داریم. او برعکس من خانواده شلوغی دارد. یک خواهر و یک برادر بزرگتر که ازدواج کرده اند و یک خواهر کوچکتر، که ملاحظت نام داشت و اکثر اوقات با هم قهر بودند. از مصاحبت با ملیحه احساس سرخوشی می کردم. مادر از این دوستی راضی بود و هرازگاهی به خانه همدیگر می رفتیم. بعضی اوقات او با اجازه خانواده اش شب را در خانه ما می ماند. ملیحه همیشه حسرت زندگی من را می خورد و می گفت: خوش به حالت، صبح تا شب تنهایی، کاش من جای تو بودم فقط شعر می خواندم و شعر می نوشتم. ملیحه عاشق بود و همیشه یک دوجین دفتر شعر همراهش بود. البته من از شعرهایش که با سوز و گداز می خواند، سر در نمی آوردم و کمی سر به سرش می گذاشتم و خودش و شعرهایش را مسخره می کردم. من هم حسرت زندگی پر سر و صدای او را می خوردم و می گفتم: -کاش خواهری داشتم که با هم سر شستن ظرفها و جارو کشیدن دعوا و بگو مگو می کردیم و ملیحه از خنده غش می کرد و می گفت: «درست مثل من و ملاحظت که همیشه با هم سر جنگ داریم» و هر دو می خندیدیم.

آن روز هنگامی که مادر آماده شده بود تا به سر کار برود. علی آقا، همسر یما خانم نیز عازم رفتن بود. با دیدن مادر سلام گرمی داد و خوش آمد گفت. مادر هم تشکر کرد. سیما خانم در همان لحظه سرش را از پنجره آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- علی آقا یادتان باشد عصر زودتر برگردید که به تهران برویم.

علی آقا دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم خانم، چشم.

یک لحظه به یاد پدر که همیشه در جواب خواسته های مادر بی چون و چرا چشم بلندی می گفت، افتادم و آهی از سر حسرت کشیدم.

چند هفته ای از آمدن ما می گذشت. حساسی به سیما وابسته شده بودم و صمیمانه مثل یک خواهر بزرگتر دوستش داشتم. سیما بسیار مهربان و دلسوز و فهمیده بود و با من مثل یک خواهر کوچکتر رفتار می کرد. اگر اشتباهی در کارم داشتم او با ملایمت گوشزد می کرد و من با جان و دل می پذیرفتم.

من که از دلسوزی ها و مهربانی هایش نسبت به خود، احساس لذت می کردم، گاهی اوقات از محبت هایش استفاده می کردم و به خود اجازه می دادم تا برایش ناز کنم و او هم با صبر و حوصله، نازم را می کشید.

از صبح که مادر به سر کار می رفت تا هنگام عصر، ما به بهانه های مختلف با هم بودیم. گاهی برای خرید و گاهی برای گردش بیرون می رفتیم. تازه هنگامی که عصر مادر خسته از کار بر می گشت برنامه های ما شروع می شد. به زیر آلاچیق می رفتیم و بساط چای و عصرانه را آماده می کردیم و سر به سر مادر می گذاشتیم و وادارش می کردیم که با ما والیبالی بازی کند. او نیز از شادی ما به وجد می آمد و با رضایت و خوشی وارد بازی می شد. خلاصه روزهای خوب و خوشی را سپری می کردیم.

با پیشنهاد سیما، شماره تلفن منزل آنها را به ملیحه داده بودم که هرگاه کاری داشت زنگ بزند. سیما از شخصیت ملیحه خیلی خوشش می آمد و هرگاه که همدیگر را می دیدند سر به سر هم می گذاشتند و الحق که سیما به خوبی از پس زبان ملیحه بر می آمد و این باعث شغف من می شد.

نتایج امتحاناتم را روز قبل همراه ملیحه گرفته بودم. هر دو تمام درس هایمان را با نمرات عالی قبول شده بودیم. هنگامی که کارنامه را نشان مادر دادم بسیار خوشحال شد مرا در آغوش گرم خود گرفت و مانند دوران بچگی دست به سرم کشید و شعری را که همیشه پدر برایم می خواند را زمزمه کرد. من هم شادمانه گونه هایش را بوسیدم. او در حالی که اشک در چشم هایش جمع شده بود گفت:

- نیلوفر تو همه زندگی من هستی من از خدا فقط خوشبختی تو را میخوام.

حس کردم فرصت خوبی است تا فکری را که چند وقت بود در ذهن می پروراندم، مطرح کنم. دست های پر از محبتش را در دست فشردم و گفتم:

- مادر، خواهش می کنم اجازه بدهید من به جای شما به سر کار بروم و شما در خانه استراحت کنید. می ترسم کار زیاد شما را از پا دریاورد.

او همانطور که موهایم را نوازش می داد با اخم گفت:

- تا زمانی که زنده ام اجازه نمی دهم کار کنی. اگر در طول روز حوصله ات سر می رود می توانی کلاس بروی و هنری بیاموزی.

سپس با کمی تامل گفت:

- سیما که خیاط ماهری است، از سیما خواهش کن تا تو را به عنوان شاگرد بپذیرد. با کمی تردید پاسخ نادم:

- آخه می ترسم هوش یادگیری خیاطی را نداشته باشم و حسابی شرمنده شوم. او خندید و گفت:

- امتحانش که ضرری ندارد!

در حالی که با خود فکر می کردم این طوری بیشتر با سیما خواهم بود، با خوشحالی برخاستم و گفتم:

- می روم پیشنهادتان را مطرح کنم و به ساختمان سیما رفتم.

او مشغول خیاطی بود. وارد شدم و سلام کردم. سیما مثل همیشه یک مشت به بازویم زد و گفت: سلام خانوم خوشگله! پس از سلام بدون مقدمه گفتم:

- شاگرد خصوصی نمی خواهی؟

ابروهایم را بالا کشید و پرسید:

- شاگرد خصوصی؟ در چه زمینه ای؟

قیچی و نخ و سوزنی که کنارم بود، برداشتم و گفتم:

- خیاطی!

خندید و گفت:

- اگر شاگرد خوشگل باشه، قبول است.

خندیدم و دستم را روی سینه گذاشتم، خم شدم و به عنوان لودگی گفتم:

- مرا به عنوان شاگرد می پذیرید سرورم؟

سیما خوشحال تر از من گفت:

- گفتم اگر شاگردم خوشگل باشد، قبول است. سپس خنده هایمان در هم گم شد.

از سیما خواستم وسایلی را که لازم است یادداشت کند تا آنها را تهیه کنم. او کاغذ و خودکار برداشت و مشغول

نوشتن شد. بعضی از وسایلی را که می شد شریکی مصرف کرد، یادداشت نکرد و گفت:

- فعلا شریکی مصرف می کنیم.

او همیشه ملاحظه کار بود. نمی خواست مادر زیاد به خرج بیافتد. در دل این اخلاقش را ستودم. روز بعد به خرید

رفتم و قرار شد از همان روز درس خیاطی به طور جدی آغاز شود. خوشبختانه درس شیرینی بود. تازه متوجه شده

بودم که به خیاطی علاقه دارم. مطالب را زود می گرفتم و سیما با صبر و حوصله اشکالاتم را برطرف می کرد. یک

روز یکی از دوستان سیما که به دیدنش آمده بود چشم از من بر نمی داشت. وقتی برای آوردن چای، به آشپزخانه

رفته بودم، از سیما سوالاتی در مورد من پرسیده بود و خواسته بود که همراه خانواده اش برای خواستگاری برای

یکی از اقوام نزدیکشان بیایند. سیما جواب داده بود «اجازه دهید با خودشان صحبت کنم» شب سیما موضوع را با مادر

در میان گذاشت. مادر پاسخ داد:

- نیلوفر هنوز یکسال از درسش مانده است و همراه با لبخند گفت: فعلا قصد ازدواج ندارد.

خیلی خوشحال شدم و در جواب تایید صحبت مادر گفتم:

- بله، فعلا قصد ازدواج ندارم.

سیما در آغوشم گرفت و با هیجان گفت:

- چه بهتر! پیش خودم می مونی.

یک روز سیما در حال آموزش یک نوع یقه به نام یقه خشتی بود. تمام حواسم را به این یقه داده بودم. گویا در این

دنیا فعلا هیچ چیزی برایم مهمتر از یادگیری یقه خشتی نبود.

نمی دانستم چرا اسمش را خشتی گذاشته اند؟ شاید به خاطر اینکه مانند خشت چهار گوش است. تصور کردم که

این یقه در لباس پوشیده شده چه شکلی می شود. آیا زیبا و تحسین برانگیز می شود! یک لحظه خانم چاق و فربه ای

را مجسم کردم که به موهای کوتاه و فرفری، پف کرده و صورت گوستالود که خیس عرق شده بود، پیراهن بنفش

بلندی به تن داشت که این پیراهن اصلا به قد کوتاه، چهره سیاهش نمی آمد. اما، مدل یقه لباسش خشتی بود. در آن

لحظه اصلا آن یقه به چشمم زیبا و تحسین برانگیز نیامد و در نظرم زشت ترین یقه ای بود که تا آن لحظه دیده

بودم.

سعی کردم از فکر خانم چاق و فربه بیرون بیایم. همانطور در رویا خود را در لباس سرخابی با یقه خشتی تصور کردم

البته با موهای آرایش کرده و گوشواره های بلند همراه با سینه ریزی زیبا و ظریف که تمام گردنم را پر کرده بود.

این ترکیب، زیبایی خاصی به یقه خشتی داده بود. به نظرم زیبا شده بودم. همه چشمها را خیره خود دیدم. غرق رویا

شده بودم و لذت می بردم که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. از رویا بیرون آمدم و دیدم یقه بریده شده با روزنامه در برابر چشمم قرار دارد به نظرم خیلی زشت و بد ترکیب رسید.

از فکرهای رویایی خود لبخند به لب آوردم. از خودخواهی خود در عجب بودم. سیما با بی حوصلگی گوشی را برداشت، ولی هنگامی که صدای پشت خط را شنید شادمان شد و سلام و حال و احوال گرمی کرد.
- خود را مشغول مرور دوباره الگوی یقه خشتی کردم. سیما به هنگام شنیدن هر جمله ای، برشادمانیش افزوده می شد. پس از خداحافظی گرمی که کرد با خوشحالی دستانش را به هم کوفت و گفت:
- بالاخره هر دو خانواده با ازدواج نسترن و مرتضی موافقت کردند. شب جمعه نامزدی آنهاست و خبر مهمتر اینکه، قرار است نریمان، همراه همسر و دخترش به ایران بیایند. وای که چقدر خوشحالم!

با دیدن چهره شادش، حدس زدم که باید دوره یقه خشتی خط بکشم. زیرا می دانستم هرگاه سیما خوشحال است دیگر حال و حوصله درس دادن را ندارد و حدسم درست از آب درآمد چون او صدای آهنگ را زیاد کرد و با شادی گفت:

- فعلا اینها رو جمع کن! بقیه اش باشه برای بعد.
خدان مشغول جمع آوری دفتر و دستکم شدم و گفتم:
- این درس را خوب یاد گرفتم.
گویا سیما اصلا به حرفم توجه نداشت و زمزمه کرد:
- ولی عجیب است که نریمان می خواهد برای همیشه برگردد.
پرسیدم:

چرا عجیب است؟ خب حتما برای نامزدی نسترن برگردد.
او ناباورانه گفت:

- او تازه فوق تخصصش را گرفته و برای همیشه می خواهد به ایران بیاید؛ نمی دانم چطور ماریا راضی به این کار شده است. نه! محال است؟! ماریا کشورش را ترک کند و به ایران بیاید! باید یک کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.
ولی مثل اینکه دوست نداشت شادیش را با فکرهای بیهوده خراب کند و شادمانه مشغول پایکوبی شد.

عصر روز بعد، سیما به آرایشگاه رفته بود. من و پیام در حیاط سرگرم توپ بازی بودیم که زنگ تلفن به صدا در آمد. سریع به سمت ساختمان دویدم؛ چون منتظر تلفن ملیحه بودم. گوشی را برداشتم و درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

- بله، بنال!
پس از لحظه ای سکوت صدای مردانه ای از پشت خط گفت:
- سیما جان من هستم؛ نریمان. حالا دیگه بنالم؟
دستپاچه شدم و گفتم:

- سلام، ببخشید آقا نریمان! من بسیار شرمنده ام، راستش... راستش... فکر کردم یکی از دوستانم هستند. امیدوارم بی ادبی مرا ببخشید.

او درحالیکه پشت صدایش، با اصرار خنده اش، را پنهان کرده بود، گفت:
- خواهش می کنم اصلا اشکالی ندارد. گاهی پیش می آید. می توانم با خواهرم صحبت کنم.
همانطور که از خجالت خیس عرق شده بودم، گفتم:
- سیما خانم خودشون نیستند؛ اگر پیغامی دارید بفرمایید من مستاجرشون هستم. پیغامتان را می رسانم.
پرسیدم:

- راستش دلم بری شنیدن صداشون تنگ شده بود. خودشون کی برمیگردند؟
با نگاهی به ساعت دیواری با کمی مکث گفتم:
- فکر کنم تا نیم ساعت دیگر بر کردند.
- پس من بار دیگر تماس میگیرم. ببخشید که مزاحم شما شدم. شاید الن دوستان دارد بی تابانه شماره شما را
میگیرد. من زودتر قطع کنم بهتر است. سلام برسانید. خداحافظ.
زیر لب زمزمه کردم خداحافظ و پس از گذاشتن گوشی، به حیاط برگشتم. پیام توپ را به طرفم پرتاب کرد و
پرسید:

- کی بود؟
- شمرده شمرده گفتم: دایی-نریمانت-بود. خوشحال شد و گفت:
- آخ جون دایی جونم. برم صحبت کنم.
همانطور که به سمت ساختمانشان می دوید، یقه لباسش را گرفتم و با خنده گفتم:
- کجا؟ قطع کرد. ولی دوباره تماس می گیرد.

با پیام وارد ساختمان شدیم. به آمدن سیما زمانی باقی نمانده بود وقتی چای را آماده کردم صدای سیما را از حیاط
شنیدم. از پنجره آشپزخانه نایلون های خرید را از دستش دیدم و به کمکش رفتم. درحالیکه نالیون ها را از دستش
می گرفتم، گفتم:

- یه خبر خوش! که پیام مثل همیشه به وسط حرفم پرید و گفت:
- دایی نریمان زنگ زد.

سیما با افسوس با صدایی بلند گفت:

- آخی چه وقت؟

در برابر افسوس بلندش لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش، قرار است دوباره زنگ بزند.

به هیجان آمد و با ذوق گفت:

- الهی فداش بشم.

در آشپزخانه بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. سیما با عجله به سمت تلفن رفت و با شوق گوشی را برداشت.
صدای خنده و سلام گرمش در آشپزخانه پیچید. به حیاط رفتم. بعد از دقایقی سیما بیرون آمد و کنارم ایستاد و گفت:
- داداشم بود.

پرسیدم:

- خیالت راحت شد؟

- آره، دلم برایش یک ذره شده. می گفت، پروازشون، شب چهار شنبه است.

احساس کردم پشت گفته اش غمی نهفته است. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- خب این برای تو خیر بسیار خوبی است و تو باید خوشحال باشی چرا اینقدر گرفته ای؟

او با کشیدن آه گفت:

- داداشم چند ماه است که از خانمش جدا شده. تو این چند ماه از ما پنهان کرده بود. دلش نمی آمد باعث ناراحتی ما بشود.

بعد بغضی را که در گلو داشت با فرو آوردن اشکهای پی در پی خالی کرد.

پرسیدم:

- آخه برای چی جدا شدند؟

- هیچی، پدر و مادر ماریا به کشور دیگری رفتند. ماریا هم به دنبال پدر و مادرش رفته و بچه هم نخواسته، بیچاره

داداشم چند ماه تنها بچه داری کرده. آنجا عشق فقط روزهای اول زندگی معنا دارد و پس از گذشتن هر روز از زندگی رنگ عشق هم کم رنگ می شود و به مرور زمان دیگر اثری از عشق باقی نمی ماند. وقتی نریمان عاشق ماریا شد ما راضی نبودیم. پیشنهاد کردیم بیاید ایران یک دختر ایرانی بگیرد ولی قبول نکرد و کلی بهانه آورد که بهتر از ماریا پیدا نمی شود. بعد از ازدواج هم بلافاصله صاحب دختری شدند.

با ناراحتی پرسیدم:

- حالا دخترشان چند ساله است؟

- طفل معصوم بیشتر از سه سال ندارد و از حالا... و حق هق گریه...

چند روز از رفتن سیما می گذشت. دلتنگ و عصبی بودم. دلم می خواست کسی بود تا می توانستم تمام حرصم را سرش خالی می کردم. نمی دونستم چرا؟ من که باید به تنهایی عادت داشتم باشم. این تنهایی با تنهایی چند ماه پیش تفاوت بسیاری داشت. باید در اتاق تاریک و نم دار، تک و تنها می نشستم و تا آمدن تنها همدم، مادر، لحظه شماری می کردم. اما حالا دیگه چه می خواستم؟ حالا چرا دلتنگم؟ چرا عصبی بودم؟ خانه به این خوبی، حیاطی که مملو از گل و سبزه و درخت های سر به فلک کشیده که هر زمان دوست داشتم می توانستم به زیر سایه شان رفته و از زیبایی های آنها لذت ببرم.

علت این دلتنگی را به خوبی می دانستم و نمی توانستم خود را گول بزنم. حسادت، حسود شده بودم. دلم می خواست سیما فقط یش من باشد.

چطور حاضر شد من را تنها بگذارد و به تهران برود؟ آن هم برای چند روز! پس من چی؟ مگر مرا خواهر خود نمی خواند؟ به کسانی که در کنار او بودند حسادت می کردم و دلم می خواست همه شان را از سر تیغ بگذرانم. "نیلوفر فکر کنم خیلی پر توقع شدی و احمقانه فکر می کنی. انتظار داری همه کارشان را رها کنند و به سرکار خانم بچسبند که مبادا تنهایی شما را عصبانی و دلتنگ کند. نه جانم از این خبرها نیست."

ولی به راستی دلم برای سیما و شلوغ بازی های پیام خیلی تنگ شده بود. گاهی اوقات به حدی شلوغ می کرد که از روی عصبانیت به دنبالش می دویدم و به محض اینکه دستم بهش می رسید بغلش کرده و غرق بوسه اش می کردم و سیما با خنده می گفت:

- خوبه همه مثل تو بچه را تربیت کنند.

و من در پاسخش می گفتم:

- آخه دلم نمی آید این آقا خوشگل را تنبیه کنم.

عصری که مادر به خانه بازگشت با وجودی که می دانستم خیلی خسته است با پررویی گفتم:

- مادر دلم تنگ شده، میشه خواهش کنم برویم بیرون قدم بزنیم. کمی هم خرید کنیم.

او که حدس زده بود حتماً خیلی کلافه شده ام که بدون ملاحظه به خستگی او این پیشنهاد را داده ام، بدون کوچکترین مخالفتی با لبخند پذیرفت.

سر کوچه یکی از همسایگان تا مادر را دید خوشحال به طرف ما آمد و با مادر سلام علیکی گرم نمود. بعد رو به من کرد. من هم به تبعیت از مادر آرام سلام کردم.

او با چشمان از حدقه در آمده زل زد به من و گفت:

- به! به! چه دختر خانم زیبایی! تعریف شون را بسیار شنیده بودم. واقعاً هم تعریفی هستند.

تعجب کردم تعریف من را از چه کسی شنیده بود؟

هنگام خداحافظی رو به مادر گفت:

- شهین خانم فردا آش نذری داریم. اگر کاری ندارید تشریف بیاورید منزل ما، خوشحال می شویم. بعد با دست خانه شان را که دور نمایش بسیار بزرگتر از خانه سیما بود نشان داد.

مادر گفت:

- متأسفم، ثریا خانم، من که منزل نیستم، انشاا.. نذر تان قبول باشد.

ثریا خانم پرسید:

- سیما خانم هم نیستند؟

- نه خیر آنها هم نیستند.

مادر با گفتن این حرف می خواست خداحافظی کند که ثریا خانم گفت:

- با اجازه شما پس خودمان برایتان می آوریم.

مادر تشکر کرد و آن خانم خداحافظی گرمتر از سلام علیکش کرد و با عجله ما را ترک کرد.

پس از رفتن او از مادر پرسیدم:

- کجا با این خانم آشنا شدید؟

مادر گفت:

- یکی دو بار توی کوچه دیدم. خب بالاخره همسایه هستیم؛ اما اون تعریف تو را از چه کسی شنیده؟

- شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.

خلاصه این قضیه فراموش شد. کمی قدم زدیم و خرید کردیم و برگشتیم. کمی حالم بهتر شده بود.

صبح روز بعد ساعت حدود یازده بود که زنگ در زده شد. روسری ام را که سرم کردم و در چینی که می رفتم در را باز کنم با شاخه های آویزان درخت های سر راه بازی کردم. هنگامی که در را گشودم پسر جوانی را که ظرف آشی در دست داشت، پشت در دیدم. با تعجب سلام کردم و گفتم:

- بفرمایید، کاری داشتید؟

جواب سلامم را همراه با لبخند داد و ظرفی را که در دست داشت به سمتم گرفت و در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت:

- من مهران پسر ثریا خانم هستم. مادر براتون آتش نذری فرستاده، خودتون که افتخار ندادید تشریف بیاورید. بفرمایید.

- گفتم: چرا زحمت کشیدید؟ قبول باشد.

با اکراه ظرف را از دستش گرفتم. در حالی که کاملاً براندازم می کرد. گفتم:

- اجازه بدهید ظرفش را برایتان بیاورم.

قدمی به عقب برداشت و با هیجانی که به نظرم عجیب می رسید گفت:

- نه، نه، نیازی نیست، باشد برای بعد و زل زل به چشمهایم خیره شد. روسری ام را جلوتر کشیدم. پرسید:

- سیما خانم نیامدند؟

- نه خیر، هنوز نیامدند.

او ضمن خداحافظی گفت:

- به مادرتان سلام برسانید.

تشکر کردم، هنگامی که در را بستم، احساس کردم گُر گرفته ام. پسره رو، همین جوری زل زده بود به من، خجالت هم نمی کشید. در یک لحظه قیافه و قد متوسطش از نظرم گذشت. چشمهای آبی، با موهای بور و صاف که به یک طرف متمایل کرده بود. صورت سفید که از سفیدی زیاد به سرخی میزد. روی هم رفته قیافه اش بد نبود. از فکر خود لبخند زدم. اصلاً به من چه ربطی داشت که قیافه اش چه شکلی بود. تازه، کی آتش اینها را می خورد؟ در همین لحظه در ظرف را برداشتم. عجب آشی شده بود. برای تزئین رویش کلی وقت صرف کرده بودند. ظاهراً خوشمزه به نظر می رسید. معطل نکردم. رفتم برای خودم در ظرفی ریختم و خوردم.

عصری که مادر به خانه بازگشت. جریان را برایش باز گفتم و در حالی که ظرف آتش را دستش می دادم، گفتم:

- عجب آشی شده! دست دوستتون درد نکند.

او خندید و خوشحال از اینکه برایش دوستی تراشیده بودم کاسه آتش را از دستم گرفت و مشغول خوردن و تفسیر کردن شد که وقتی کسی می خواهد آتش درست کند باید سلیقه به خرج بدهد و حوصله داشته باشد تا آتش خوب جا بیفتد و اینکه در آخر به مقدار لازم چند قاشق آرد را با کمی آب سرد نخلوط کرده و به آتش بیفزاید تا بهتر جا بیفتد. خلاصه تا یک کاسه آتش را تمام کند در مورد طرز تهیه آن صحبت کرد. وقتی آتش تمام شد با شوخی گفتم:

- تمام توصیه های شما را زمانی که براتون آتش درست کردم به کار می برم.

همان لحظه آرزو کردم که هرگز، بار دیگر چشمم به چشم این پسره نیفتد. در همین لحظه مادر گفت:

- من می روم خانه ثریا خانم، هم تشکر کنم هم ظرف آتش را بدهم.

گفتم:

- تا شما برگردید من هم باغچه را آب می دهم.

ضمن برداشتن چادرش از جا لباسی، زمزمه کرد:

- این سیما هم رفته و دیگر نمی آید.

نزدیکش شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- ای کلک معلوم است دلت بر اشون تنگ شده! آره؟

- آره عزیزم، دلم خیلی بر اشون تنگ شده. من که حسابی به سیما عادت کردم.

پس مادر هم به سیما وابسته است. از خدا خواستم سیما رضایت بدهد و زودتر برگردد.

یک ساعت از رفتن او می گذشت. در این یک ساعت باغچه را آب دادم. هنگامی که کارم به اتمام رسید لبه حوض

نشستم. دستهایم را در آب فرو بردم. با دست چپ آب به سمت دست راستم می پاشیدم و با دست راست به سمت

دست چپم، خیلی احساس لذت می کردم.

به نظرم برگشت مادر کمی طولانی شده بود. در حیاط را گشودم. با کنجکاوای داخل کوچه را نگاه کردم. متوجه مادر

شدم که آهسته آهسته قدم بر می داشت و در فکر عمیقی فرو رفته بود. از دور اشاره کردم که سریع بیا، ولی گویا

متوجه منظورم نشد یا اصلاً چشمش به من نیفتاد و هنگامی که به در حیاط نزدیک شد با ظاهری به اصطلاح غمگین

گفتم:

- شما رفتید ظرف را بدهید و تشکر کنید؛ ولی گرم صحبت شدید و مرا فراموش کردید که از تنهایی دارم دارم

کلافه می شوم.

او با لبخند وارد حیاط شد و گفت:

- مادر جون فراموشت نکردم؛ ولی ثریا خانم با اصرار مرا به داخل خانه شان دعوت کرد زشت بود دعوتش را رد

کنم. خیلی خانواده خوبی هستند.

پرسیدم:

- خوب، چه خبر؟

او جلوتر حرکت می کرد و من پشت سرش قدم بر می داشتم. برگشت و در حالی که نگاهش مشکوک بود پرسید:

- از کجا و از چه کسی چه خبر؟

متوجه شدم که نسنجیده سوال پرسیدم. سریع وارد ساختمان شدم و به آشپزخانه پناه بردم و سرگرم تدارک شام

شدم.

غروب غمگینی بود. دلم گرفته بود. مادر با صدای بلندی که بتوانم در آشپزخانه که کنار اجاق گاز ایستاده بودم و

صدای جلز و ولز گوشت در حال سرخ شدن تمام محوطه را پر کرده بود بشنوم، پرسید:

- نیلوفر، این پسری که امروز آش آورده بود را قبلاً دیده بودی؟

سرم را از آشپزخانه بیرون آوردم، لب پایین را آویزان کردم، گفتم:

- نه، چطور مگه؟

او گفت:

- ولی مهران، پسر ثریا خانم تو را قبلاً چند بار همراه سیما و چند بار هم با ملیحه دیده. برای مادرش خیلی تعریف تو را کرده بود.

متعجب شدم و پرسیدم:

- خب، چی تعریف کرده؟

او خود را مشغول در آوردن جورابهایش کرد و گفت:

- ثریا خانم می گفت، مهران، پسرش از تو خیلی خوشش آمده و مدتی است که تو را زیر نظر گرفته. راستش تو آرام و قرار را از او گرفته ای. به مادرش گفته که عاشق تو شده!
در دل گفتم:

- پسره پررو خجالت هم نمی کشد. یه الف بچه!

مادر ادامه داد:

- ثریا خانم و همسرش آقا مهیار، همین یک فرزند را دارند. خدا دیگر فرزندی به آنها نداده است. کلی هم مال و ثروت دارند. آقا مهیار به بیماری قند مبتلا است و بنده خدا مدام تحت درمان قرار دارد و همیشه نگران این است که مبدا عروسی تنها پسرش را نبیند و برای همین می خواهند برای تنها پسرشان زودتر همسری مناسب انتخاب کنند. در کل خانواده خوب و بی آزاری هستند.

در حالی که به حرفهای مادر گوش می دادم خلق تنگم، تنگ تر شده. مادر هم مثل من ساکت بود و به فکر فرو رفته بود. ولی هیچ آثار ناراحتی در چهره اش دیده نمی شد. هر بار که اسم خواستگار به میام می آمد. مادر تصور می کرد همین ساعت مرا از او جدا می کنند و غمگین می شد. گاهی حتی اسمی از خواستگار در خانه نمی برد و خودش جواب منفی می داد. ولی با آب و تابى که به صحبت هایش در مورد خانواده آنها می داد احساس می کردم نه تنها غمگین نیست؛ بلکه کمی هم خوشحال است.

به دلم رجوع کردم، هیچ احساسی نه خوب، نه بد، به این پسره مو طلایی، چشم آبی، سرخ و سفید در خود حس نمی کردم. سعی کردم موضوع را ساده جلوه بدهم تا زودتر از ذهنم پاک شود.
مادر همچنان در فکر بود. نزدیکش شدم و در آغوشش فشردم و با حالت لوسی که می دانستم عاشق این حرکاتم است، گفتم:

- بهشون می گفتمی، دختر یکی یکدانه ام را به هر کسی نمی دهم.

مادر در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

- من فقط می خواهم خوشبختی تو را ببینم. این تنها آرزوی من است.

هر دو لبخندی زدیم و دیگر از آنها صحبتی نکردیم و موضوع را فراموش کردیم. نزدیک ظهر بود. تازه از حمام آمده بودم. موهای بلندم را که تا زیر شنه هایم می رسید و زیر نور آفتاب به رنگ طلایی در آمده بود، دور شانه هایم ریخته بودم.

همیشه موهای بلند را به موهای کوتاه ترجیح می دادم. دوست داشتم هر روز موهایم را به یک مدل آرایش کنم و ساعتی را روبروی آینه بنشینم و با موهایم سرگرم شوم. یک بلوز فسفری با شلوار مشکی پوشیده بودم.

سبد لباسهای شسته شده را برداشتم. اولین لباسی را که روی طناب مرتب کردم در باز شد و سیما و پیام وارد شدند. از شادمانی لباسی را که در دستم بود داخل سبد انداختم و با اشتیاق به طرفشان دویدم. سیما را با خوشحالی در آغوش کشیدم و غرق بوسه اش کردم. پیام هم به طرفم دوید. خوشبختانه آنها نیز دلشان برایم تنگ شده بود. او را نیز به خود فشردم و رو به سیما گفتم:

- چه عجب خانم، خانم ها، بالاخره دل کندی! با خودت نگفتی این نیلوفر بیچاره تنهایی چه کار می کند؟ خیلی بی معرفتی! اصلاً! انتظار نداشتم مرا فراموش کنی!

سیما ساکش را به زمین گذاشت و گفت:

- باور کن یک لحظه از فکرم خارج نمی شدی عزیزم! دلم خیلی برایت تنگ شده!
با لبخند گفتم:

- برای همین زود برگشتی؟ بدجنس!

در همین لحظه صدای دختر بچه ای را شنیدم که با شیرین زبانی گفت:

- عمه سیما، اینها را کجا بگذارم؟

سیما می خواست برگردد سبد اسباب بازی را از دستش بگیرد که من زودتر اینکار را انجام دادم. هنگامی که سبد را از دستش می گرفتم، گفت:

- سلام!

با لبخند گفتم:

- سلام عزیزم. خوش آمدی!

سپس نیم نگاهی به سیما انداختم. او که به سوال نپرسیده ام پی برده بود گفت:

- دختر داداشم است. اسمش میناست.

نگاهی دیگر به دخترک افکندم. همیشه تصور می کردم دختر خارجی، موهای بور، صورت سفید کک مکی و چشم

های آبی داشته باشد، ولی برخلاف تصورم دختری با چشم های مشکی، مژه های بلند، سبزه رو با موهای کوتاه

فرفری در مقابلم قرار داشت. سبد را با لبخندی که همچنان بر لب داشتم گرفتم. خواستم در حیاط را ببندم ولی

بسته نمی شد. حدس زدم شاید چیزی لای در مانده باشد. برگشتم تا علت را جویا شوم که دیدم آقایی می خواهد در

را باز کند. با شرمندگی خود را عقب کشیدم و دستپاچه گفتم:

- س... سلام، ببخشید که متوجه شما نشدم، بفرمایید.

فوری در را تا آخر باز کردم تا او داخل شود. هنگام عبور از مقابلم خیلی مؤدبانه عذرخواهی کرد و داخل شد. با

عبورش رایحه خوشی از او به مشام رسید.

در حیاط را بستم و پشت سرش به راه افتادم. قد بلند و چهار شانه بود و قدم های آهسته ای بر می داشت. سبد را

پشت در ساختمان سیما قرار می دادم که شنیدم او گفت:

- نریمان جان کاش اتومبیل را به حیاط می آوردی.

برگشتم بقیه لباس ها را روی طناب پهن کردم. زمانی که کارم تمام شد دست هایم را لب حوض می شستم که

عکس سیما در آب حوض نمایان شد. نزدیکم شد و با محبت همیشگی گفت:

- حالت خوب است؟ من نبودم خوش گذشت؟

به یاد آن لحظه های تنهایی و دلتنگی ام افتادم و با حرص یک مشت آب به رویش پاشیدم و گفتم:

- آره، خیلی خوش گذشت!

سیما مثل همیشه برای آنکه عقب نماند بلافاصله دو دستش را پر آب کرد و به رویم پاشید. جیغ کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم نپاش، سرما می خورم. تازه از حمام آمدم.

سپس همدیگر را در آغوش کشیدیم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- فعلاً، برو به مهمانت برس، بعد بهت میگم چه قدر بهم خوش گذشته!

- مادر حالش خوبه؟ دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

- مادر هم حسابی دلش برای شما تنگ شده. شیرینی خوران نسترن خوش گذشت؟ خانواده خوب بودند؟

- همه سلام رساندند. نسترن که آنقدر خوشحال است، داره برای روز عقدکنان لحظه شماری می کند.

- گفتم: مبارک است. رسیدن دو دلداه به هم باید خیلی شیرین باشد.

و با خنده ای که کردم راه ساختمان خودمان را در پیش گرفتم و او نیز با گفتن:

- معلوم است که شیرین است! حتماً باید تجربه کنی عزیزم.

به سمت ساختمانشان حرکت کرد.

در حالی که به عشق و دلدادگی فکر می کردم حس کردم دو تا چشم سیاه دزدانه براندازم می کند. با این حس سر

به زیر انداختم و وارد ساختمانمان شدم. اول برای تعویض لباسم اقدام کردم زیرا بلوزم کاملاً خیس شده بود ترسیدم

سرما بخورم. خیلی بد مریض می شدم. همیشه سعی ام بر این بود که نگذارم مریض شوم مخصوصاً اگر تب به

سراغم می آمد تا دو سه روز دست بردار هم نبود. پس از تعویض لباسم ملحفه ای برداشتم ، خود را روی میل رها

کردم و سرم را روی کوسن گذاشتم لحظاتی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم. نفهمیدم چند ساعت خوابیدم

که با صدای پیام از خواب بیدار شدم. مادر و پیام رم گفتگو بودند. پیام اصرار داشت تا مرا از خواب بیدار کند و مادر

سعی داشت تا مانع این کارش شود. چشمهایم را گشودم و گفتم:

- پیام جون بیا عزیزم.

مادر آمد بالای سرم، سلام کردم. او در حالی که به پیشانی ام دست می کشید گفت:

- سلام دخترم. امروز چقدر خوابیدی، نگرانت شدم، بینم تب که نداری؟

- نه حال خوب است. از حمام آمدم خوابم برد. شما کی اومدید؟

- نیم ساعتی می شود. بلند شو چای آماده است.

با گفتن چشم پیام را به سمت خود کشیدم و گفتم:

- پیام جون ما رو نمی دیدی خوش می گذشت؟

با هیجان گفت:

- آره نیلوفر جون. کاش تو هم بودی! خیلی خوش گذشت. آخه دختر دایی نریمان که خارجی نیست آنقدر خوب

است اصلاً با هم دعوا نکردیم.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- آفرین به هر دوی شما، شما که نباید با هم دعوا کنید. مگه نه؟

سیما با خنده وارد شد و یک راست نزدیک مادر شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- توی حیاط از دیدنتان سیر نشدم باور کنید دلم برای شما بیشتر از نیلوفر تنگ شده بود.
- و با چشمکی که به من زد فهمیدم که گفته اش صحت ندارد. مادر با محبت خالصانه گفت:
- قربون محبتت برم سیما جون. همین حرف ها را میزنی که طاقت دوری ات را نداریم.
- سیما با خنده به من گفت:
- حالا چند تیکه لباس شستی مثل اینکه چه کار مهمی کرده ای! بلند شو بینم چقدر می خوابی؟
- سریع با خنده سر جایم نشستم و گفتم:
- بفرمایید. فرمایشی داشتید؟
- با لبخند پرسید:
- در این چند روز که من نبودم چند دست لباس دوختی؟
- قیافه مظلومی به خود گرفتم و گفتم:
- هیچی عزیزم. تو که پیشم نبودی اصلاً حوصله هیچ کاری نداشتم.
- پس سریع یک دست لباس برای خودت بدوز که هفته آینده عقدکنان نسترن است.
- سپس رو به پیام که کنارم نشسته بود کرد و گفت:
- پیام جان برو کارت دعوت خاله نسترن را از روی میز نهار خوری پذیرایی بیاور.
- پیام با حالت دو سریع رفت و برگشت و کارت را به دستم داد. نگاهی به نوشته زیبای روی کارت انداختم.

خانه ای می سازیم در بلندای بهار

بر درخت احساس، روی گلبرگ گل نسترنی

که در آن عشق خدا می روید.

- مدتی بود که به مجلسی دعوت نشده بودیم. آخرین بار تولد ملاحظت بود که بسیار خوش گذشت. از این دعوت خیلی خوشحال شدم و این خوشحالی از دید مادر دور ماند و گفت:
- انشا... خوشبخت شوند، حالا آقا داماد کی است؟
- سیما گفت:
- غریبه نیست، از فامیل های نزدیک خان بابا هستند.
- مادر با اطمینان گفت:
- خوب کردید به آشنا دادید، دختر را باید به کسی داد که کاملاً بشناسی. فامیل باشد که چه بهتر.
- سیما با اشتیاق گفت:
- بیا بید برویم زیر الاچیق، بساط چای آماده کرده ام. هم چای می خوریم هم به تلافی این چند روز حسابی با هم حرف می زنیم.

مادر زود پیشدستی کرد و گفت:

- ممنون عزیزم، ما هم می خواستیم برویم بیرون. کمی خرید کنیم.

از گفته مادر جا خوردم. ما قرار نبود جایی برویم. سیما هم دیگر اصرار نکرد و گفت:

- پس حرف زدن باشد برای بعد و از پیام پرسید:

- رفتی کارت بیاری مبینا بیدار شده بود؟

- آره، تازه بیدار شده بود و دایی داشت دست و صورتش را می شست.

مادر با ناراحتی گفت:

- طفل معصوم، گناه دارد از الان مادر بالای سرش نباشد. چقدر هم بامزه است.

رو به مادر پرسیدم:

- مگه شما دیدیش؟

- آره توی حیاط بود. با دیدن من با ذوق جلو آمد و سلام کرد من هم دعوتش کردم آمد تو تازه تو که خواب بودی

از من پرسید:

- دختر شماست؟

من هم گفتم:

- آره

غرق تماشایت شد و گفت:

- خیلی خوشگله. من دوست دارم همش نگاهش کنم.

با خنده گفتم:

- دیدید مامان خانوم. بچه هم فهمیده من خوشگلم.

مادر با نگاهی به سیما گفت:

- بر منکرش صلوات.

سیما با خنده خداحافظی کرد و از در خارج شد من هم چای را که مادر آماده کرده بود با عجله و کمی حرص که نمی

دونم ناشی از چی بود خوردم و سپس آماده رفتن شدیم.

سیما در آلاچیق بساط چای را آماده کرده بود. بچه ها به هم بازی می کردند برادر سیما هم با شاخه گلی که شکسته

بود کلنچار می رفت.

سیما با دیدنمان مجددا ما را به صرف چای دعوت نمود و مادر هم خیلی راحت دعوتش را رد کرد. پس از خداحافظی

با آنها از در خارج شدیم.

در راه مدام تو فکر بودم چرا مادر این همه حساس شده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند پیروزی به لب داشت.

از این اندیشه لبخند زدم و زیر بازویش را گرفتم. چند تا خیابان را دور زدیم و خرید کردیم. هنگام برگشت، سر

کوچه مهران را دیدیم. با دیدنمان بلافاصله خودش را به ما رساند و سلام گرمی به مادر داد و زیر چشمی هم به من

نگاه کرد. نگاهش کردم و سلام اجباری ام را با گرمی پاسخ داد. مادر با گرمی با او احوالپرسی کرد و حال خانواده

اش را جویا شد. مهران خیلی تعارف می کرد. کم مانده بود به دست و پایمان بیفتد.

مرتب می گفت:

- بفرمایید، خواهش می‌کنم، مادرم منزل هستند. خوشحال می‌شود اگر شما را ببیند.
مادر به خیال خودش برای اینکه دلم را به دست آورد گفت:
- نیلوفر بیا برویم حالی از ثریا خانم بپرسیم.
در همین لحظه مهران مثل فتری که از جایش در برود بلافاصله به سمت در حیاطشان رفت و در را باز کرد و با صدای بلند مادرش را به نام خواند.
گویا ثریا خانم پشت در منتظر چنین لحظه‌ای بود. زیرا بلافاصله بیرون آمد. با دیدن مادر، گل از گلش شکفت سلامی بسیار گرم کرد و روی مادر را بوسید. من نیز سلام دادم به طرفم آمد و صورت مرا نیز بوسید. نفهمیدم چرا؟ و این بوسه به چه مناسبت بود و تا به دلیلش در ذهن پی ببرم با شادی گفتم:
- سلام به روی ماهت عزیزم، بفرمایید داخل خیلی خوش آمدید.
و دست مادر را کشید و به طرف خانه شان هدایت کرد. آرام به مادر گفتم:
- من میروم خانه
و مهلت پاسخ به او را ندادم از ثریا خانم و مهران خداحافظی کردم و عذر خواهی و کار را بهانه قرار دادم و بلافاصله نایلون خرید را از مادر گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم.
· احساس کردم که مهران از عصبانیت هر لحظه یقه ام را از پشت می‌گیرد و با مشت و لگد مرا به خانه شان باز می‌گرداند با این اندیشه بر سرعت قدم‌های خود افزودم.
هنگامیکه مقابل در خانه رسیدم و خواستم با کلید در را باز کنم آنوقت بود که متوجه شدم فراموش کرده ام کلید را از مادر بگیرم عصبی بودم و با خود غر می‌زدم و گفتم: «چطور خانه آنها که یک پسر مجرد دارند که می‌خواهد با نگاههایش چشمهای آدم را در بیاورد زشت نیست؛ ولی خانه سیما...»
ولی در همین لحظه دستم روی زنگ بود که یکباره نریمان در را به آرامی گشود. تا مرا پشت در دید خودش را عقب کشید. سلام کردم و با شرمندگی گفتم:
- عذر می‌خواهم که مزاحم شما شدم. فراموش کردم کلید را از مادرم بگیرم. جمله خواهش می‌کنم را شنیدم و با سرعت به سمت ساختمان خودمان به راه افتادم. اتومبیل نریمان کنار حوض پارک شده بود و بچه‌ها داشتن به اصطلاح اتومبیل را می‌شستند. با دیدن من، خندیدند. پیام دستهای کفی اش را نشانم داد و گفت:
- خاله نیلوفر ما داریم کف بازی می‌کنیم.
مینا نیز به تبعیت از او دستهایش را نشانم داد و خندید. من هم برایشان دست تکان دادم و با لبخند در حالی که فکر می‌کردم مینا چه زود جوش است و غریبی نمی‌کند، به داخل ساختمانمان رفتم.
پس از تعویض لباسهایم کنار پنجره نشستم. کاش پدر زنده بود و بالای سرمان بود. در آن صورت مادر هم اینقدر احساس مسولیت نمی‌کرد و برای خوشبختی من به دروغ متوسل نمی‌شد. چرا باید به سیما دروغ می‌گفت، او که نمی‌خواست ما را به اجبار به زیر آلاچیق ببرد. دلم هوای پدر را کرده بود آهی عمیق کشیدم. عکسش را از طاقچه برداشتم و نگاهش کردم. چه روزهای خوبی داشتیم. به عکس خیره شدم من وسط پدر و مادر نشسته بودم و دستهایم را از دو طرف روی شانه‌هایشان گذاشته بودم. با به یاد آوردن خاطرات خوش کوتاه گذشته غم غریبی بر دلم نشست.

با ضربه ای که به پنجره خورد، سرم را از روی عکس برداشتم و به سمت پنجره برگشتم. سیما پشت پنجره بود. با لبخند پنجره را گشودم خندید و گفت:

چی شده با خودت خلوت کردی؟ مادرت کجاست؟

با حالت عصبی گفتم:

منزل ثریا خانم، همسایه سر کوچه!

سیما متعجب شد و پرسید:

خانه ثریا خانم؟

آره، به تازگی با هم دوست شدند.

در حالی که لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت گفت:

این که عالیه! حالا تو چرا قمبرک گرفتی؟

قاب عکس را سر جایش قرار دادم و بار دیگر نگاه عمیقی به چهره پدر انداختم و گفتم: نه بابا، این چه حرفی است که می زنی؟

چرا باید قمبرک بگیرم. دلم هوای پدرم را کرده بود.

راستش نریمان مرا نگران کرد. او گفت، هنگامیکه در را باز کرده متوجه شده که تو خیلی ناراحت بودی. من هم

آدمم تا حالت را بیرسم.

"آقای دکتر باید خیلی باهوش باشد که با یک نظر متوجه ناراحتی من شده باشد." با لبخند گفتم:

نمی دونم چرا از ثریا خانم خوشش نمی آید. به نظرم خانم چرب زبان و چاپلوسی باشد.

سیما با خنده موزیانه ای پرسید:

حالا راستش را بگو از ثریا خانم خوشش نمی آید یا از پرسرش؟

از هیچ کدامشان خوشم نمی آید. خواهش می کنم سر به سر و نگذار.

سیما شروع به تعریف از خانواده آنها کرد. گویا می خواست از عکس العمل من به جواب سوالی که در ذهن داشت

برسد. پس از تعاریفش، شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

پس مادر دوست خوبی پیدا کرده است.

سیما حرفش را عوض کرد و گفت:

راستی شب جمعه مهمان دارم. از همین الان شما را برای شب جمعه دعوت می کنم.

نه، ممنون ما دیگه نمی آییم.

خودت را لوس نکن. غریبه نیستند. خانواده خودم هستند و پدر و مادر علی آقا. آنقدر از شما برای آنها تعریف

کردم که همه مشتاق هستند تا شما را ببینند. تازه تو باید کمکم کنی!

با هم در یک لحظه به نریمان و بچه ها نگاه کردیم. نریمان با پیام و مبینا سرگرم بازی بود. به قیافه خشک و مستبد

او نمی آمد که حتی کلمه ای با بچه ای حرف بزند و از اینکه می دیدم چقدر راحت با آنها بازی می کند، متعجب بودم

که سیما گفت:

نریمان عاشق مبیناست و برای خوشحالی او هر کاری می کند. نگاه کن! مثل یک بچه قایم باشک بازی می کند و

چقدر هم سعی دارد که آنها را بخنداند.

سیما بچه ها را صدا کرد :

پیام جان بیایید برویم لباسهایتان را عوض کنم! بازی دیگه بسه! مینا با خنده گفت :
عمه بین ماشین بابا جونم چه تمیز شد.

سیما گفت :

آفرین بر شما، خیلی تمیز شد. حالا باید زودتر تغییر لباس بدهید تا سرما نخورید! و رو به من گفت :
بیا برویم چند تا ژورنال جدید آوردم. مدل لباسهایش را ببینیم شاید بتوانیم برای خودمان یک مدل خوب انتخاب کنیم.

با این حرفش از ساختمان خارج شدم و هر دو به سمت ساختمان آنها حرکت کردیم. پیامد خودش را به من چسبانده دستش را گرفتم و گفتم:

شیطون بودی شیطون تر شدی آقا پسر خوب!

خندیدم. من هم خندیدم. بعد از تعویض لباسهای آنها مشغول دیدن ژورنال شدیم و سیما در مورد آنها توضیح می داد و من سراپا چشم و گوش شده بودم.

ساعتی از رفتن من نگذشته بود که صدای الوالپرسی را شنیدیم. نریمان می گفت، دختر خانمتون اینجا هستند بفرمایید.

بعد از چند لحظه مادر وارد شد. سیما به استقبالش رفت و او را به پذیرایی راهنمایی کرد. با دیدن مادر با خنده گفتم :

دوست خوبی پیدا کردید! مهربانی و محبت از سر و کله اش می ریزد.

مادر با تحسین گفت :

زیر سایه شما که دل پسر مردم را بردی!

سیما متعجب پرسید :

موضوع چیه ؟

مادر با حالتی طمطراق گفت :

پسر ثریا خانم، مهران، عاشق نیلوفر شده، در واقع خاطرخواه شده و آنقدر که از نیلوفر تعریف می کنه، امان مادرش را بریده.

مادر چنان کامه خاطرخواه را به کار می برد که گویا از خاطرخواهی پسر خودش حرف می زد. او ادامه داد :

ثریا خانم چند بار موضوع را با من در میان گذاشته، ولی من هر بار گفتم نیلوفر فعلا که درس می خواند.

با این حرف مادر خوشحال شدم و گفتم :

خوب کردید. می خواستید بگید که پسرش برای ازدواج هنوز یک الف بچه است.

مادر با اخمی در پیشانی گفت :

بچه چیه؟ دو سال از تو بزرگتر است.

با حالت شوخی گفتم :

دو سال از من بزرگتره، بچه است دیگه، مادرم!

او پشت چشمی نازک کرد و گفت :

به نظر من که خانواده بسیار خوب و فهمیده ای هستند.

سیما برای اینکه به این گفتگو خاتمه بدهد گفت :

مادر جون شب جمعه، خانواده خودم و علی آقا مهمانان هستند و شما هم دعوت هستید.

مادر گفت :

- ممنون سیما جون ما دیگه مزاحم نمی شویم.

سیما با خوشرویی به سمت مادر رفت و شانه هایش را به خود فشرد و گفت:

- من خیلی از شما برای عزیزم تعریف کردم و همه شان دلشان می خواهد شما را ببینند. خواهش می کنم قبول

کنید. یک شب دور هم باشیم.

مادر که اصرار سیما را دید، پذیرفت ولی حتم داشتم که ته دلش راضی نیست. با اعلام موافقت مادر، خیلی خوشحال

شدم. دلیلش را نمی دانستم ولی شیرینی قندی که در دلم آب می شد را به خوبی حس می کردم و در همین لحظه

تصویر نریمان به طور مبهم در ذهنم نقش بست.

~~~~~

فردای آن روز هنگام عصر، من و سیما سرمان خیلی شلوغ بود . من در آشپزخانه مشغول سرخ کردن سیب زمینی

ها بودم و سیما مشغول شستن میوه ها، پیام و مینا تلویزیون تماشا می کردند و از برنامه خنده داری که پخش می

شد صدای قهقهه شان بلند بود.

نریمان برای برداشتن آب از یخچال، وارد آشپزخانه شد. در حالی که از ورودش جا خورده بودم و سعی داشتم خود

را از سر راهش کنار بکشم، گفت:

- خسته نباشید! حسابی به زحمت افتادید.

با قلبی که نمی دانستم چرا مانند طناب آویزان در چاه می لرزید گفتم:

- خواهش می کنم زحمتی نیست.

سیما در حین شستن میوه ها قربان صدقه برادر می رفت که چرا او را برای آوردن آب صدا نکرده است. نریمان،

لبخند به لب داشت. گویا از قربان صدقه رفتن خواهر لذت می برد. در یخچال را گشود و بطری آب را برداشت و

داخل لیوانی که در دست داشت ریخت. برای اولین بار صدای قلپ قلپ آب که از بطری به داخل لیوان می ریخت

خوش آهنگ ترین نوا را به گوشم رساند.

او رو به سیما گفت:

- هر چقدر دلت می خواهد قربان صدقه ام برو، چون بعد از عقد نسترن من دیگر اینجا نیستم.

در یک لحظه گویا زبان سیما به کامش چسبید و غمگین شد. نریمان دریافت که خواهر را رنجانده است برای همین

او را به خود فشرد و گفت:

- ولی وقتی که برگردم؛ برای همیشه وبال گردنتان هستم.

سیما بار دیگر ذوق کرد و گفت:

- تو برگرد وبال گردن ما نمی شوی! خودم یک خانم خوب و خوشگل برایت می گیرم؛ بین چه سلیقه ای دارم! در یک لحظه نگاهم با نگاهش گره خورد. چند ثانیه به هم نگاه کردیم. من از رو نرفتم ولی او بلافاصله نگاهش را برگرفت و به زیر انداخت.

بطری را داخل یخچال قرار داد و گفت:

- من بچه ها را بیرون می برم. شما چیزی لازم ندارید؟

سیما با کمی تأمل گفت:

- نه، ممنون!

چه مرگم شده بود می خواستم فریاد بزنم، نرو! بعد از آن نگاه دوست داشتم باز هم نگاهش کنم ولی او آشپزخانه را ترک کرده بود.

نزدیک غروب کارها تقریباً به اتمام رسیده بود. پنج شنبه ها معمولاً مادر زودتر از شرکت تعطیل می شد. آن روز هم زودتر آمده بود؛ ولی چون سردرد داشت رفت تا کمی استراحت کند. پس از ساعتی استراحت کردن، به آشپزخانه آمد و گفت:

- خسته نباشید.

به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم و پرسیدم:

- سردردتان خوب شد؟ تونستید استراحت کنید؟

- آره مادر حالم خوب است. امروز خیلی خسته بودم.

سیما با خنده نگاهی به من کرد و گفت:

- امروز حسابی از دختر یکی یکدانه تان کار کشیدم و خسته اش کردم. سپس مادر را روی صندلی نشاندم. مادر گفت:

- عیب نداره، عوضش کار یاد می گیرد.

با دلخوری ظاهری گفتم:

- دستتون درد نکنه، یعنی من کار بلد نیستم؟

مادر دستم را با مهربانی فشرد و گفت:

- چرا دخترم، ولی هر چی کار کنی، واردتر می شوی.

رویش را بوسیدم و با لحنی کشار گفتم:

- ممنونم.

سیما ظرف میوه را روی میز گذاشت و شروع به پوست کندن میوه برای مادر نمود. مادر با حسرت گفت:

- سیما جون قدر فامیل را بدانید. ما کسی را نداریم. فامیل همسر خدا بیامرز ما اصلاً خبر ندارند ما مردیم یا زنده ایم.

مادر غمگین بود. سیما میوه پوست کنده را به دهان او نزدیک کرد و گفت:

- من خودم شما را از فامیلان هم بیشتر دوست دارم و میوه را به دهانش گذاشت.

چقدر سیما مهربان بود و همیشه به مادر احترام می گذاشت و دوستش داشت. برای آنکه مادر را از فکر بیرون

بیاورم گفتم:

- مادر، من می روم دوش بگیرم و در حین اینکه بینی ام را بالا می کشیدم با خنده گفتم:

- آخه بوی چند نوع غذا رو گرفته ام.

مادر هم گفت:

- بهتره من هم بیایم نماز را بخوانم.

علی آقا همان لحظه وارد شد پس از احوالپرسی به خیال اینکه ما می خواهیم برویم و در مهمانی حضور نداشته باشیم اجازه خروج به ما نمی داد تا در آخر سیما گفت:

- می روند نماز بخوانند، برمی گردند. نیلوفر هم به استراحت بکند. امروز حسابی به زحمت انداختمش.

علی آقا با مهربانی گفت:

- پس مهمانها آمدند تنها ننشینید، زود برگردید.

تشکر کردیم. هنگام خداحافظی با شیطنت رو به سیما گفتم:

- علی آقا راست می گوید. ما می رویم هر وقت مهمانهایت آمدند، ما هم می آییم.

او خندید و گفت:

- پس بگو می خواهی ادای مهمانها را در بیاوری!

با خنده گفتم:

- مگه شک داری؟ نیستم؟

هنگامی که وارد ساختمان خودمان شدیم. مادر پرسید:

- اذان دادند؟

- بله، فکر کنم!

و به طرف تلویزیون رفتم و با روشن کردنش، صدای مؤذن به گوش رسید (حی ا... صلوه) صدای دلنشینی بود.

بشتابید به سوی نماز.

مادر آماده نماز خواندن شد. وقتی به نماز می ایستاد. چهره ای نورانی پیدا می کرد. گویا در طول روز منتظر چنین

لحظه ای است تا با خدایش راز و نیاز کند. بین دو نماز همانطور که مشغول گفتم ذکر و راز و نیاز با خدا بود چنان

براندازم نمود، که می دانستم از پروردگار هیچ چیز به جز خوشبختی و سلامتی من نمی خواهد.

او حق داشت دلش بگیرد. ما کسی را نداشتیم. در این چند سال نمی دانم اگر با خانواده ملیحه رفت و آمد نداشتیم

چه می شد؟ ملیحه مثل خواهرم بود و خانم اکرامی هم مثل خواهری دلسوز در کنار مادر بود. از خدا تشکر کردم که

ار فامیلی نداریم در عوض سر راهمان انسانهای خوب و با محبتی قرار داده، که جای فامیل را برایمان پر کرده اند.

مادر همیشه سفارش می کرد هر وقت ازدواج کردی باید چند تا بچه قد و نیم قد بیاوری که جای خالی خواهر و را

برایت پر کنند و من به شدت می خندیدم و به تصور اینکه وقتی می خواستم بیرون برم یک بچه بغلم باشد و دو تا

قد و نیم قد هم دنبالم راه بیفتند به شدت خنده ام افزوده می شد. در همین افکار بودم و لبخند به لبم بود که با عجله

به حمام رفتم و دوش گرفتم. پس از مدتی که بیرون آمدم با حوله ای که به خود پیچیده بودم به طرف مادر رفتم و

دو تا ماچ آبدار از گونه هایش برداشتم. در حالی که آب از سر و صورتم به گونه اش می ریخت با حالتی چندش به

تندی گفت:

- بهتره به جای این لوس بازی ها و آب به سر و صورت من ریختن، بروی آماده بشوی.  
- چشم، حالا به نظر شما کدارم یکی از لباسهایم را بپوشم؟  
مادر خندید و گفت: مگر به غیر از بلور شلواری که تازه خریدی؛ لباس دیگه ای هم داری؟  
با انگشتی به دهان که نشان از فکر عمیقی می داد گفتم:  
- نه فکر نکنم! پس همان ها را می پوشم.  
- عجله کن دختر! همچین رفتی تو فکر که انگار چند دست لباس داری و تو انتخابشون دچار مشکل شدی.

با این حرف مادر با خنده به سمت اتاق رفتم و دقایقی بعد آماده بودم. سشوار الکی به موهایم کشیدم و همه را با روبان آبی رنگ بالای سرم جمع کردم و شال آبی سرم کردم. خود را در آینه زیبا شده بودم. این فکر بلافاصله از دهان مادر خارج شد و گفت:

- نیلوفر جون، مثل ماه شدی. تو هر لباسی که بپوشی خوشگل می شوی.  
با پز گفتم:

- مادر خوبم، اگر شما تعریف نکنید پس کی تعریف کنه؟

و در دل از تعریفش لذت بردم. در همین لحظه صدای بوق ماشین شنیده شد. در حیاط باز شد و چند ماشین پشت سر هم وارد حیاط شد و مستقیم به سمت ساختمان ما آمد و پشت پنجره ما پارک شد. مادر از پنجره بیرون را نگاه کرد. نریمان با تکان سر از مادر عذرخواهی کرد و هنگامی که از ماشین پیاده می شد با اظهار شرمندی گفت:  
- ببخشید که مزاحمتان شدیم.

مادر با مهربانی گفت:

- خواهش می کنم چه مزاحمتی پسرم.

تعدادی خانم و آقا از ماشین های دیگر پیاده شدند که صدای بگو بخندشان به گوش می رسید. پیام و مبینا جعبه شیرینی بزرگی را حمل می کردند و به سمت ساختمان می رفتند. مادر کم کم آماده شد و جایش را من گرفتم. صدای علی آقا که ما را فرا می خواند؛ وادارم کرد تا از پشت پنجره عقب بکشم. همراه مادر که آماده شده بود از ساختمان خارج شدیم. در حال را بستیم و به راه افتادیم. در بین را قلبم به شدت میزد و من دلیلش را به خوبی می دانستم ولی صلاح دیدم اهمیتی به تپش هایش ندهم.

ساختمان سیما که همیشه سوت و کور بود. با صدای شلوغی بچه ها، و تلویزیون و صحبت مهمانها جلوه دیگری گرفته بود. هنگامی که وارد شدیم، سیما و علی آقا به استقبالمان آمدند. علی اقا مادر را با احترام تا پذیرایی همراهی کرد. ولی من که جرأت ورود به پذیرایی را در خود نمی دیدم به سمت آشپزخانه چرخیدم. سیما به دنبالم آمد و گفت:

- کجا می روی مهمان عزیزم؟

متوجه منظورش شدم و با خنده گفتم:

- مهمانت هنوز نیاده تشنه شده، می روم آب بخورم.

از هیجان دل درد گرفته بودم. سیما به دنبال آمد و در حالی که لیوان آب را به دستم می داد مرا به دو خواهرش، سرور و نسترن که در آشپزخانه مشغول ریختن چای بودند، معرفی کرد و گفت:

- این هم نیلوفر که تعریفش را کرده بودم. حالا نظرتون چیه؟ به من حق می دین که شیفته اش باشم.

سرور به صورتم خیره شد و گفت:

- به به! چه زیبا! شنیده بودیم شما خوشگلید؛ ولی تصور نمی کردم تا این حد زیبا باشید. سیما حق داره شیفته شما

شده؛ واقعاً از دیدارتون خوشحالم!

لبخند زدم و شکر کردم و گفتم:

- ممنون شما خیلی لطف دارید. من هم خیلی دوست داشتم با شما آشنا شوم.

نسترن با شرمندگی گفت:

- با زحمتهای ما؟ سیما می گفت از صبح به او کمک کرده اید. دستتون درد نکنه.

- خواهش می کنم. من که کاری نکردم. سیما جون خودش زحمت همه کارها را کشیده.

یک لحظه در چهره سه خواهر دقیق شدم. سیما و نسترن بیشتر به هم شباهت داشتند. هر دو سبزه رو و ریز نقش بودند با چشمان قهوه ای و اندامی لاغز و کشیده. ولی سرور برعکس دو خواهر دیگرش بود و با آن دو تفاوت زیادی داشت. سفیدی بیش از حد او با چشمانی عسلی و اندامی پر، چهره او را از دو خواهرش متمایز کرده بود. موهایش را به رنگ روشن در آورده بود که زیبایی خاصی به چهره اش بخشیده بود. ولی یک چیز را می شد در نگاه اول در چهره سه خواهر دید و آن مهربانی و عشق بود و مشخص بود که هر سه یکدیگر را بسیار دوست دارند.

سرور، فنجانهای چای را در سینی گذاشت و با دلخوری گفت:

- نسترن، تو که اخلاق سیما را می دونی! ما را هنوز از راه نرسیده فرستاد آشپزخانه، پس می خواهی نیلوفر جون را به حال خودش بگذارد.

سیما که صحبت آنها را می شنید از خنده ریشه رفته بود. از گونه آنها بوسه ای بر گرفت و با دست ما را به پذیرایی هدایت کرد و گفت:

- اینقدر غر غر نکن! خواهر خوشگلم. همه پیش به سوی پذیرایی.

لیوان آب را سر کشیدم و سریع روی میز گذاشتم و همه با هم به جمع مهمانها پیوستیم. سلام کردم و سلامم با

استقبال گرمی روبرو شد. سرور با سینی چای پذیرایی می کرد که سیما با خنده گفت:

- اینهم نیلوفر، خواهر کوچکم.

با خجالت رو به تک تک مهمانها سلام و احوالپرسی کردم. سپس در کنار مادر، که جایی برای من باز کرده بود نشستم. سرور و نسترن با مهربانی روی مادر را بوسیدند و خوش آمد گفتند. دو آقای مسن کنار هم نشسته بودند. مطمئن شدم که یکی از آن دو پدر سیما است؛ چرا که سیما و نسترن کاملاً شبیه او بودند. او چهره مهربانی داشت و گویا چهره اش همیشه با لبخندی گرم پذیرای هر سوالی بود. موهای مرتب و لباس تمیزی که به تن داشت نشان می داد که به سر و وضعش اهمیت می دهد. در همین فکر بودم که صدای مهربانش گوشم را نوازش داد.

- دخترم حالتون خوب است؟

از صدای مهربانش دلم لرزید. کاش پدر هم زنده بود و در کنار مادر می نشست.

آرام پاسخ دادم: متشکرم.

او با صاف کردن صدایش ادامه داد:

- سیما می گفت امروز حسابی شما را به زحمت انداختیم

و با نگاهی که به سر تا پایم انداخت ، گفت:

- انشا...، عروسیتون که فکر نکنم زیاد هم دور باشد جبران می کنیم.

همه از این جمله او که به شوخی ادا شده بود خندیدند. سرم را به زیر انداخته بودم. سرور چای را تعارف کرد. عزیز

خانم، مادر سیما که کنارم نشسته بود برایم چای برداشت و مقابلم روی میز قرار داد. با دستپاچگی و شرمندگی

گفتم:

- شما زحمت نکشید، متشکرم.

با لبخند مهربانی گفت:

- شما خسته هستید. این چای خوردن دارد.

با گفتم ممنونم، چشم به اطراف گرداندم. در همان لحظه مبینا نزدیکم شد. عروسکی دستش بود که گمان کردم چند

وقت است که با این عروسک ور رفته است. تمام موهایش را ژولیده و لباسش را کج و کوله کرده بود. عروسک سیاه

پوست و مو فرفری با مزه ای بود. آن را به سمتم گرفت و گفت:

- خاله نیلوفر، عروسکم را ببین چقدر قشنگه!

از دستش گرفتم و در حالی که موهای ژولیده عروسک بیچاره را مرتب می کردم گفتم:

- آره عزیزم خیلی قشنگه! کی برات خریده؟

با ادای نازی گفت:

- بابا جونم خریده. امروز برام خرید.

و با دست کنار میز تلفن را که در سمت چپم قرار داشت، نشان داد. سرم را بلند کرده و جهت دستش را تعقیب

کردم که نگاهم با نگاه نریمان افتاد. او جای دنجی را برای نشستن انتخاب کرده بود. در لحظه ای نگاهمان با هم

تلاقی کرد. سرم را به علامت سلام تکان دادم. کمی نیم خیز شد و دست روی سینه اش گذاشت و سلامم را با این

حرکتش پاسخ داد. قلبم به تپش افتاده بود. این قلب لعنتی هم دست بردار نبود و با دیدن او می خواست از سینه

بیرون بیاید. دست و پایم را گم کرده بودم. لباس عروسک را مرتب کردم و به مبینا برگرداندم و گفتم:

- خیلی خوشگله، بیشتر مراقبش باش و با لحن مهربانی پرسیدم:

- مبینا جان چای می خوری؟

عزیز خانم در حالی که قربان صدقه اش می رفت کمی جا به جا شد و مبینا در بین ما نشست. چای خود را که می

خواستم زودتر از شرش خلاص شوم به دستش دادم و گفتم:

- بخور، زیاد داغ نیست!



او با اشتها دو تا قند برداشت و در دهانش قرار داد و با خنده تمام فنجانش را سر کشید. لبخند زدم و گفتم:  
ای شیطان تو قند را بیشتر از چای دوست داری؟

خندید و گفت:

- آره، آخه خیلی خوشمزه است.

و با صدای پیام که صدایش میزد با حالت دو به سمت اتاق پیام دوید. نریمان ظاهراً به صحبت های خان بابا و پدر علی آقا گوش می داد؛ ولی حس ششم می گفت که تمام حواسش به من و مبینا بود. با رفتن مبینا، عزیز خانم گفت:  
- چقدر با شما جور شده. اصلاً غریبی نمی کنه!  
حرفش را تأیید کردم و گفتم:  
- خیلی خونگرم و مهربان است.

صحبت به عقد نسترن کشیده شده بود. هر کس نظری می داد. رو به نسترن که مقابلم نشسته بود، کردم و گفتم:  
- بهتون تبریک می گویم. امیدوارم خوشبخت شوید. راستی آقا داماد تشریف ندارند؟  
او با حسرت پاسخ داد:

- متأسفانه سفری دو روزه برایش پیش آمد که مجبور شد به اصفهان برود. نیلوفر خانم ما برای مراسم عقدمان، منتظران هستیم. حتماً تشریف بیاورید. خوشحال می شویم.  
با لبخند گفتم: چشم، حتماً می آییم.  
در همین لحظه متوجه نریمان شدم که می گفت:  
- نگران هیچ چیز نباشید و همه کارها را به من بسپارید. به نسترن و مرتضی که بیشتر نداریم.

نسترن با شنیدن این جمله برادر، سرور را در کف زدن تنها نگذاشت. احساس کردم سیما حق داشت، نسترن پیش از حد خوشحال بود. مردها بحث داغی را آغاز کرده بودند. بحث درباره تجمل گرایی بود. خان بابا اظهار داشت باید دست جوان ها را گرفت و کمکشان کرد تا زودتر سر و سامان بگیرند. نه اینکه با خرج های گزاف، سنگ جلوی پایشان انداخت. پدر علی آقا با خنده به شانه خان بابا زد و گفت:  
- پیرمرد زمانه عوض شده، در این زمانه خرج آرایشگاه عروس، اندازه کل خرج عروسی قدیمی ها است. آن زمان آرایشگر را به خانه می آوردند، نهایت دو ساعت روی صورت عروس کار می کرد و آخرش هم با به به! و چه چه! اطرافیان روبرو می شد. ولی حالا...

خانم ها هم وارد بحث شده بودند و ضمن چیدن میز شام هر کس نظرش را می گفت. به مادر نظری افکندم. با عزیز خانم مشغول صحبت بودند و لبخند را به روی لبانش دیدم و خوشحال مشغول کمک به نسترن در چیدن ظروف غذاخوری شدم.

سیما با چیده شدن میز شام، به بحث آنها خاتمه داد و همه را به صرف شام دعوت کرد. دختر کوچک سرور، نازنین که از اول شب نقل مجلس شده بود و از این بغل به اون بغل رفته بود، حسابی خسته و خواب آلود شده بود و مدام

بهانه می گرفت و گریه می کرد. از سرور خواهش کردم تا نازنین را به من بسپارد و خود مشغول صرف شام شود ولی او قبول نمی کرد که در آخر با اصرارم نازنین را در آغوش گرفتم و به تراس بردم. سرش را روی شانه ام گذاشتم. هوا خنک بود. برایش لالایی خواندم. چند لحظه نگذشته بود، در حالی که لالایی را تازه شروع کرده بودم، خوابش برد و طفلک را خسته کرده بودند.

در همین فکر بودم که نریمان به تراس آمد. هری دلم ریخت. انتظارش را نداشتم و نگاهی به نازنین که سرش را روی شانه ام گذاشته بود دوخت و گفتم:

- خواهش می کنم نازنین را به من بدهید.

و دستش را برای گرفتن او، به سمتم گرفت که با صدای آرامی گفتم:

- فکر کنم خوابش برده. بهتره ببرم روی تخت خواب بخوابانمش.

او با نگاهی به چهره نازنین، با تکان سر به علامت مثبت گفته ام را تأیید کرد و هر دو با هم به ساختمان برگشتیم. به سمت اتاق پیام چرخیدم. او نیز به دنبالم آمد. متکای روی تخت را مرتب کرد و من نیز سر نازنین را با احتیاط روی آن قرار دادم. او که حرکاتم را زیر نظر داشت با لبخندی بر لب گفت:

- حالا با خیال راحت بفرماید سر میز شام.

با تعارف او به سر میز شام برگشتیم. هنگامی که در کنارش قدم به پذیرایی گذاشتم نگاه خشمگین مادر را به جان خریدم. سرور ضمن تشکر مرا کنار خود فرا خواند. در صندلی خالی کنار دستش نشستم. هنوز برای خودش غذا نکشیده بود. سپس در حالی که برای هر دویمان غذا می کشید گفتم:

- نیلوفر جون، فکر کنم تو تخصص خوبی در خواباندن بچه ها داری؛ چون نیلوفر جز در آغوش خودم در آغوش هیچکس دیگری نمی خوابد.

لبخند زدم و گفتم:

- من بچه ها را خیلی دوست دارم. در ضمن آنقدر خسته بود که با اولین لالایی خوابش برد.

سیما که در کنار مادر نشسته و مشغول پذیرایی از او بود خندید و گفت:

- نیلوفر ما، مهره مار دارد هر کسی که ببینتش یک دل نه، صد دل عاشقش می شود. خوب نازنین هم عاشقش شده. مگه ما خودمات عاشقش نشدیم؟

از شرم گونه هایم گل انداخت و با لبخند گفتم:

- سیما جون بهتره غذایت را بخوری.

همه خندیدند و خان بابا در حالی که با ولع غذایش را فرو می داد تا بتواند جمله ای که آماده کرده است را زودتر به زبام بیاورد با خنده گفت:

- پس وای به حال پسرای مجرد.

دوباره همه خندیدند. در یک لحظه چشمم به نریمان افتاد که لبخند مرموزی به لب داشت. یک آن ذهنم گذشت کاش او عاشقم شود. واقعاً در مهار فکرم عاجز شده بودم.

در محیطی شاد با شوخی های خان بابا، شام دلپذیری را صرف کردیم. پس از صرف شام مردها هم در جمع آوری میز کمک کردند. ولی نریمان در جای اولیه خود نشسته بود و با مینا که روی پایش نشانده بود صحبت می کرد. من و نسترن مشغول شستن ظروف شدیم. در ضمن کار متوجه اخلاق متین و دلسوزی اش شدم. در کل زیبا بود و مهربانیش، زیبایی بیشتری به چهره اش بخشیده بود. پس از اتمام کارمان به پذیرایی برگشتیم. سرور چای و شیرینی تعارفمان کرد و گفت:

- شیرینی را نریمان گرفته، چون خودش شیرینی دوست داره هر جا هم که برود شیرینی اش را می گیرد. سپس رو به او پرسید:

- راستی هنوز هم سر خوردنش دعوا می کنی؟

او خندید و گفت:

- هنوز هم حاضرم، چیه دلت دعوا می خواد.

همه خندیدیم و سرور دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- نه جانم، همه شیرینی ها مال خودت.

به مادر نگاه کردم. گویا باز سردرد به سراغش آمده بود. خودم را کنارش رساندم و آرام پرسیدم::

- حالتون خوبه؟

او دستش را روی سرش گذاشت و گفت: چیزی نیست، کمی سردرد دارم. با نگرانی پرسیدم:

- خسته شدید؟ می خواهید به خانه برگردیم و استراحت کنید؟

حرفی نزد ولی در چشمه‌هایش میل به رفتن دیدم. آرام برخاستیم. سیما جلو آمد و گفت:

- مادر جون حالا که زود است. تازه می خواهیم دور هم بنشینیم.

مادر با لحن مهربانی گفت:

- فدای محبتت سیما جون. کمی سردرد گرفتم بروم شاید استراحت کنم خوب شود.

نریمان که شاهد گفتگوی ما بود نزدیکمان آمد و گفت:

- اجازه می دهید فشارتان را بگیرم. شاید فشارتان پایین آمده باشد.

مادر پذیرفت. او رفت و کیف دستی اش را آورد و دستگاه فشارسنج را در آورد و فشارش را گرفت و پس از لحظه

ای، گفت:

- فشارتان متعادل است. فکر کنم خسته باشید، اگر کمی استراحت کنید خوب می شوید.

مادر از او تشکر کرد. سپس از همگی خداحافظی کردیم. سیما و علی آقا ما را تا در ورودی ساختمان مشعایت

کردند. پس از خروج احساس کردم چیزی را در آنجا جا گذاشته ام. وقتی به قلبم رجوع کردم آن را سر جایش

نیافتم.

صبح صدای نغمه گنجشک ها به گوشم رسید. در رختخوابم دراز کشیده بودم. با اینکه ساعتی از بیدار شدنم گذشته

بود ولی ترجیح دادم همچنان چشم هایم بسته باشند. مادر کنارم نشست و شروع به نوازشم کرد و گفت:

- دختر نازم بیداری؟ چشمای خوشگلت را باز کن. من که می دونم بیداری!

در حالی که هنوز چشم هایم بسته بود با صدای دو رگه گفتم:

- سلام، شما از کجا می‌دونید بیدارم.

خندید و قلقلکم داد و گفت:

- از آنجایی که داری حرف می‌زنی و جوابم را می‌دهی.

بوسه‌ای از گونه‌ام برداشت و با خنده گفت:

- ای شیطان!

و بر شدت قلقلکهایش افزود و صدای خنده‌هایمان فضای اتاق را پر کرد. چشم‌هایم را که باز کردم صورت گلش را

دیدم و به جای اینکه من برخیزم دست او را کشیدم و گفتم:

- ببینم شما من را بلند می‌کنید یا من شما را می‌خوابانم.

غرق لذت و کشمکش بودیم و خنده‌هایمان در هم آمیخته شده بود. هنگامی که پس از کشمکش فراوان موفق شدم

سر جایم بخوابانمش بوسه‌ای از گونه‌اش برداشتم و گفتم:

- حالا شما استراحت کنید تا من صبحانه را آماده کنم.

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

- زحمت نکش خانم، خودم صبحانه را آماده کرده‌ام و نان تازه هم گرفتم، ساعت خواب!

با گفته‌اش به آشزخانه سرک کشیدم. بله همه چیز مثل همیشه آماده و مرتب بود. پرسیدم:

سردردتان خوب شد؟

آره عزیزم، تو نمی‌خواد غصه سردرد من را بخوری، من و سردرد با هم عجین شده‌ایم بالاخره یک جوری با هم

کنار می‌آییم.

در حال دست و صورت شستن گفتم:

- اینجوری که نمی‌شود. شما اکثر اوقات سردرد دارید. باید درمان شوید.

حواله را برداشتم که گفت:

- من خودم می‌دونم؛ فقط نباید عصبانی شوم و حرص بخورم.

صورت‌م را خشک کردم و گفتم:

- مگه شما دیشب عصبانی بودید و حرص می‌خوردید؟

مادر برخاست و رختخواب‌مان را جمع کرد که گفت:

- والا چی بگم؟

"یعنی از چه چیزی عصبانی شده بود". با هم سر میز صبحانه نشستیم. روزهای جمعه برایم لذت بخش بود. مادر در

کنارم بود بدون دغدغه رفتن به سر کار. او لقمه نان و پنیر را به زور چای فرو داد و پرسید:

- قرار بود یک روز با ملیحه و خانم اکرامی به شاه عبدالعظیم برویم. ولی خبری نشد!

گفتم:

- چند روز است که ملیحه زنگ نزده شاید باز هم به مسافرت پیش آمده رفته باشند.

مادر با آه عمیقی گفت:

- خیلی هوس زیارت کرده‌ام.

همراه لبخند گفتم:

- اگر قسمت باشد حتماً می رویم.

مشغول جمع آوری میز بودیم که صدای سیما را شنیدیم که مرا فرا می خواند. در حال را باز کردم. او با صدای بلند گفت:

- ملیحه پشت خط است.

با تکان سر، اشاره کردم که الان می آیم. و رو به مادر گفتم:

- حلال زاده است. ملیحه زنگ زده، بروم بینم اول صبحی چه کارم دارد.

مادر با خوشحال گفت: انشا... که خیر است.

ناخواسته مقابل آینه ایستادم. موهایم را مرتب می کردم که مادر با لحنی عصبانی گفت:

- حالا باید حتماً به آینه نگاه کنی دختر برو! ملیحه منتظر است عجله کن!

خود را از جلوی آینه کنار کشیدم و به سمت ساختمان سیما حرکت کردم. در حال را زدم. سیما جلو آمد. سلام کردم و روی یکدیگر را بوسیدیم و گفت:

- صحبت به خیر.

به خیال اینکه همه خواب هستند به آرامی گفتم:

- صبح تو هم به خیر! کاش خودت جوابش را می دادی.

او با خنده پرسید:

- حالا چرا آرام صحبت می کنی؟

- مگه خواب نیستند؟

- خواب؟ آن هم جایی که چهار تا پیرزن و پیرمرد باشند کسی می تواند بخوابد؟

سپس با صدای بابا خان که می گفت:

- پیر خودتی سیما خانم!

و با خنده سیما وارد پذیرایی شدیم. به تصور اینکه کسی در پذیرایی نباشد قدم به آنجا گذاشتم؛ ولی بر خلاف انتظارم همه را دور میز صبحانه نشسته و مشغول خوردن صبحانه شان دیدم. نگاهی اجمالی به همگی انداختم و سلام

و صبح به خیر گفتم. آنها با رویی گشاده پاسخ سلامم را دادند و دعوت به صرف صبحانه کردند. تشکر کردم و با عذرخواهی به سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم.

- الو ملیحه.

- سلام نیلوفر.

- سلام. خوبی؟ چه عجب بالاخره زنگ زد!

- به خدا چند روز نبودیم رفته بودیم خونه خاله ام.

- حالا چه کار داری که اول صبحی زنگ زد!

و با صدای بسیار آرامی گفتم:

- وای به حالت ار بی خودی زنگ زده باشی!

- بی خود چیه؟ دیوونه! مادر خوبه؟
- بله خوبه، سلام می رسونه، حالا کارت را بگو.
- راستش تصمیم گرفتیم امروز به شاه عبدالعظیم برویم.
- جدی میگی؟
- بله خانم بداخلاق! دیدی بی خودی زنگ نزدم.
- ممنون که زنگ زدی!
- شما که جایی قرار ندارید؟
- نه اتفاقاً ما هم منتظر تلفنتون بودیم.
- پس زودتر بیاید تا هوا خنک است حرکت کنیم.
- باشه همین الان راه می افتم.
- پس فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.

- از کنار تلفن برخاستم. ضمن عذرخواهی و خداحافظی از پذیرایی خارج شدم. سیما و نسترن همراهیم کردند و اصرار بسیار داشتند که مادر را هم صدا کنند و صبحانه را در کنار هم صرف کنیم. همراه لبخند گفتم:
  - ممنون، ما صبحانه خوردیم. خواهش می کنم بفرمایید سر میز تا بیشتر شرمندۀ نشدم.
  - سرور از پذیرایی بیرون آمد و با مهربانی پرسید:
  - راستی سردرد مادرت بهتر شد؟
  - بله، خیلی بهتر شدند. ممنون. سر صبحانه هوای زیارت کرده بود که خوشبختانه امروز قرار گذاشتیم به زیارت شاه عبدالعظیم برویم.
  - سیما با خوشحالی فت:
  - خیلی کار خوبی کردید. منم احساس کردم که مادر هوس زیارت کرده. می خواستم امروز که برای زیارت به ورده می رویم با هم باشیم. هم زیارت کنیم، هم از محیط زیبایش استفاده می کنیم و یک روز شاد را پشت سر می گذاریم. راستی تا به حالا ورده رفته ای؟
  - آره، من از طرف مدرسه مون رفتم. جای بسیار با صفايي است. امیدوارم بهتون خوش بگذره.
  - شما هم از جانب ما زیارت کنید. به مادرت هم سلام برسون.
- در حالی که از حرف آخر سیما دلم گرفته بود. با آنها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. از دست ملیحه بیچاره و از همه جا بی خبر عصبانی بودم و دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم که امروز را برای رفتن به شاه عبدالعظیم انتخاب کرده. ولی وقتی به یاد چهره مادر که می گفت چقدر هوس زیارت کرده است افتادم ترجیح دادم فعلاً برای جدا کردن سر ملیحه از تنش کمی صبر و حوصله به خرج بدهم. وقتی به مادر خبر دادم که باید زودتر آماده شویم تا به شاه عبدالعظیم برویم مثل یک بچه کوچک ذوق کرد و با شادی گفت:
- چه عالی! پس زودتر بلند شو آماده شویم!

از ذوق مادر به هیجان آمدم. ساک کوچکمان را که مخصوص سفر بود و سال به سال بی استفاده بود، آوردم. مثل یک مسابقه هر کدام چیزی را داخلش می چپانیدیم. مادر که به نفس نفس افتاده بود با هیجان گفت:  
- چادر نمازمان یادت نرود.

و وقتی آنها را نیز داخل ساک قرار دادیم خود نیز آماده شدیم و از ساختمان خارج شدیم. نگاهی به آب داخل حوض انداختم. ماهی های قرمز کوچک داخلش به رقص در آمده بودند و احساس می کردند که آن محیط بهترین و زیباترین جای دنیاست که فقط نصیب آنها شده است. در همین لحظه سیما صدایم کرد:  
- نیلوفر؟

- بله!

- یک لحظه صبر کنید.

مادر کنارم رسیده بود. ایستادیم.

نریمان با سیما خداحافظی کرد و به سمت اتومبیلش حرکت کرد. سیما نزدیکمان شد و گفت:

- نریمان بیمارستان کار دارد شما را هم می رساند.

مادر گفت:

- ممنون عزیزم مزاحم ایشون نمی شویم.

در همین لحظه نریمان اتومبیلش را از حیاط خارج کرده بود و به طرفمان می آمد. وقتی نزدیکتر شد، رو به مادر سلام کرد و جویای حالش شد و مادر با بی میلی با او احوالپرسی کرد. از دیدنش سراپا اشتیاق بودم. به اجبار اشتیاقم را سرکوب کردم و آرام سلام کردم. با لبخندی بر لب پاسخ سلامم را داد و گفت:  
- خواهش می کنم بفرمایید سوار شوید من شما را می رسانم.

مادر که هیچ تمایلی برای پذیرفتن خواهش او نداشت؛ خواست اعتراض کند که نریمان فرصتی برای بیان اعتراضش نداد و در حالی که خود به سمت اتومبیلش می رفت، گفت:  
- بفرمایید خواهش می کنم. تعارف نفرمایید.

از خوشحالی روی سیما را بوسیدم و در کنار مادر که اگر کارش میزدی خونس در نمی آمد به سمت اتومبیلش به راه افتادیم. احساس کردم مادر از او خوشش نمی آید و تحمل وجود او در کنارمان برایش سخت بود. رفتارش برایم عجیب بود، چرا باید از او خوشش نیاید؟ کمی فکر کردم ولی دلیلی برایش نیافتم. او در را برایمان گشود و سوار شدیم با شرمندگی گفتم:

- ببخشید مزاحمتان شدیم.

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

- باور کنید هیچ زحمتی نیست. من هم در بیمارستان کاری دارم که حتماً باید سری به آنجا بزنم و در بین مسیر، شما را هم می رسانم.

مادر برای آنکه طرف صحبتش شود و به گفتگوی ما پایان دهد در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد، پرسید:

- انشا... قرار است در بیمارستان مشغول شوید؟

در آینه نگاهش کردم و مشتاقانه منتظر شنیدن پاسخش بودم که در یک لحظه نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

- بله. البته، بعد از سفر کوتاهی که به کانادا دارم.

و نگاهش را از دیده ام بر گرفت. دیگر صحبتی رد و بدل نشد. حسابی در فکر فرو رفته بودم. در دلم خبرهایی شده بود.

وقتی سر خیابان خانه ملیحه رسیدیم ضمن اینکه تشکر می کردم گفتم:

- لطفاً سر همین خیابان نگهدارید. ما رفع زحمت کنیم.

اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد. مادر چنان تشکر می کرد که انگار وظیفه او بوده که ما را برساند. این طرز رفتار

مادر، دور از انتظارم بود. هنگامی که پیاده شدیم و در حال بستن در بودم بار دیگر تشکر کردم.

او با گفتن:

- التماس دعا، ما را هم فراموش نکنید.

دلم را برد و با گفتن، چشم. خداحافظی کردم. از خواسته اش به خود می بالیدم. برای دعا کنم! او از من خواست تا

برایش دعا کنم! لبخند به لبم آمد.

خوشحال بودم؛ ولی از ترس مادر، ظاهری عادی به خود گرفته بودم و دل مملو از هیجانم را به آرامش دعوت می

کردم و سعی داشتم تا صورت گلگونم را از دیدگان مادر دور نگاه دارم. ولی مگر می شد. لحظات سختی را پشت

سر می گذاشتم.

هنگامی که زنگ خانه را فشردم. چند لحظه طول نکشید که ملاحظت را آماده پشت در دیدم. از دیدنمان خوشحال

شد. روی همدیگر را بوسیدیم و سراغ ملیحه را گرفتم که در همین لحظه او از پله ها پایین آمد و گفت:

- سلام به روی ماه بهترین دوست دنیا!

همدیگر را در آغوش گرفتیم. سپس به طرف مادر رفت و او را نیز در آغوش فشرد. ملیحه مادر را خیلی دوست

داشت. چنان او را به خود فشرده بود که با حسادت بازوی مادر را گرفتم و گفتم:

- ولش کن! مادرم را خفه اش کردی!

و با خنده او را به طرف خودم کشیدم.

ملیحه گفت:

- چیه حسود خانم!

و باز خود را به مادر چسباند. مادر که از این کشمکش لذت می برد با خنده گفت:

- حالا خودتون آماده هستید؟

- آره آماده ایم. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه.

ب

ه سر و وضع ملیحه نظری انداختم و به نظرم از چند ثانیه خیلی بیشتر طول می کشید. با تعارفات مگرر خانم اکرامی،

به داخل رفتیم. خانم اکرامی با هیکل چاق و فربه اش با خوشرویی به استقبالمان آمد و با مادر خوش و بش دوستانه



ای کردند. او روسری اش را از پشت سرش بسته بود و بالای سرش گره محکمی زده بود. مواقعی که عجله داشت و می خواست کارهایش سریعتر انجام شود روسری اش را به این شکل می بست. بعد از آنکه با هم روبوسی کردیم پرسیدم:

- خاله ار کاری دارید بدهید من انجام بدهم.

او در حالی که عرق هایش را با دستمالی که در دست داشت پاک می کرد گفت:

- قربونت برم کاری دیگه باقی نمونده؛ فقط باید آماده شوم. تا شما نفسی تازه کنید من هم آماده می شوم. ملاحظت؟ برای خاله اینا جای بیاور.

ملاحظت به سمت آشپزخانه می رفت که گفتیم:

- زحمت نکش ملاحظت. میل نداریم.

به اتاق ملیحه رفتم. داشت آرایش می کرد. وسایل هایش را جمع کردم و با حرص گفتم: چه خبره! این قدر آرایش می کنی؟

- چته دیوونه! چرا این قدر عصبانی هستی؟

عصبی دستی به کمرم زدم و گفتم:

- نمی شد هفته پیش قرار می گذاشتی؟ یا هفته بعد؟

او لب و لوجه اش را کج و کوله کرد و گفت:

- حالا مگه چی شده؟ قرار ملاقات خانم عاشق را به هم زدم؟

خنده ام گرفت و در دل فتم: "شاید، کم نه،"

ملیحه مثل همیشه سر به سر همه می گذاشت و باعث می شد که خوشی و شادی را در کنارمان حس کنیم. در اتومبیل کنار هم نشسته بودیم. فکرم آرام و قرار نداشت و در جایش بند نمی شد و مرا با خود می برد و من از همراهی با او لذت می بردم؛ چرا که او مرا کنار نریمان می برد و من از کنار با او بودن لبخند به لبم می نشست. ناگهان ملیحه با مشت محکمی که به بازویم زد قیافه جدی به خود گرفت و پرسید:

- معلوم هست حواست کجاست دختر؟ موضوع چیه؟ چرا مثل عاشق های دیوانه لبخند می زنی؟

- فکرم همینجاست. عجب سوال احمقانه ای می پرسی!

دست روی دستم گذاشت و نگاه عمیقی به چشم هایم کرد و پرسید:

- من سوال احمقانه می پرسم؟ دیگه ما را رنگ نکن نیلوفر خانم مثل اینکه چند ساله این کاره ایم.

منظورش را فهمیدم. ولی به روی خود نیاوردم و در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کردم گفتم:

- من که منظورت را نمی فهمم؟!!

با اطمینان دستم را فشرد و گفت:

- نیلوفر جون غلط نکنم یه چیزیت شده! یه چیزی مثل... چه جور ی بگم!

بعد دهانش را پر کرد و گفت:

- مثل... عشق! عاشقی!

چنان با غلظت گفت عشق، که خندیدم و گفتم:

- حالا چرا غلظتش را زیاد می کنی؟

- آخه، نیلوفری که دل خیلی از پسرها را برده و تا به حال دلش را به کسی نسپرده می بینم که عاشق شده و طرف بد جووری هواپیش کرده. نیلوفر خانم دیدی گفتم مثل تو کتابها این اسباب کشی عشقی را در بر دارد و تو انکار می کردی! حالا بفرما!!!

در حالی که از هوش سرشارش در عجب بودم با لبخند گفتم:

- بی خود برای خودت رمان ننویس. مگه مثل تو دیوانه ام که خودم را تو دردسر بیندازم.

- هه! هه! مگه مثل من دیوانه ای؟ تو از من دیوانه تری! حالا از من پنهان کن ولی خودت خوب می دونی که من ختم عشق و عاشقی ام. خودم طرف را شناسایی می کنم و کت بسته تحویل می دهم تا اینجور تو رویا در کنارش لذت نبری. می دونی که تحمل غصه خوردن عاشقی تو یکی را ندارم.

با صدای بلند خندیدم حسی را که خود هنوز شناسایی نکرده بودم ملیحه شناخته بود.

او نیز خندید و گفت:

- چیه خودت هم خبر نداشتی چی به سرت آمده، نه؟

در حالی که خنده امانم را بریده بود با مشت به پهلویش زد و بریده بریده گفتم:

- بس کن دیوونه عاشق! خودت عاشقی، برای همین همه را مثل خودت می بینی.

مادر با چشم غره نگاهمان کرد و گفت:

- چه خبره، کمی آرامتر.

ملیحه با صدای آرامی پرسید:

- راستی امسال در تیم والیبال شرکت می کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- با باختی که سال گذشته داشتیم علاقه ای برای شرکت ندارم. البته اگر خانم نیک کار دست از سرمان بردارد.

به یاد خاطرات شیرین دبیرستان افتادم. هر جا که ملیحه بود، شادی و نشاط هم بود. تقریباً همه بچه های دبیرستان او را می شناختند. چون بسیار خوش برخورد بود. برعکس من که خیلی از بچه ها پشت سرم می گفتند: "مثل اینکه از ماغ فیل افتاده اینقدر خودش را می گیرد." و همیشه ملیحه به پشتیبانی من در می آمد. به واسطه ملیحه دوستان زیادی داشتم. هر کسی اخلاقی دارد و من خیلی دیر با دیگران ارتباط برقرار می کردم. زیرا در کودکی همیشه تنها و منزوی بودم و به راحتی با دیگران جور نمی شدم و این خصلتم تا زمان دبیرستان نیز ادامه داشت که خوشبختانه ملیحه با صفت خوب خود به زودی طرح دوستی با من را ریخت و من نیز به آسانی دوستیش را پذیرفتم و این دوستی مانند مقدسات برایم با ارزش بود. او را همچون خواهری مهربان دوست داشتم.

· وارد حرم شاه عبدالعظیم شدیم. حالت عرفانی و معنوی محیط حرم مرا در خود غرق کرده بود و مشتاق شدم که زودتر خودم را به ضریح برسانم و زیارتی با جان و دل انجام بدهم. کنار ضریح ایستادم و با التماس شبکه های نقره ای را با دست فشردم و خدا را صدا زدم. خدایی که در تمام سختی ها کمک کرده بود. خدایی که می دانست جز مادرم کسی را در این دنیا ندارم و حاضر بودم تمام دردهای او را به من بدهند ولی او را سالم و سرحال ببینم. خدایی



روزها از پی هم می گذشت. زندگی برایم معنای زیبایی پیدا کرده بود. تازه فهمیده بودم که زندگی همراه با عشق چه شیرین و لذتبخش است. ناخواسته به جمع عاشق ها پیوسته بودم. به یاد آوردم که هرگاه ملیحه از دفتر شعرش برایم شعر می خواند با پوزخند، خودش و شعرش را به تمسخر می گرفتم، ولی حالا خودم حرف حرف دفتر شعرش را با تمام وجود حس می کردم و از خواندن آنها لذت می بردم.

من بی تو دلتنگم در این شهر  
من بی تو دلگیرم در این شهر  
من بی تو مثل گریه تلخم  
مثل غروب اندوهگینم  
مثل زمستان سرد سردم  
من بی تو پائیزم  
ملال انگیز و خاموشم  
من بی تو تک برگم  
جدا از شاخه غمگین

واقعاً عاشق شده بودم. روزی را به یاد آوردم که از ملیحه خواستم دفتر شعرش را به امانت نزد من بسپارد. کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. چشم های گرد شده اش را به دیده ام دوخت و با وحشت گفتم:  
- نیلوفر می خواهی چه بلایی سر دفترم بیاوری؟ نسوزانیش؟ پاره پوره اش نکنی؟ می خواهی باهاش چه کار کنی؟  
نکنه با برگه هایش موشک درست کنی؟ هان!!! راستش را بگو؟  
از قیافه اش خنده به لبم نشست و گفتم:  
- احمق جون، خیالت راحت باشد؛ فقط قصد مطالعه اش را دارم.  
ملیحه قهقهه سر داد و گفت:

- نیلوفر جون خبرم درست بود؟ حالا عاشقی مزه داره؟ این پسر خوشبخت کی هست که دل سنگ نیلوفر مار را نرم کرده که هوس خواندن شعرهای عاشقانه به سرش زده؟ غلط نکنم باید توی اون خونه خیرهایی باشد! من که چند بار آدم کسی را ندیدم ولی باید یک روز به آن خانه بیایم و حسابی جستجو کنم بینم کی به کیه؟

ترجیح دادم فقط لبخند بزدم و یک روز او بدون خبر به خانمان آمد. اتفاقاً مهران مثل همیشه سر کوچه ایستاده بود. هنگامی که در را به رویش گشودم، بدون سلام پرسید:  
- نیلوفر، فکر کنم خود خودش! بیا نگاه کن!  
سرم را از در بیرون برد. چشمم به مهران افتاد.  
ملیحه با آب و تاب گفت:

- چه خوشگل و چه خوش تیپ! چقدر هم به هم می آید! اینقدر خوش سلیقه بودی و من نمی دانستم؟!!

آن لحظه دلم می خواست کله پوک او را از جا بکنم که من و مهران را در کنار هم قرار داده بود. با لجاجت دستش را کشیدم و وادارش کردم که داخل شود.

در حینی که داخل می شد پرسیدم:

- چه عجب یاد ما کردی؟

دست دور بازیم انداخت و با خنده گفت:

- حس کنجکاوای عزیزم، ولی حالا دیگه فهمیدم موضوع از چه قرار است و دل بی تابت برای کی می تپه!

با نگاهی با تمسخر گفتم:

- جدی میگی؟

در همین لحظه سیما و پیام از بیرون آمدند. ملیحه با دیدن سیما خوشحال شد و با هم روبوسی کردند.

بعد از کمی سر به سر گذاشتن یکدیگر، سیما گفت:

- راستی ملیحه مانتو و شلوارت آماده است. می توانی برای پرو آخر بیای.

ملیحه وحشت زده پرسید:

- چه زود آماده اش کردی؟ نیلوفر که ندوخته؟

منتظر جواب نشد و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

- دوخته؟

سیما با دلخوری گفت:

- نخیر خانم، نیلوفر مانتو و شلوار خودش را دوخته خیلی هم قشنگ شده ولی لباس های تو را من دوختم.

ملیحه نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش، خیالم راحت شد. آخه می دونی سیما جون نیلوفر این روزها حال و احوال درستی نداره. ترسیدم لباس هایم را خراب کند. نباید از آدم عاشق انتظار واهی داشت.

- یعنی چی حال و احوال درستی نداره؟ خسلی هم دلت بخواهد نیلوفر لباس هایت را بدوزد!

- سیما جون مگه متوجه نشدی آخه اون عاشق ...

با چشم غره حرفش را در حالی که دست هر دو را می کشیدم و به داخل خانه دعوتشان می کردم؛ قطع کردم.

سیما با خنده گفت:

- بهتره تا شما با هم دعوائتان نشده، من بروم.

- سیما خواهش می کنم بیا. ملیحه فقط می خواهد کمی مزاح کرده باشد. آخه اون می دونه که تو چقدر به من علاقه داری؛ کمی حسادت می کند.

- نه بابا شوخی کردم. منتظر تلفن نریمان هستم. آخه قرار است امروز زنگ بزند. ملیحه جان فعلاً خداحافظ.

ملیحه با شوخی به شانه اش زد و گفت:

- خداحافظ.

وارد ساختمان می شدیم که حال مادر را پرسیدم و من با گفتن حالش خوب است از او خواستم تا به اتاق برود و لباس هایم را تعویض کند. او پس از تعویض لباس هایم کنار پنجره ایستاد و باغ را تماشا کرد و در همان حین پرسید:

- نیلوفر باز هم می آید به زیارت برویم؟ من که حاجت گرفتم.

- راست میگی؟ پس کی برای شیرینی خوران بیاییم؟

- شاید به زودی!

- حتماً با منصور.

با صدای بلند خندید و گفت: حتماً حتماً.

سپس یکی از صندلی های غذاخوری را عقب کشید و نشست. با یاد زیارت شاه عبدالعظیم غم سنگینی را در دل حس کردم. آن روز آخرین باری بود که نریمان را دیده بودم و تقریباً سه هفته از آن روز می گذشت. برای آوردن شربت به آشپزخانه رفتم.

ملیحه به چهره ام دقیق شد و پرسید:

- ناراحتت کردم؟

- نه، چیز مهمی نیست. آخه می دونی قرار بود هفته بعدش به عقدکنان نسترن، خواهر سیما برویم ولی سردردهای مادر باعث شد که به جای عقدکنان از بیمارستان سر در بیاوریم.

سینی شربت را روی میز غذاخوری قرار دادم و روبروی ملیحه نشستم. دستم را زیر چانه زدم و نگاهش کردم. او داشت از دیدار اخیرش با منصور برایم تعریف می کرد. چقدر دلم می خواست من هم مثل او راحت صحبت می کردم و پرده از راز درونم بر می داشتم. کاش می توانستم از غم دوری او بگویم، از ریختن اشک تلخ عاشقی به روی گونه هایم که با همه تلخیش مزه ای شیرین داشت. دلم می خواست من هم مانند او هر کلام و هر سختم، واژه ای از عشق بود. دلم می خواست به او می گفتم که چقدر دلم برای کسی که مثل نسیم بهاری آمد و دلم را با خود برد تنگ شده و حالا می فهمم که عاشقش شده ام و دلم از دوری اش تنگ تنگ است. ولی من احمق جرأت گفتن نداشتم. جرأت نداشتم تا بگویم عاشق نشدم، نشدم، حالا هم که عاشق شدم، عاشق کسی شده ام که قبلاً ازدواج کرده، دختری سه، چهار ساله دارد و سنش دو سه سال بزرگتر از او دو برابر سنم می باشد. می ترسیدم وقتی بشنود شروع به سرزنش کند و حرف های نا امید کننده بزند. نمی دونم شاید من اشتباهی عاشق شدم؟ شاید هم اصلاً عاشق نشده باشم. در آنی فریاد گوش خراش دلم که او را با تمام وجود می خواست مرا به خود آورد. آیا واقعاً عاشقش شده بودم؟ نمی دانستم! در این مدت خیلی سعی کردم تا فراموشش کنم؛ ولی هر چه سع کردم فکر و ذکرش جای بیشتری را در ذهنم برای خود می گشود.

ملیحه که به قول خودش طرف را شناسایی کرده بود. سعی داشت از ته و توی قضیه سر در باورد.

من هم کمی سر به سرش گذاشتم و در آخر گفتم:

- اسمش مهران است و یکی یکدانه و پولدار و خوشگل و خوش تیپ و از من خواستگاری کرده ولی جوابش منفی است.

ملیحه که با خیال راحت شربتتش را می نوشید با شنیدن جمله آخرم لیوان را روی میز قرار داد و دو دستی به کله ام کوبید و با غیظ گفت:

- خاک بر سرت نیلوفر، تو پاک دیوانه شده ای، این چه عشقی است که وقتی آمده خواستگاریت جواب منفی می دهی.

خندیدم و در حالی که به سرم دست می کشیدم گفتم:

- دستت بشکنه دختر! سرم درد گرفت. خوب برای اینکه جنابعالی اشتباهی گرفتی!  
و لیوان شربتت را به دهانش نزدیک کردم. لیوان را گرفت و در حالی که چشم هایش را از تعجب گرد کرده بود،  
لاجرعه سر کشید و چشمان گرد شده اش را از ته لیوان به چهره ام دوخت.  
سپس مبهوت گفت:

- ولی نیلوفر اون تو را دوست دارد. یعنی عاشق توست من از نگاهش فهمیدم. نمی دونی چطور خیره شده بود که  
ببینه آیا در خانه شما را می زنم.

با خنده گفتم:

- آقا، جنابعالی را می شناسد چون چندین بار ما را با هم دیده ولی ما متوجه اش نشده بودیم.  
ملیحه در فکر عمیقی فرو رفته بود و گفت:

- ولی اون عاشق سر سختی است. اینو از نگاهش فهمیدم.

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خب، این که مشکل من نیست و زمزمه کردم مشکل من چیز دیگری است.

- نیلوفر تو مهران را دوست نداری؟

قاطع پاسخ دادم:

- اصلاً

- مادرت خبر داره؟

- آره، مادرش با مادرم دوستان صمیمی هستند.

- نظر مادرت چیه؟

- نمی دونم، ولی این را می دونم که خیلی از مهران خوشش آمده.

- پس باز هم باید تحقیق کنم. آخه تو عاشق کی شدی؟ لعنتی!!!

با لبخند از سماجتس موضوع را به بازگشایی مدارس کشاندم. ترسیدم ار همینطور صحبتمان ادامه بیابد حتماً خود را  
لو میدهم. به شروع مدارس یک هفته بیشتر باقی نمانده بود. با ملیحه قرار گذاشتیم که یک روز برای خرید لوازم  
التحریر برویم. مانتویی را که با کمک سیما دوخته بودم، نشانش دادم. با تعجب و شادی گفت:

- عالی شده، تو محشری دختر، حسابی برای خودت خیاط شدی، بی خود نبود که سیما ازت طرفداری می کرد.

- سیما منو خیلی دوست داره، بهتره جلوی اون رفتارت با من خوب و با احترام باشد. اینو یادت باشد عزیزم.

- اوهو.

آن روز با ملیحه تا غروب گفتیم و خندیدیم. هنگامیکه مادر از سرکار برگشت با دیدن او بسیار خوشحال شد و حال  
خانم اکرامی را پرسید و ملیحه گفت:

- خیلی سلام رساند. دلشان برای شما تنگ شده از من خواست که حتماً از شما دعوت کنم که یک روز به خانه ما  
بیایید.

و همان روز قرار گذاشتیم که دو روز دیگر به خانه شان برویم و در آنجا با هم به خرید برویم.

اول مهر بود. هر سال روز اول مهر در جمع خانواده دو نفری ما شوری بر پا می شد. آن روز مانتو و شلوارم را پوشیدم و آماده رفتن شدم. مادر آنقدر قربان صدقه ام رفته بود که از نفس افتاده بود و دیگر نای حرف زدن نداشت و در آخر قرآن به دست گرفته و کنار در ایستاده بود.

چند بار از زیر قرآن رد شدم و بوسه بر کلمه الله زدم و مادر هم دعاهای خیرش را بدرقه راهم می کرد. سپس یک مشت اسفند دور سرم چرخاند و با مشت پر از اسفند به پشتم کوبید و دوباره دور سرم چرخاند و به شانه هایم کوبید و زیر لب صلوات می فرستاد و سپس در منقلی که زیر پایم قرار داده بود ریخت و دودش را با دست به سمت من هدایت می کرد و در مرحله آخر با انگشت از اسفند دود شده به پیشانی ام زد. مخالفت نکردم، دوست داشتم او هر جور که راحت است مرا راهی کند و از اینکه هر سال این برنامه تکرار می شد و به قوت خودش باقی بود، راضی و خوشنود بودم.

سیما و پیام به حیاط آمدند و با دیدن این صحنه، سیما، مادر را در آغوش گرفت و با خنده گفت:

- مادر جون، شما خیلی سخت می گیرید. نیلوفر که دیگه بچه نیست. انشا... امسال با خوبی و خوشی درسش را به پایان می رساند و دیپلمش را می گیرد. نگران چی هستید؟

مادر با کشیدن آه عمیق گفت:

- سیما جون دست خودم نیست. نمی دونی با چه خون دلی بزرگش کردم. توی این دنیا فقط همین یه دختر برایم باقی مانده.

پیام با دیدن منقل شاد شده بود و به یاد چهارشنبه سوری از رویش می پرید. او رو به من پرسید:

- نیلوفر جون از این سیاهی ها که به خودت مالیدی به من هم می مالی؟

- آره عزیزم، بیا جلوتر.

کمی از اسفند دود شده را با انگشت به پیشانیش کشیدم.

صدای خنده اش بلند شد و با خوشحالی پرسید:

- نیلوفر جون منم با خودت می بری مدرسه. آخه من تا حالا مدرسه رو ندیدم. تو رو خدا!

با یک مظلومیتی گفت که دلم نیامد جواب منفی بدهم و با لبخند گفتم:

- اگر مامانی اجازه بدهد باشه هیچ اشکالی نداره، امروز تو رو با خودم می برم.

سپس نگاهی به سیما انداختم و با سر اشاره کردم که اجازه بدهد.

- برات مشکلی پیش نیاید؟

- نه، مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمی آید. چون روز اول است، کاری ندارند. تازه امروز فقط درس حرف داریم.

سیما رو به پیام گفت:

- باشه اجازه می دهم ولی باید قول بدهی که نیلوفر جون را اذیت نکنی، قول می دهی؟

او با صدای بلندی قول داد و با کشیدن هورای بلندی گفت:

- پس من می روم آماده بشوم. خاله جون نری ها!

- نه تا تو نیایی نمی روم. عجله نکن؛ هنوز وقت داریم.





- این دست ها، دست های یک خانم خوشگل بزرگ نیست بلکه دستهای یه آقای کوچولوی خوشگل است که حتما اسمش هم پیام است.

پیام از شنیدن نامش خنده اش گرفت و کم کم دستهایش شل شدند. ملیحه به پشت برگشت. مدام پلک میزد تا چشمهایش عادت کند. الحق که پیام هر چی زور داشت به انگشتانش منتقل کرده بود. بعد از چند لحظه با دیدنمان خوشحال شد.

دستش را به سمت او دراز نمود و گفت:

- سلام آقا پیام، ای شیطان با همه شوخی با ملیحه هم شوخی ولی باشه طلبت.

با گفتن این جمله چپ چپ نگاهم کرد. فهمیدم که منظور او پیام نیست و در اصل منظورش من هستم و در دل از تلافی کردن او ترسیدم و با این فکر به طرفش رفتم و در حالیکه او میلی به آغوش کشیدنم نداشت در آغوش گرفتم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- ملیحه ما می خواستیم کمی با تو شوخی کنیم من فقط می خواستم دلش را خوش کنم  
ولی او حرفم را نشنیده گرفت و با خنده گفت:

- همان که گفتم، یکی طلبت!

سپس با هم خ.ش و بش کردیم و با بچه ها سلام واحوال پرسى کردم.

شهره پرسید؟

- برادرت است؟

پیام را به خود فشردم و گفتم:

- نه این آقا پیام پسر دوست بسیار عزیزم است که امروز با من آمده تا با مدرسه و دوستانم آشنا بشود. سپس مزگان و شهره و فرشته و شیده خود را به پیام معرفی کردند.

مزگان با لبخند رو به من گفت:

- من با بچه ها شرط بستم که روز اول مهر خبر نامزدی تو را می شنویم.

متعجب پرسیدم: حالا چرا من؟

منتظر جوابش نشدم. گفتم: برات متاسفم که شرط را باختی ولی چطور این فکر مضحک به کله ات رسیده؟

فرشته که همیشه از قیافه اش گله مند بود با حسرت گفت:

- آخه، تو خیلی خوشگلی و بالاخره مجبور می شی به یکی از خاطر خواهات جواب مثبت بدهی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- شما لطف دارید عزیزم، ولی من حالا حالاها خیال ازدواج ندارم.

و نگاهی به شیده انداختم. او چند بار در مورد عمویش پژمان که اکثر اوقات به دنبالش می آمد، با من صحبت کرده بود و خواسته بود تا برای خواستگاری بیایند ولی من نپذیرفته بودم و حالا با این جمله و این نگاه می خواستم او هم متوجه شود و دیگر در مورد عمویش حرفی نزنند ولی او با خنده گفت: ایشا... به زودی!

پس از کمی گفت و گو از بچه ها جدا شدیم و به گوشه ای از حیاط رفتیم و زیر سایه درختی نشستیم و تا زنگ بخورد، ور ور حرف زدیم.

ملیحه با نگاهی به چهره پیام پرسید:

- پیام شبیه سیما نیست، بیشتر شبیه پدرش است!

پیام که حرف های ما را می شنید با شیرین زبانی گفت:

- مامانم میگه من شبیه دایی نریمانم هستم مگه نه نیلوفر جون؟

با این گفته اش بیشتر به چهره اش دقیق شدم و تازه متوجه شدم که گفته سیما درست است و پیام بسیار شبیه

نریمان می باشد. سخت مشغول کندوکاو چهره اش شدم و با ذوق مبلغی را از کیفم در آوردم و گفتم:

- پیام جون اون بوفه را می بینی؟ برو برای خودت هر چی دوست داری بخر، فقط مراقب باش.

با گفتن باشه از ما دور شد.

ملیحه که حرکاتم را زیر نظر داشت سرش را تکان داد و گفت:

- خب، پس پیام شبیه دایی جونش است که محو چهره اش شده بودی.

در حالی که قلبم به شدت می تپید خونسرد گفتم:

- خب آره، حالا چرا کله ات را تکان تکان می دی؟

- هیچی عزیزم، الان می فهمی!

پیام برای خودش آبمیوه و کیک خریده بود. آمد کنارم نشست تا برایش باز کنم.

ملیحه با مهربانی نزدیکش شد و پرسید:

- خب پیام جون این دایی شما زن داره؟

نگذاشتم ادامه بدهد با اشاره گفتم:

- بس کن دختر، زشته! این چه سوالی است که می پرسی؟

ملیحه که تازه شیطونیش گل کرده بود و می خواست کمی سر به سر من بگذارد. بر خلاف گفته ام پیام را به طرف

خودش کشید و پرسید:

- خب پیام جان، نگفتی دایی ات زن داره؟ یا که نداره؟

او که سرگرم خوردن بود با سر اشاره کرد، نه!

ملیحه ذوق کرد و با شادی شروع به کف زدن کرد پیام گفت:

- دایی جونم زن نداره ولی یه دختر خوب داره که اسمش میناست مگه نه نیلوفر جون؟

- آره عزیزم.

ملیحه که از این حرف پیام وا رفته بود زیر لب گفت:

- چطوره که زن نداره ولی دختر داره!؟

در همین حین بود که زنگ زده شد و به کلاس ها رفتیم. آن روز دبیران سه زنگ به معرفی خودشان و روش

تدریسهشان پرداختند و بچه ها با خیالی آسوده با هم حرف می زدند و درد دل می کردند.

هنگام برگشت از مدرسه دلم شور می زد. حالت عجیبی داشتم، دلم گواهی خبری می داد ولی نمی دانستم خبری

خوش بود یا بد. هر چه که بود، برایم بوی تازگی می داد. ظهر پاییزی بسیار گرمی بود. چشمم به پیشانی عرق کرده

پیام افتاد. از نزدیک ترین مغازه فروشی، برایش بستنی گرفتم و مشغول خوردن شد و در حین اینکه بستنی به لب و

لوچه اش مالیده می شد مدام از مدرسه صحبت می کرد من که اصلاً حواسم به هیچ چیز، جز پی بردن به علت دل

شوره ام نبود و دلم می خواست زودتر از شر این دل شوره خلاصی یابم. به جای جواب به حرف هایش فقط لبخند کذایی تحویلش می دادم. ترجیح دادم تا با تاکسی به منزل برگردیم. سر کوچه هنگامی که از تاکسی پیاده شدیم اتومبیل علی آقا را دیدیم که از کوچه ترمز کرد و با تکان دست پیام، پیاده شد. پیام با شادی به سمتش دوید و به گردنش آویزان شد و ماچ و بوسه به راه انداختند. او در حالی که پیام را با اصرار از خود جدا می ساخت به سلامم پاسخ داد و با لبخند گفت: ماشاا... این بچه فرصت نمی ده!

و با مهربانی ادامه داد:

- ممنون که امروز پیام را با خودتون بردید مدرسه، حتماً حسابی اذیتتان کرده.

- نه اصلاً، اتفاقاً به من خیلی خوش گذشت. پیام که اذیت نداره.

او را آماده برای خبر خوش دیدم و از خدا خواستم که این خبر خوش به دلشوره ای که از صبح با من همراه بوده، ارتباط داشته باشید.

در همین لحظه دست به پشت پیام کشید و با هیجان گفت:

- بدو بدو که حسابی مادرت بی تابت شده!

· شما کجا می رید بابا جون؟

- امشب مهمون داریم. می روم کمی خرید کنم. آخه دایی نریمان و خان بابا اینا قراره بیایند خانه ما.

پیام آنقدر خوشحال شد که بدون خداحافظی با حالت دو به سمت خانه دوید. حال من بهتر از او نبود و در دلم سوز و سات شادی به راه انداخته بودم. ولی باید محتاطانه عمل می کردم با متانت از علی آقا خداحافظی کردم و به راه افتادم.

تمام بدنم از شنیدن این خبر داغ شده بود. بالاخره برگشت! وای که از خوشحالی سگته نکنم خیلی خوب می شد. در دلم همچنان رقص و شادی بر پا بود من هم در شادیشان شریک بودم. از شادی حال خود را نمی فهمیدم. دیگر صدای خش خش برگ های پاییزی را حس نمی کردم. هیچ چیزی در ذهنم وجود نداشت به جز تصویر نریمان. واقعاً از عشقش دیوانه شده بودم. نمی دونم آیا اگر او می دانست که من اینقدر منتظرش هستم آیا زودتر بر نمی گشت؟ واقعاً که چقدر احمق بودم. او مطمئناً وجود مرا فراموش کرده، چه برسد به اینکه بخواهد به خاطر من زودتر هم برگردد. ولی این چیزها برایم اهمیت نداشت. من فقط آرزوی دیدنش را داشتم حتی برای یک ثانیه.

پیام پس از وارد شدن به حیاط در را باز گذاشته بود. با کشیدن نفس عمیق وارد شدم. مست مست بودم و دلم می

خواست در همین حالت همچنان باقی بمانم. لحظاتی بر جا ایستادم که سیما از پنجره آشپزخانه صدایم کرد.

وارد آشپزخانه شدم و با سرمستی گفتم:

- سلام سیمای عزیزم، خسته نباشی!

- سلام خانم، تو هم خسته نباشی، با زحمت های ما؟ همش دلم شور میزد که نکنه پیام اذیتت کنه و برات درد سر

بشه!

- باور کن خیلی هم خوب بود. امروز هیچ دبییری درس نداد. ما حسابی خوش گذروندیم. درست می گم پیام جون؟

او که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و نوشیدنی خنکی می نوشید. با شادی گفت:

- به من که خیلی خوش گذشت! خیلی! خیلی!

سیما با مهربانی گفت:

- بشین برات شربت خنکی بریزم.

هیچ میلی به خوردن شربت نداشتم گویا از آب و دون سیر سیر بودم.

دستهایم را در ظرفشویی شستم و گفتم:

- چشم و دلت روشن، علی آقا را سر کوچه دیدیم. می گفت: مهمون داری، آقای دکتر برگشته؟

- ممنون عزیزم. آره، سر ظهر بود که عزیز زنگ زد که نریمان برگشته و من هم همه را برای شام دعوت کردم. آخه

قراره برویم آپارتمانش را مرتب کنیم.

با شنیدن جمله اش یک کیلو قند تو دلم آب شد و شیرینی اش را با تمام وجود حس کردم. آپارتمان او، آن هم در

کرج، حس می کردم آپارتمانش از قلبم به من نزدیکتر است.

از خوشحالی و سرور وافر که در وجودم پیدا شده بود سیما را در آغوش کشیدم و گفتم:

- فدات بشم سیمای مهربانم.

او که از حرکتم جا خورده بود گفت:

- وا! چطور من یک دفعه مهربان شدم.

دریافتم که مسخره تر از این کاری که انجام دادم کاری وجود ندارد. چشمم به شربت روی میز افتاد و با خنده لیوان

شربت را بر داشتم و با بی میلی که داشتم اجباراً همه را سر کشیدم و در آخر گفتم:

- برای این شربت خنکی که زحمتش رو کشیده بودی و در حالی که لیوان را روی میز می گذاشتم گفتم:

- ملیحه خیلی بهت سلام رسوند...

- ممنون، حالش خوب بود؟

- خوب، مخصوصاً که با دیدن پیام خوبتر هم شده بود.

پیام که با به یاد آوردن این که ملیحه را اذیت کرده و لذت برده بود شروع به خنده کرد و دست و پا شکسته برای

سیما تعریف می کرد.

- پس از اتمام سخنان او رو به سیما پرسیدم:

- سیما جون اگر کاری داری کمکت کنم؟

- نه عزیزم، تو برو استراحت کن که شب مهمان هستی.

خبری خوشتر از این نشنیده بودم و لبخند تازه به لبم نشسته بود که با جمله آخرش، لبخند به لبم ماسید.

- ثریا خانم شما را برای امشب دعوت کرده.

با شنیدن این خبر تمام بدنم یخ کرد و تمام شادی چند لحظه پیش تبدیل به غم شد. خشک شده بودم.

سیما که متوجه حالاتم شده بود پرسید: تعجب کردی؟

- آره، حالا این مهمونی به چه مناسبت است؟

- گویا امشب تولد مهران است و ثریا خانم یک مهمانی خودمانی گرفته. البته ما را هم دعوت کرده بود ولی ظهر وقتی دیدمش عذرخواهی کردم و گفتم که قرار است بر ایمان مهمان بیاید.

نمی دونستم این دیگه چه ترفندی بود و چرا ما باید برای تولد مهران دعوت شده باشیم؟  
یاد خنده گشاد و برق چشمهای ثریا خانم که صبح به اون زودی با آن همه ولع می خندید، افتادم و فهمیدم به اون یه وجب آشی که برام پخته بود می خندید. از فرط عصبانیت دلم می خواست او را به دیوار می چسباندم. با خود عهد کردم که به این مهمانی کذایی قدم نگذارم.  
و با صدای بغض آلود گفتم: من که نمی روم.  
- نمی روی؟ خانم را باش مادرت قرار است عصری زودتر برگردد و خیلی هم برای رفتن مشتاق بود.  
شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:  
- خوب مادر برود من که کاری به اون ندارم. رفتن من دیگه لزومی ندارد. ثریا خانم با مادر دوست است.  
- نیلوفر جان آن جوریه که من مادرت را دیدم حتماً می رود و تو را هم با خودش می برد پس بهتر است بی جهت ناراحتی به وجود نیآوری. خونم به جوش آمده بود شناس ایکیبری و بی ریخت من همه جا جلوتر از من بود. بعد از آن همه انتظار و روز شماری حالا هم که آمده...  
نفهمیدم از سیما خداحافظی کردم یا نه، سر به زیر انداختم و شل و وارفته به سمت شاختمان حرکت کردم و بر خود نهیب می زدم که من نمی روم، نمی روم.

ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز

هنگامی که مادر شادمانه زنگ در خانه ثریا خانم را می فشرد در دلم غوغایی بر پا بود. آرزو داشتم کاش هیچوقت در این خانه به رویمان گشوده نشود و قدم در این خانه نگذارم. کاش در خانه خودمان بودم و هنگامیکه او از در وارد می شد دزدانه از پشت پنجره نگاهش می کردم، نگاهی از اعماق وجودم، نگاهی که نشانگر عشق درونم باشد، دلم می خواست عطش دیدنش را با یک نگاه دزدانه سیراب می کردم. من فقط همان یک نگاه را می خواستم.  
مادر پیروز شده بود و به قول سیما نه تنها خودش آمد، بلکه من نیز با کادوهای پیچیده شده همراهش بودم. دوست نداشتم مادر را از خود برنجانم همیشه برای او و گفته هایش احترام خاصی قائل بودم. هنگامیکه با خونسردی اعلام کردم که من نمی توانم بیایم و درس را بهانه قرار دادم.  
- مادر جا خورد و ناباورانه پرسید: نمی آیی؟  
- خب آره، لزومی نداره که من حضور داشته باشم.  
- نیلوفر معلوم است چی میگگی؟ ثریا خانم هر دوی ما را دعوت کرده، می شود من بروم و تو نباشی؟ من که می دانم درس نداری و فقط می خواهی بهانه بیآوری.  
ولی من زیر بار نمی رفتم و همچنان سر حرف خود بودم که او با صدایی که بلندتر از حد معمول بود و این لحنش برایم تازگی داشت گفت:  
- خواهش می کنم اینقدر مرا عذاب نده!

و سپس سرش را میان دستانش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:  
- وای که از دست تو سر درد گرفتم، آخه دختر چرا اینقدر مرا عصبانی می کنی؟

نگرانش شدم، نزدیکش رفتم دستش را در دست فشردم. چشمم به چشم های میشی اش افتاد، چقدر مهربان و چقدر دوست داشتنی، چقدر زجر کشیده و چقدر آرزو در چشم هایش دیدم.  
با لبخند کوتاهی گفتم:

- باشه، هر چی که شما بگید من اطاعت می کنم.

از گفته ام خشنود گشت و شادمانه گونه ام را بوسید و با افتخار گفت:

بالاخره من هم همین یه دوست را دارم و خوش ندارم وقتی تولد تنها پسرش دعوتان کرده دعوتش را رد کنیم.  
پس بلند شو تا برویم کادویی هم بگیریم.

نه خیر این رشته سر درازی دارد. با خونسردی گفتم:

- تا من دوش میگیرم شما بروید هر چی مناسب بود بگیرید.

- آخه، مادر من نظر جوون ها را نمی دانم. تو که باشی بهتره.

با حالت نالان گفتم: ولی من .....

- ولی نداره، تو سلیقه خوبی داری. دلم می خواد یک چیز خوب و شیکی بگیریم.

باز هم به خاطر او نخواستم شادی اش را به هم بزنم و پذیرفتم. کم مانده بود اشکم سرازیر شود. او برای خرید کادویی حساسیت و وسواس بسیاری نشان می داد. بعد از کلی گشتن و سرک کشیدن به مغازه های مختلف، در آخر پیراهن آبی کم رنگ با رده های سفید را پسند کرد و من از ترس اینکه مبادا پشیمان شود شروع به تعریف کردم و رضایت داد و همان را کادو پیچیدیم.

سپس رو به من گفت:

- نیلوفر، کاش تو هم چیزی بگیری.

میان حرفش پریدم و گفتم: نه مادر، لازم نیست.

ولی گویا صدای مرا نمی شنید زیرا بلا فاصله پس از خارج شدن از مغازه پوشاک، وارد اولین مغازه لولزم آرایشی شد و در آنجا با وسواس بسیاری ادکلون گران قیمت و خوشبوی مردانه ای را پیچید. نمی دونم اگر در این لحظه من عاشق مهران بودم، امشب، با این کادوهای پیچیده شده چه وجد و سروری در دلم بر پا می شد. مادر مهران راضی، مادر من هم راضی، مهران هم راضی و من نیز راضی، خیلی عالی می شد و امشب برایم شبی پر خاطره می شد. به دلم رجوع کردم دیدم هیچ مهری از مهران در دلم نبود، شاید اگر مهران قبل از دیدن نریمان دلم را می دزدید دیگر نریمانی برایم وجود نداشت و امشب شب بزم دلم بود وای چه کنم که دیوانه وار عاشق نریمان بودم و لحظه لحظه وجودم در تب و تاب عشقش می سوخت. برای کسی که حتی روحش هم از این عشق یک طرفه خبر ندارد.

هنگامی که در به رویمان گشوده شد. مهران را شیک و مرتب با لباس های اسپرتی که کاملاً برازنده اش بود پشت در دیدیم که برای استقبالمان آمده بود. از دیدنمان بسیار خوشحال شد. کمی دست و پایش را گم کرده بود ولی زود

به خود مسلط گشت و سلام گرمی کرد و مادر هم با گرمی بیشتر پاسخ سلامش را گفت. او مارا به داخل خانه دعوت کرد. وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم که دور تا دورش باغچه های نیم دایره ای شکل بود که در لبه های باغچه درخت های کاج به طور مرتبی کاشته بودند. به سمت تراس در حرکت بودیم حیاط از طریق سه پله مرمری کنده کاری شده به تراس وصل شده بود وارد تراس شدیم روی تراس دو سری مبل و صندلی حصیری شکل چیده بودند کف تراس از سنگ های مرمری برجسته به شکل لوزی پوشیده شده بود تمام تراس مانند روز روشن بود.

ثریا خانم با پیراهن قهوه ای خوش دوخت و موهای کوتاه شده و رنگ کرده با آرایشی کامل به استقبال آمد تا به حال او را بدون پوشش ندیده بودم در نظر اول شک کردم که خودش باشد حسابی به خودش رسیده بود و الحق زیبا شده بود.

او با خوشرویی با مادر احوال پرسى کرد و در جواب سلام آرامم با صدای بلندی پاسخ داد و شروع به قربان صدقه رفتن کرد و گفت:

- سلام دختر خوشگلگم الهی قربونت برم بفرمایید. خانمان را روشن کردید بفرمایید.

تشکر کردم و به داخل ساختمان راهنمایی شدیم کنار در ورودی ساختمان آینه بزرگی نصب شده بود که دورش گچبری به شکل عقاب شده بود. نگاهی به خود انداختم رنگم مثل گچ همان دیوار سفید شده بود دلم به حال خودم سوخت. آخه دختر تو اینجا چه غلطی می کنی؟ این همه انتظار کشیدی که برگردد و حالا که برگشته دریغ از یک نگاه دزدانه با یادش کم مانده بود اشکم سرازیر شود نالیدم:

چرا در آسمان سینه من هنوز ابری خیال گریه دارد؟

چرا تا می کنم یاد از تو غمی در سینه ام پا می گذارد؟

با تعارفات ثریا خانم به سمت پذیرایی راهنمایی شدیم پذیرایی بزرگی بود که با چیده شدن دو سری مبلمان شیک باز هم فضای خالی داشت. او ما را به سمت مبلمانی که بالای پذیرایی قرار داشت راهنمایی کرد. تشکر کردیم و نشستیم و خودش عذر خواهی کرد و به آشپزخانه رفت. در نبودش احساس راحتی کردم و نفسم را به راحتی بیرون دادم و زیر لب گفتم: چقدر حرف زد مخم را خورد.

مادر با سقلمه ای که به پهلویم زد با اشاره گفت:

- ببین چه زندگی دارند.

با گفته اش ناخواسته نگاهی به اطراف افکندم. هالوژنهای بسیار خوش رنگ و زیبایی به دیوار نصب بود و لوستر های زیبا از تمیزی برق می زدند. این همه سلیقه از این زن ریزه میزه بعید بود. از هر وسیله ای بهترینش را انتخاب کرده بودند.

ثریا خانم با سینی شربت وارد پذیرایی شد. پشت سرش مهران نیز وارد شد. موهایش را به طور مرتب به یک طرف متمایل کرده بود ثریا خانم پرسید:

- مهمان های سیما آمدند؟

مادر گفت:



- تا زمانی که ما می آمدیم هنوز نیامده بودند ولی حتما می آیند.  
- و با این حرفش داغ دلم را تازه کرد. مهران سینی شربت را از مادرش گرفته بود تعارفان کرد و هنگامیکه سینی را جلوی من گرفت لبخند زد و گفت:  
- نیلوفر خانم امشب به ما افتخار دادند و تشریف آوردند.  
جمله خواهش می کنم را خیلی آرام گفتم که شک کردم شنیده باشد.

در دل به او حسرت خوردم. خوش به حالش کاش من جای او بودم و سینی شربت را جلوی نریمان می گرفتم چقدر  
الن خوشحال است. احساسش را درک کردم شربت را برداشتم و تشکر کردم. خودش با لیوان شربتی که برداشت  
مقابلم نشست و در حین اینکه شربتش را مزه مزه می کرد زل زل نگاهم کرد.

مادر و ثریا خانم گرم صحبت شده بودند و در واقع میدان را به مهران سپرده بودند از نگاه هایش خسته و عصبی  
شده بودم سرم را به زیر انداختم و به روی میزی شیری رنگ خیره شدم. تمام لوزی های کوچکش را شمردم. یک،  
دو، سه، چهار، پنج، یک تک گل کوچک. یک، دو، سه، چهار، پنج، دو تا گل کنار هم دوباره یک، دو، سه، ...  
- نیلوفر جون حواست کجاست مادر؟ ثریا خانم با شماست.

- سرم را بلند کردم مهران رفته بود رو به ثریا خانم کردم و خجل زده گفتم: بله، بفرمایید.  
او با خوشرویی گفت: شربتت گرم میشه عزیزم.  
با گفتن چشم شربت را به دست گرفتم و مزه زهر مارش را حس کردم.  
آقای مهیار از اتاقی که کنار آشپزخانه قرار داشت خارج شد و وارد پذیرایی گشت. به احترامش برخاستیم ثریا خانم  
برای معارفه به همسرش گفت:

- مهیار، این دختر خانم نیلوفر جون دختر شهین خانم هستند که قبلا تعریفش را کردم.  
آقای مهیار نگاهی دقیق به من افکند گویا می خواست ببیند مادر و پسر چه سلیقه ای دارند؟  
سپس هوم بلندی گفت و اشاره به منی که همچنان سر پا ایستاده بودم کرد و گفا: بفرمایید دخترم، خیلی خوش  
آمدید.

سپس رو به مادر پرسید: حال شما خوب است؟

مادر تشکر کرد.

آقای مهیار با کمی من من گفت:

- ببخشید که دیر خدمت رسیدم کمی کسالت داشتم.

- مادر پرسید: انشا.. که رفع کسالت شده باشد.

- الحمدا... زنده ایم شکر!

- انشا.. که صد سال زنده باشید.

خندید و گفت:

- صد سال که خیلی زیاد است فقط تا زمانی که عروسی تنها پسر را ببینم کافی است.

ثریا خانم در حالیکه شربت را به دستش میداد گفت:

- خواهش می کنم مهیار، امشب از مردن حرف نزن، مثلا تولد مهران است باید شاد باشیم.

در همین هنگام صدای زنگ در شنیده شد. ثریا خانم بدون اینکه پرسد کیست دگمه آیفن را زد و پرسید:  
- باز شد؟

و خودش برای استقبال به تراس رفت بعد از لحظاتی مهمان ها وارد پذیرایی شدند. همگی شادی در صدایشان موج میزد و از ظاهرشان پیدا بود که برای یک تولد درست و حسابی آماده کرده اند. ثریا خانم پس از احوال پرس و گو با آنها به معرفی خواهرهایش پرداخت. بعد از مراسم معارفه همه دور هم نشستیم. یکی از دخترها که سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت سراغ مهران را گرفت و ثریا خانم در حال پذیرایی گفت:  
- رفته کیک را بگیرد الان دیگه پیدایش می شود. نازی جون تو برو به آهنگ شاد بذار از همین الان تولد شروع شد.

نازی با خنده و شادی نواری را داخل کاست گذاشت. یه آهنگی شاد فضای خانه را پر کرد و همه را به وجد آورد راست راستی تولد شروع شده بود. همه الکی الکی دست میزدند و های و هو راه انداخته بودند. بعد از لحظاتی مهران با کیک وارد شد. از دیدن خاله هایش بسیار خوشحال شد و همانطور که کیک در دستش بود با همگی سلام و احوال پرس و گو کرد همه برایش کف میزدند و تولدش را تبریک می گفتند. با دیدن کیک جا خوردم کیک سفارشیش به شکل love بود. او کیک را روی میز گذاشت و نگاهش را به من دوخت.

ثریا خانم که متوجه نگاه متعجبم شده بود با خنده ای که تمام صورتش را پر کرده بود گفت:

- مهران جونم عاشق شده عاشق یه دختر زیبا و قشنگ!

و نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

- برای همین کیکش را به شکل love سفارش داده

همه با شادی دست زدند زیور خانم خاله بزرگ مهران با افاده رو به او کرد و گفت:

- پری ناز هم صبح زنگ زده بود خیلی سلام رسوند و تولدت را تبریک گفت.

- مهران با گفتن: خیلی ممنون خاله جون پرسید: راستی کی بر می گرده؟

- دیگه چیزی از درسش نمانده. دلش برای همه تنگ شده و خیلی حالت را می پرسید.

مهران در پاسخ خاله اش گفت:

- خودم باهاش تماس می گیرم و شخصاً تشکر می کنم که به یادم بوده است.

اکرم خانم، خاله کوچکتر مهران با آرانج به پهلوی مهران زد و با لبخند گفت:

- سلیقه ات حرف نداره خاله. بهترینش را انتخاب کردی!

مهران با نگاهی دوباره به من نیشش را تا آخرین حد ممکن باز کرد در همان لحظه دختر خاله ها و پسر خاله ها

دورش حلقه زدند و آهنگ تولد مبارک را خواندن و بعد از خواندن آهنگ همگی به رقص مشغول شدند. ثریا

خانم و زیور خانم و اکرم خانم با مهران می رقصیدند. همگی سرخوش بودند.

مهران با پررویی نزدیکم شد و گفت:

- افتخار می دهید نیلوفر خانم!

با تمام حرصی که از اول مهمانی همراهم بود گفتم:

- متاسفم باور کنید من رقص بلد نیستم.

- باور کنم؟ شاید دوست ندارید با من برقصید؟

- شاید نه، حتما همینطور است.

دلخور شد ولی از رو نرفت.

بعد از ساعتی که همه رقصیدند خسته شده بودند. مهران کیک را برید. تکه بزرگی از کیک را در بشقابی گذاشت و به طرف من گرفت و گفت:

- دوست دارم اولین نفری شما میل کنید.

دلم می خواست کیک را با بشقابش به صورتش بگویم ولی با لبخند بشقاب را گرفتم و روی میز قرار دادم. همگی با شادی کیکشان را می خوردند. در حال کلنجار رفتن با کیکم در آتش شوق دیدارش جلز و ولز می کردم.

به مادر نگاه کردم نه خیر الحمد... از سر درد خبری نبود و سر حال و شاد در کنار اکرم خانم نشسته بود و گرم صحبت بودند. خلاصه میز شام توسط ثریا خانم و نازی و مهران چیده شد. هر چی مادر چشم غره رفت که بروم کمک کنم چشم غره هایش را ندیده انگاشتم و سفت وسخت سر جای خود نشستیم.

بعد از شام کادوها را باز کردند. مهران مشتاقانه منتظر بود تا کادوی ما باز شود و با دیدم پیراهن و ادکلون بسیار خوشحال شد و تشکر کرد.

ثریا خانم با صدای بلندی گفت:

- ایشا... عروسی نیلوفر جون تلافی می کنیم.

مهران که کنارم ایستاده بود با صدای آرامی گفت:

- البته همینطور است. از کادویت ممنونم خیلی خوش سلیقه هستی مثل خودم!

حرفش را نشنیده گرفتم. عجب بچه پررویی بود خسته شده بودم و برای رفتن از این جشن کذایی ثانیه شماری می کردم. با نگاهی که به مادر افکندم متوجه منظورم شد. برخاستیم و تشکر کردیم.

مادر رو به مهران گفت:

- مهران جان تولدت مبارک پسر، امیدوارم هر سال مثل امشب دور هم جمع باشیم و تولدت را جشن بگیریم.

ثریا خانم که خنده را چاشنی حرفش کرده بود گفت:

· خواهر ایشا... با هم فامیل می شویم. دیگه هر شب دور هم جمع می شویم. سرم داشت منفجر می شد. با آقای

مهیار که از سرخی چشم هایش مشخص بود که از سر درد شدیدی رنج می برد و فقط به رسم ادب این ساعات را

تحمل می کند خداحافظی کردیم و از ساختمان خارج شدیم.

اکرم خانم و زیور خانم و بقیه دختر و پسر ها تا پله های تراس مارا مشایعت کردند. مهران در دقایق پایانی با وقاحت در کنارم راه می رفت. دیگه حتی تحمل یک لحظه در آنجا ماندن را نداشتم. مادر و ثریا خانم با هم پیچ پیچ می کردند و خنده ریز روی لبشان به قهقهه تبدیل شد. تا به حال مادر را آنقدر خوشحال ندیده بودم. نه خسته به نظر

می رسید و نه سر درد به سراغش آمده بود و نه احساس غریبی می کرد خیلی راحت با آن ها برخورد می کرد. فکری از سرم گذشت تا آن لحظه فکر می کردم ثریا خانم به تنهایی برایم نقشه دارد ولی با دیدن آن صحنه حدس زدم مادر هم به نوعی در نقشه های ثریا خانم سهیم است و دو تایی با هم نقشه می کشند تا دست مرا در دست مهران بگذارند. ولی چرا؟ مادر دیگر چرا؟ آیا من اینقدر سربارش بودم که می خواست مرا زودتر مرا از سر خود باز کند؟ یا فکر می کرد که بهتر از مهران برایم پیدا نمی شود و خداوند فقط مهران را برای من فرستاده تا مرا خوشبخت سازد، آیا واقعا مهران می توانست مرا خوشبخت سازد؟

حیاط را در سکوت مطلق دیدیم. تمام لامپ های حیاط روشن بود حدس زدم که سیما لامپ ها را روشن گذاشته تا ما احساس ترس نکنیم. صدای جیرجیرک ها که در سکوت شب آواز سر داده بودند گوشم را قلقلک می داد. وارد ساختمان شدیم طاقت نیاوردم و با اخمی بر پیشانی پرسیدم:

- مادر شما قولی به ثریا خانم دادید که به خودش اجازه می دهد و هرچی دلش می خواهد می گوید.  
- نه، فعلا قولی ندادم. ولی به نظر من کی بهتر از مهران؟ یکی یک دانه نیست، که هست. خوش تیپ و پول دار نیست که هست. در ضمن فراموش نکن که عاشق سر سخت هم هست. تازه ما باید کلاهمان را بندازیم آسمان هفتم و خدا را شکر کنیم. مطمئن باش خوب لقمه ای گیرمان آمده لقمه ای که تا آخر عمرت خوشبخت می کنه و نمی گذارد غم و غصه ای را احساس کنی. خودت خوب میدونی که من با چه زحمتی تو را بزرگ کرده ام و متمم فکر و خیالم خوشبخت شدن توست. آخه توی این زمنه به چه کسی می تونم اعتماد کنم. توی این مدت، هم خودش هم خانواده اش را شناختم. خانواده بی آزار و خوبی هستند.

میان حرفش پریدم و گفتم:

- من که چیز فوق العاده ای توی خانواده شان ندیدم اگر منظورتان محبت های ثریا خانم است که امری طبیعی است هیچ کس در مرحله اول شخصیت واقعی خود را نشان نمی دهد. مطمئن باش شخصیت واقعی ثریا خانم اینی نیست که شما می بینید.

- نیلوفر خواهش می کنم به من اطمینان کن، تو دختر عزیز من هستی. من که نمی خواهم تو را بدبخت کنم من فقط خوشبختی تو را می خواهم.

ترجیح دادم سخنی دیگر به زبان نیاورم و به رختخواب خزیدم. با خود می جنگیدم. بغض راه نفس کشیدم را بسته بود. این پسره چشم آبی نتوانسته بود جایی هر چند کوچک در دلم باز کند. می ترسیدم آخر مادر و ثریا خانم به خواسته هایشان برسند. در حال حاضر تنها غصه ام ندیدن نریمان لعنتی بود که هر چی می کشیدم از دست او بود. اگر نریمان را ندیده بودم و عاشقش نمی شدم مهران پسر بدی نبود و من مطمئنا به خود می بالیدم که دل پسر عزیز دردانه و پولداری را به دست آوردم.

شب از نیمه شب گذشته بود و من همچنان بیدار بودم خواب در فکر های جور و جورم غرق شده بود. داغی را روی گونه هایم حس کردم. با صدای ناله ام مادر از خواب بیدار شد. برخاست چراغ را روشن کرد و سراسیمه خود را بالای سرم رساند. دست به پیشانی ام کشید سردی دستش را روی پیشانی ام حس کردم. با نگرانی و هراس پرسید:

- نیلوفر چی شده مادر؟ مثل کوره آتیش شدی!  
در آن لحظه احساس کردم فقط قلبم از غصه و رنج ندیدنش تیر می کشد. درد حسرت ندیدنش قلبن را می فشرد.  
دست روی قلبم گذاشتم و با آه و ناله گفتم: درد می کنه!

مادر مثل اسپند روی آتیش پرید و از ساختمان خارج شد. چشم هایم را بستم در رویا به سر می بردم. خدایا! هیچ  
آرزویی ندارم فقط دیدن او مسکن تمام دردهایم بود فقط او را می خواستم تا کی منتظر بمانم؟ شای فردا و شاید  
فردا های دیگر. تا آخرین لحظه زندگی منتظرش می مانم.  
صدای نجوا گونه ای به گوشم رسید. صدای گریه مادر واضح تر به گوش می رسید که می گفت:  
- شما را به خدا کمک کنید قلبش درد می کنه. نمی دونم چرا اینطوری شد؟

· صدای سیما که سعی در آرام کردنش داشت لرزان شنیده می شد. طاقت نیاوردم بیش از این نگرانسان کنم. چشم  
هایم را جمع کردم و با زحمت گشودم. خدایا چی می دیدم! باورم نمی شد. او، او رو به روی من نشسته بود و خیره  
من شده بود و منتظر بود تا من چشم هایم را باز کنم. نگاهش کردم. بدون شرم، بدون حیا، با تمام وجودم. گمان  
کردم در رویا باشم. یواشکی با دست بازویم را نیشگون گرفتم، دردم آمد. نه خواب نبود، رویا هم نبود، خودش بود،  
نریمان، کسی که برای دیدنش لحظه شماری می کردم، مقابلم نشسته بود. لب هایم بی اراده از هم گشود. سلام!  
- سلام، نیلوفر خانم، حالتون خوبه؟

چه صدای گیرایی، چه صدای رسایی، چه قدر مهربان.

با سر به آرامی پاسخ دادم: بله.

مادر همراه با گریه گفت:

- وقتی پرسیدم کجات درد می کنه، دست روی قلبش گذاشت و با ناله گفت: درد می کنه، تا به حال قلبش درد  
نگرفته بود. نگرانسان هستم آقای دکتر.

نریمان با اشاره از سیما خواست تا مادر را به کناری ببرد و خودش مشغول معاینه ام شد.  
می خواستم فریاد بزنم: معاینه برای چی؟ من که ذره ای درد احساس نمی کنم. من که با نگاه او درمان شده بودم.  
فقط دردم دلتنگی برای او بود و او نیز در مقابلم قرار داشت. دیگر هیچ چیز از خدا نمی خواستم. زیر لب زمزمه  
کردم:

لب من از ترانه می سوزد

سینه ام عاشقانه می سوزد

پوستم می شکافد از هیجان

پیکرم از جوانه می سوزد

سکوت کرده بودم. گوشه را از کیفش خارج کرد و آن را به گوش زد. می خواست صدای ضربان قلبم را بشنود.  
مطمئن بودم صدای (تالاپ و تلوپ) قلبم را همان طور که من می شنیدم او هم می توانست بدون گوشه بشنود. گوشه  
را از روی لباسم به روی قلبم گذاشت. هنوز هم نگاهش می کردم. بعد از شنیدن صدای قلبم، لبخند معنی داری به

لبش نشست. سرخ شده بودم. احساس کردم حرارت بدنم بالاتر رفته. از خوشحالی چشم هایم برق می زدند. گوشی را برداشت.

- خیالتون راحت باشد. قلب نیلوفر خانم از قلب همه ما سالمتر است. مخاطبش مادر بود.

مادر با گفتن: خدا را شکر، خوشحالیش را نشان داد.

و با سیما هم کلام شد که نریمان زیر لب طوری که فقط من بتوانم بشنوم گفت:

- قلب یه دختر عاشق بهتر از این نمی شود و با لبخند درجه را به دستم داد و گفت:

- لطفاً بگذارید زیر زبانتان.

دستورش را اطاعت کردم. از تب زیاد چشم هایم می سوخت. درجه را به زیر زبانهم قرار دادم و لب هایم را به هم

فشردم. با لبخندی که زدم، بهش اطمینان دادم که حال خوب است و او هم لبخندی به چهره ملتهم زد.

دستورش را اطاعت کردم. از تب زیاد چشمهایم می سوخت. درجه را زیر زبانهم قرار دادم و لبهایم را به هم فشردم.

چشمم به سیما افتاد نگرانی را در چهره اش دیدم. با لبخندی که زدم بهش اطمینان دادم که حال خوب است و او هم

لبخندی به چهره ملتهم زد.

بعد از لحظاتی در جه را آرام بیرون کشید و کمی دورتر از چشمش گرفت و با تکان دادن سر گفت:

- کمی تب دارید ولی جای نگرانی نیست؛ با پاشویه و یک قرص تب بر آن هم قطع می شود.

سپس از کیفیت قرصی را در آورد و درخواست آب نمود. سیما از آشپزخانه با لیوانی آب برگشت. نریمان قرص را

در کف دستم نهاد و لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد. وای که تمام حرکاتش را با جان و دل نظاره می کردم. لیوان

را از دستش گرفتم و قرص را با میل و رغبت خوردم و قلیبی آب نوشیدم.

مادر متعجب نگاهم کرد و با خنده گفت:

- چه عجب بدون بهانه قرص خوردی، پس فقط برای من ناز می کنی و حرفم را گوش نمی کنی!

با این حرفش، نزدیکم شد و صورتم را بوسید. سیما از حرف مادر خندید و با نگاه به من گفت:

- اگر رای دکتر هم ناز می کردی، نازت خریدار داشت، خوشگله! مگه نه نریمان؟

شوخی سیما باعث نشستن اخم بر چهره برادر شد. او رو به من با همان خنده گفت:

- حالا قول می دهی بدون ناز کردن قرص هایت را بخوری؟

با خجالت سر به زیر انداختم و گفتم:

- حتماً، قول می دهم.

نریمان هم از فرصت استفاده کرد و بسته قرصی را که در دست داشت به طرفم دراز کرد و گفت:

- پس حالا که قول دادید این بسته پیشتون باشه، هشت ساعت دیگر هم یک عدد میل بفرمایید.

سیما با شوخی گفت:

- نیلوفر تعارف آمد، نیامد دارد.

بسته قرص را با کمال میل گرفتم و در دست فشردم.

آنها برخاستند و مادر، از آنها تشکر و عذرخواهی می کرد که این وقت شب مزاحمشان شده.

سیما با اطمینان گفت:

- اگر غیر از این بود از شما دلخور می شدم. راستش من و نریمان بیدار بودیم و تازه می خواستیم برای خواب آماده شویم. خب نیلوفر جون سعی کن خوب استراحت کنی تا زودتر خوب شوی. فعلاً، خداحافظ.  
نریمان هنگام خداحافظی گفت:

- سعی کنید راحت بخوابید و فکر و خیال های بیهوده را از ذهنتان پاک کنید.  
متوجه منظورش نشدم. چه فکر و خیالی؟ فکر و خیال من فقط او بود و بس!  
به گفته اش عمل کردم و هنوز چند لحظه از خروجشان نگذشته بود که چشمانم سنگین شدند و به خواب رفتم.

۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

صبح با کش و قوسی که به اندامم دادم بیدار شدم. هنوز چشمانم را کاملاً نگشوده بودم که اتفاقات شب گذشته مانند عکس به طور مرتب از مقابل چشمانم عبور کردند و در آخر به نگاه های تب دار و خیره ای که به نریمان از همه جا بی خبر انداخته بودم، ثابت ماند و لبخند کنج لبم را اشغال کرده بود که صدای پر محبت و نگران مادر که در آشپزخانه با سیما گفتگو می کردند، شنیدم. مطمئن بودم که نگرانم هستند و منتظرند تا بیدار شوم. با سلام بلندم که با شادی همراه بود، هر دو با عجله از آشپزخانه خارج شدند.

مادر خود را بالای سرم رساند و با شادی گفت:

- سلام به دختر گلم، حالت خوبه عزیزم؟ خدا را شکر تبت قطع شده و با نگرانی دستش را روی پیشانی ام قرار داد.  
با لبخند بوسه ای بر دستش نهادم و گفتم: خوب خوبم.

سیما با خوشحالی کنارم آمد و گفت:

- خدا را شکر، ما نگران تو بودیم. از کلمه ما احساس خوشی بهم داد کلمه ما برایم خلاصه شد در نریمان.  
با شرمندگی گفتم:

- ببخشید که باعث آزارتون شدم و شبتون رو خراب کردم. ولی تعجب می کنم سابقه نداره تن من یک شبه قطع شود همیشه دو سه روز طول می کشد!

سیما در حالی که ژست گرفته بود با خنده گفت:

- مثل اینکه دکترت آقای نریمان بود، برادر بنده. بایدم زود خوب بشی. از این فته و ژستش هر سه خندیدیم.  
حین خنده از مادر پرسیدم:

- راستی شما سرکار نرفتید؟

با شنیدن سوالم گویا او را به سمت رخت آویز هدایت کردم. زیرا بسرعت برخاست و گفت:

- حالا که خیالم از تو راحت شد باید زودتر بروم. نخواستم بیدارت کنم تا خودت بیدار شوی و حالت را بپرسم.  
و در حین گفتن این جملات با تعجیلی که به حرکاتش داده بود در عرض چند ثانیه آماده شد. در حالی که با عجله صورتم را می بوسید گفت:

- مواظب خودت باش، حتماً صبحانه هم بخور.

- چشم، خیالتون راحت باشد خداحافظ

· بعد از خداحافظی از مادر برخاستم تا رختخوابم را جمع کنم سیما به طرف مادر رفت و آرام با او صحبت می کرد که نفهمیدم موضوع صحبتشان چه بود. ولی گویا سیما خواسته ای از مادر داشت که آخر با مجاب شدن مادر صحبتشان پایان یافت.

پس از خداحافظی مادر با سیما او با شادی گفت:

- تو برو دست و صورتت را بشور تا من برات صبحانه آماده کنم.

با تشکر به حرفش گوش دادم. هنگامیکه برگشتم همه چیز را مرتب روی میز چیده بود. با هم سر میز نشستیم. از نگاه سیما دریافتم که تا چند لحظه دیگر سوالهایش در مورد تولد کذایی شب قبل شروع خواهد شد. هنوز این فکر در ذهنم کی چرخید که او چای خوشرنگی را در فنجان ریخت و با شیطنت خاصی پرسید:

- خب، تعریف کن ببینم تولد پسر همسایه خوش گذشت.

با سوالش یاد حرکات مهران و کنایه های ثریا خانم افتادم و با غیض گفتم: البته، و با کمی مکث ادامه دادم:

- به بعضیها خیلی خوش گذشت.

- بعضیها؟ مثلاً کی؟

- مثلاً، پسر همسایه، مادر پسر همسایه و شاید هم مادر.

- به تو چی؟ خوش گذشت؟

با پوزخند گفتم:

- به من؟ اگر به من خوش می گذشت که تب نمی کردم. راستش از دست کارها و حرفهای ثریا خانم به ستوه آمده بودم.

- من هم حدس زدم که از ناراحتی تب کردی، به نریمان هم گفتم و او هم تصدیق کرد که تبت از فکر و خیال و اضطراب بوده.

پس برای همین بود که هنگام خداحافظی توصیه می کرد که فکر و خیالهای بیهوده نکنم. شاید سیما در مورد مهران حرفی به او زده باشد. در همین اندیشه بودم و چهره ام حسابی به هم ریخته بود. سیما که دید میلی به خوردن ندارم خودش با مهربانی لقمه ای کوچک برایم گرفت و به دستم داد. در شک بود که آیا حرفی را که در زبانش می چرخد بگوید یا نه که بالاخره تصمیم گرفت، بگوید و با کمی من من گفت:

- راستش وقتی تو خواب بودی با مادرت صحبت می کردم. خیلی از تولد دیشب راضی بود و خشنود. می

گفت: خواهرهای ثریا خانم خیلی از تو خوششون آمده و ثریا خانم پافشاری کرده که زودتر برای خواستگاری از تو به طور رسمی بیایند.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد. می دونستم که این تولد بی منظور نبوده. با حالتی غمگین پرسیدم:

- خب، مادر در جوابشون چی گفته؟

- فعلاً گفته تا مدتی باید صبر کنند. راستش مادرت از من خواهش کرده تا با تو صحبت کنم. او عقیده دارد که

مهران و خانواده اش می توانند تو را خوشبخت کنند و از من خواسته که تو را راضی به این ازدواج کنم. نمی دونم

چرا؟ ولی شاید فکر کرده که تو حرف مرا گوش می کنی!

و با حالت بامزه ای گفت:



- حالا به حرفم گوش میدی دختر خوب؟
- با اشکی که در چشمم حلقه زده بود با بغض گفتم:
- مادر راضی باشه، من به جهنم!
- این چه حرفی است که می زنی نیلوفر، تا تو رضایت نداشته باشی مادرت هیچ وقت جواب مثبت نمی دهد خودش این را به من گفته. مطمئن باش!
- با این گفته سیما قوت قلبی یافتم. کمی احساس راحتی کردم و اشکی که از گوشه چشمم فرو ریخته بود را پاک کردم.
- سیما که تحمل دیدن ناراحتیم را نداشت حرف را عوض کرد و گفت:
- راستی امروز ظهر می آیم دنبالت که با هم بیرون برویم.
- لقمه ای که به دستم داده بود را با بی میلی به دهان گذاشتم و پرسیدم:
- کجا؟
- دیشب بعد از شام همه به آپارتمان نریمان رفتیم. تمام وسایلم را که روی هم تلبار شده بود، مرتب چیدیم. حسابی خسته شده بودیم ولی در عوض آپارتمانش مثل دسته گل شد و نریمان خیلی خوشش آمد و برای تشکر از زحماتمون همه را امروز به صرف ناهار به یک رستوران شیک دعوت کرده و قول داده امروز در بست در اختیارمون باشه. با این که چشمم آب نمی خوره که گفته اش درست باشد. ولی از مادرت اجازه گرفتم که تو هم همراه ما باشی.
- من؟ چرا؟ مگه من هم در چیدن وسایل آپارتمان کمک کردم که حالا به ناهار هم دعوت شوم. ولی از دعوت ممنون و متأسفم من درس دارم.
- صلاح نمی دیدم به جمع خانوادگی شان وارد شوم.
- خودتو لوس نکن. من که می دونم درس نداری. خوب حالا راستش را بگو برای چی دعوتم را قبول نمی کنی؟
- خوب راستش شما بعد از سالها می خواهید با هم باشید و حرفهای زیادی برای گفتن دارید لزومی نداره به غریبه بینتون باشه.
- لطفاً دیگه ادامه نده، تو که غریبه نیستی، یعنی تا به حال متوجه نشدی که من تو را مثل نسترن و سرور دوست دارم. تازه خانم تو دل برو، نمی دونی که دل خانواده من رو بردی و در واقع به پیشنهاد آنها من از تو دعوت کردم.
- ممنون سیما جون ولی من نمی خواهم مزاحم شما باشم. نمی خواهم حضور من باعث بشه که....
- نگذاشت ادامه بدهم و گفت:
- حضور تو فقط باعث خوشحالی ما می شود و بلافاصله برخاست و گفت:
- زودتر صبحانه ات را تمام کن تا مدرسه ات دیر نشود. من و نریمان هم می خواهیم به آپارتمانش برگردیم. تو را هم می رسانیم.
- راستی بقیه کجا هستند؟
- همه آنجا هستند فقط من و نریمان برگشتیم. آخه علی آقا دیشب زنگ زد مأموریتی برایش پیش آمده و نمی تواند شب بیاید. برای همین نریمان من را برگرداند. چون دیر وقت بود. شب را پیشم ماند. باور کن پیام از دیشب ده بار زنگ زده.
- پس پیام دیشب پیشت نبود، برای همین کله سحر بلند شدی خانم، دلت واسه پسرت تنگ شده.

- آره عزیزم. حالا زودتر بلند شو آماده شو، فعلاً من رفتم.

درسته که در ظاهر خود را در جبر قرار داده نشان دادم؛ ولی در دلم میلی شدید برای با آنها بودن در خود حس می کردم. نگاهی به ساعت انداختم. وقت چندانی نداشتم. باید زودتر آماده می شدم. با عجله میز را جمع کردم و ظرفهای صبحانه را شستم. سپس برای رفتن آماده شدم. هنگام خارج شدن طبق معمول نگاهی به آینه انداختم. احساس کردم برق شادی در چشمانم می درخشد. باید خود را کنترل می کردم. خارج شدم و کنار حوض ایستادم و به درختهایی که بیشتر برگهایش زرد شده بود نگاه می کردم که صدایش قلبم را میخکوب کرد. صدایی گرم و گیرا!

- نیلوفر خانم؟

به سمتش برگشتم. دلم هری ریخت. می خواستم فریاد بزنم جان نیلوفر! او نزدیکم شد. بوی ادکلن خوشبویش را با ولع بلعیدم و مسخ شده خیره اش شدم. او پیراهنی به رنگ روشن با شلوار جین مشکی به تن داشت که بسیار برازنده اش کرده بود.

سرم را به زیر افکندم و گفتم: سلام!

- سلام، صبحتون بخیر، خوشحالم که شما را سلامت می بینم.

- متشکرم. باید ببخشید که شبانه مزاحم شما شدیم.

سرم را بلند کردم. نگاهش را به عمق نگاهم دوخت و گفت:

- امیدوارم درد قلبتون بهتر شده باشد، دیگه تپش ندارید؟

لعنتی، کاش می دونستی که با دیدن تو همیشه تپش خواهم داشت. او داشت طعنه می زد. خودش با معاینه قلبم متوجه شده بود که قلبم درد نمی کرد. می خواست مرا وادار به دروغ کند.

مستقیم به چشمهایش نگاه کردم و در حالی که از نگاه کردنش لذت می بردم با قاطعیت پاسخ دادم:

- همان دیشب هم درد نمی کرد. مادر زیادی به من حساس است و شلوغش کرده بود.

از نگاه خیره و خودسر و رک گویی ام لبخند به لبش آمد. ادامه دادم:

- به هر حال شما ببخشید که بی جهت مزاحمتان شدیم.

- نه، خواهش می کنم. بالاخره وظیفه ماست بیماری را که تب بالایی دارد معاینه کنیم.

لعنتی، لعنتی با این جمله می خواست به کلمه بی جهت من جهت بدهد. سعی کردم خونسرد باشم. دوست نداشتم این آقای مغرور مرا برساند برای همین با عجله گفتم:

- با اجازه تون من باید بروم مدرسه، خداحافظ.

- اجازه بدهید ما شما را می رسانیم.

- ممنون، مزاحم نمی شوم. این که دیگه وظیفه شما نیست بیمارستان را به مدرسه برسانید.

لبخند زد و گفت:

- نه، وظیفه نیست. ولی خوشحال می شوم در کنارتان باشم. لطفاً تعارف را کنار بگذارید و قبول کنید. فقط اجازه بدهید بینم این خواهر کوچولوی من آماده شده یا نه؟

منتظر پاسخ نشد و از من فاصله گرفت و به سمت ساختمان سیما حرکت کرد و صدایش زد. پس از شنیدن پاسخ "آدم" سیما به سمت ماشینش رفت و ماشین را از حیاط خارج کرد.

در تمام این لحظات زیر چشمی نگاهش می کردم. نمی فهمیدم آخر چه چیز جذابی در وجود او بود که مرا به سوی خود جذب می کرد. بد اخلاق و خشک و مغرور، گویا قلبش را زیر صخره ها و کوه ها مدفون کرده بود؛ ولی مطمئن بودم که کار از این حرفها گذشته و عشق او چون تبری آهنین چهار دیواری امن ذهن و روحم را شکسته و انکار دوست داشتنش آنقدر احمقانه به نظر می رسید که گویا با تمام قدرت خواسته باشی به سمت قطاری ایستاده سنگ پرتاب کنی. با سوار بر بال قاصدک عشقش، تمام رفتار و حرکاتش برایم لذت بخش بود. حتی نیش کلامش برایم شیرین بود. نه تنها دلخور نشده بودم؛ بلکه باورم می شد که حتی اندازه سر سوزن به فکرم بوده و این برایم کافی بود. با آمدن سیما هر دو از حیاط خارج شدیم. با دیدن مهران و ثریا خانم که گرم احوالپرسی با نریمان بودند جا خوردیم. هر دو متعجب به هم نگاه کردیم و هر دو نگاهمان یک سوال داشت که در این وقت صبح اینها اینجا چکار می کنند؟ مخصوصاً بستن در حیاط را کش دادم. سیما به آنها نزدیک شد و با گرمی احوالپرسی کردند. پس از لحظه ای نزدیکشان شدم. نریمان دستها را به زیر بغل زده بود و به ماشین تکیه داده بود و با مهران که روبرویش ایستاده بود صحبت می کرد. ثریا خانم هم در کنارش ایستاده بود. به ثریا خانم سلام کردم با محبت پاسخ سلامم را داد و حالم را پرسید. رو به مهران هم سلام کردم با دیدنم به قدری ذوق زده شده بود که باعث گردید دندانهایش هنگام خنده نمایان گردد.

- سلام، نیلوفر خانم. صبحتون بخیر.

- سلام. صبح شما هم بخیر.

با تعارف نریمان و اصرار سیما همه با هم سوار شدیم. مهران در صندلی جلو نشست. من پشت سر نریمان نشستم و ثریا خانم در کنارم و سیما کناره پنجره و پشت سر مهران نشست.

سیما پرسید:

- صبح به این زودی حتماً کار اداری دارید؟

- آره، مادر، دنبال کار معافی مهران هستیم. ان شا... معافیش را بگیریم تا سر و سامانش بدهیم.

مهران به پشت برگشت و نگاهم کرد. توجهی نشان ندادم. در آینه یک لحظه نگاهم با نگاه نریمان تلاقی کرد. زود جهت نگاهش را به سمت ثریا خانم تغییر داد و با لبخند پرسید:

- پس به زودی یه عروسی در پیش دارید؟

- ایشا... آقای دکتر، البته، عروسمان کمی برایمان ناز می کند ولی نازش کلی خریدار داره.

و با این حرفش نگاهش تحسین آمیز به رویم انداخت که مرا از فرط عصبانیت به مرز جنون رساند. سرم را به زیر انداختم و با بند کیفم که دور انگشتان دستم می پیچیدم و با حرص فشارشان می دادم بازی می کردم. سیما برای آنکه موضوع صحبت را تغییر بدهد گفت:

- آقا مهران تولدتان مبارک، ببخشید که ما نتوانستیم خدمتون برسیم.

مهران کاملاً به پشت برگشت و گفت:

- شما که تشریف نیاوردید. شنیدم مهمان داشتید خب مهمانهایتان را هم می آوردید خوشحال می شدیم.

- دوست داشتیم بیایم ولی جایی کار داشتیم که نشد خدمت برسیم.

ثریا خانم دست بردار نبود. بوسه ای ناغافل که نفهمیدم به چه منظور بود از صورتم برداشت و گفت:

- انشا... عروسیش سیما جون.

سیما هم به اجبار لبخند زد و با گفتن انشا... از پنجره بیرون را نگاه کرد. خوشبختانه به مقصد آنها نزدیک شده بودیم. با کلی تشکر و قدردانی پیاده شدند. وقتی ماشین از وجودشان خالی شد نفسی به راحتی کشیدم. نریمان با گفتن:

- زمان چه زود می گذرد! یادت میاد سیما، مهران تو عروسی شما چقدر بچه بود، حالا برای خودش مردی شده و می خواهد ازدواج کند، گویا با خودش حرف می زد.

سیما کنارم نشست و دستش را دور گردنم انداخت. او سعی داشت به صحبت‌های ثریا خانم فکر نکنم. ولی بی فایده بود او پیروز شده بود و حسابی ذهنم را به هم ریخته بود.

سیما پرسید: حالت خوبه؟

با کشیدن آه با تأسف گفتم:

- اگر آنها بگذارند، خوبم.

نریمان هیچ توجهی به حرفهای ما نداشت. حسابی تو فکر فرو رفته بود. این کارش بر ناراحتی ام افزود. به مقصد نزدیک شدیم.

قبل از پیاده شدن نریمان رو به سیما پرسید:

- از نیلوفر خانم برای صرف ناهار دعوت کردی؟

- آره، نیلوفر یادت نره. بعد از مدرسه همین جا منتظرت هستیم.

- ممنون آقای دکتر. من مزاحمتان نمی شوم.

- شما مزاحم نیستید، لطفاً موافقت کنید. بچه ها هم خوشحال می شوند.

- آخه....

- نیلوفر، آخه نداره، به ملیحه هم سلام برسون. ظهر همین جا منتظرت هستیمو حالا زودتر پیاده شود.

و با حالت هل مرا از ماشین پیاده کرد که این کارش باعث شد خنده بر لب هر سه بنشیند. پس از پیاده شدنم خداحافظی کردند و حرکت کردند و پس از چند لحظه اتومبیلشان از نظرم دور شد.

وارد مدرسه شدم. افکار گوناگونی در ذهنم وول وول می خوردند. تلاش کردم کنایه های ثریا خانم و نگاه های

مهران را از ذهنم پاک کنم و نگذارم این روز شادم توأم با نگرانی گردد. من برای لحظه های با او بودن اشکهای

پنهانی زیادی ریخته بودم و هر ثانیه از روز را با آه و زجه سپری کرده بودم و برای دیدن او بی تاب بودم و حالا....

نه، نه، نباید در این روز سرشار از شادی و امید بودم کنایه های آنها را جدی بگیرم.

- زمزمه کردم:

شادمانم از این که هستم و نیستم

شادمانم از آنچه هست و نیست

شادمانم از این که تو در کنارم هستی و نیستی

کم کم معنای عاشقی را یاد می گیرم کم کم

غرق شعر و شاعری بودم. دستی که به شانه ام فشار آورد مرا از دنیای شعر و شاعری جدا ساخت. با دیدن ملیحه تمام شادی نهفته در سینه را بیرون ریختم. سخت در آغوشش فشردم. کاش می توانستم ملیحه را در شادی ام شریک گردانم و همه چیز را برایش تعریف کنم. ولی چرا می خواستم تعریف کنم؟ اینکه کسی را دوست دارم که هیچ توجهی به من ندارد و من حاضرم برای یک لحظه دیدنش جانم را بدهم. با به یاد آوردن چهره خشک و جدی نریمان از فکر خود منصرف شدم و ترجیح دادم این راز را همچنان در سینه ام حفظ کنم. ملیحه بسیار باهوش و ذکاوت بود از همان نگاه اول حدس زد که من به مرگم شده ولی نمی دانست چه مرگی؟ تا زنگ آخر به صدا در بیاید با ملیحه گفتیم و خندیدیم او که می دید من خوشحالم بیشتر سر به سرم می گذاشت. متنی که از دفتر شعر ملیحه حفظ کرده بودم را با صدای بلند می خواندم او هم که حفظ بود همراهیم کرد.

آخر ملیحه طاقت نیاورد و پرسید:

- نیلوفر، جون ملیحه، بگو فقط چه مرگت شده؟

ژستی که مخصوص مواقع سرحالیم بود گرفتم و گفتم:

- هیچی عزیزم. فقط امروز سیما من را به یک رستوران شیک و با کلاس برای صرف ناهار دعوت کرده!

- سیما؟ فقط خودتون دوتایی؟

- دوتایی که نه دیوونه، سیما همراه با خانواده اش.

- آهان، حالا فهمیدم حتماً آقا دایی هم در این مهمانی با شکوه و جلال حضور داره؟ درسته؟

خندیدم و گفتم:

- تو واقعاً باهوشی ملیحه چون چرا که نه عزیزم.

و در حالی که از او فاصله می گرفتم با خنده خواندم کم کم کعبای عاشقی را یاد می گیرم کم کم. او مبهوت سر

جایش ایستاد و من با بچه های دیگر مشغول صحبت شدم.

~~~~~

هنگامیکه زنگ آخر با هزار ناز و کرشمه به صدا در آمد، قلبم به شدت تپیدن گرفت و با هر تپشش نام زیبای نریمان در فضای قلبم طنین انداز شد و همین نام کافی بود تا مرا از هم باشد و غرق رویا شوم. باید این احساسات شورانگیز را مهار می کردم طوری که ملیحه متوجه نشود، به آینه کوچکم نگاهی افکندم. از هیجان صورتم گل انداخته بود و به نظرم زیبا شده بودم که ملیحه با شیطنت آینه را از دستم قاپید و گفت:

- بابا جون، خوشگلی، بلند شو بریم که دل دایی جون برای دیدنت لک زده!

همراه ملیحه از در بزرگ آهنین مدرسه خارج شدیم. نگاهی به اطراف انداختم و مشتاقانه سیما را جستجو می کردم

که ناگهان نگاهم به نریمان که به سمتان می آمد، افتاد. ملیحه پرسید:

- پس سیما کجاست؟

در حالی که به درستی حرکاتم اطمینان نداشتم گفتم:

- نمی دونم ولی آن آقای که داره به سمتون می آید برادرش است.

ملیحه زیرکانه نگاهم می کرد. در اشتیاق دوباره دیدنش می سوختم و فراموش کرده بودک که ملیحه با اون چشمهای تیزبینش مرا می باید. هنگامیکه نزدیکمان شد. تبسم به لب داشت. هر دو سلام کردیم. پاسخ سلامان را به گرمی داد و گفت:

- خسته نباشید!

تشکر کردیم. نگاهی به ملیحه انداخت. منتظر بود معرفیش کنم.

با دستاچگی گفتم:

- آقای دکتر، ایشون ملیحه دوست بسیار عزیزم هستند.

- از آشناییتون بسیار خوشبختم.

- ملیحه جون، ایشون هم آقای دکتر نریمان، برادر سیما هستند.

- خیلی خوشبختم آقای دکتر. تعریف شما را دیروز از پیام شنیدم.

نریمان با نگاهی به من گفت:

- پیام بسیار لطف داشته!

منظور نگاهش را فهمیدم و از خجالت داغ شدم شاید فکر کرده من تعریفش را کرده ام.

برای اینکه صحبت را تغییر بدهم پرسیدم:

- پس بقیه کجا هستند؟

- همه در رستوران منتظر ما هستند.

- بیخشید که به خاطر من به زحمت افتادید.

- نه، اصلاً، اتفاقاً برایم جالب بود. چند سالی بود که به دبیرستان دخترانه نیامده بودم.

- پس به دنبال نیلوفر آمدن باعث تجدید خاطرات شما شد.

ملیحه با شیطنت این حرف را زد و ادامه داد:

- خب، نیلوفر جون من مزاحم شما نمی شوم و شما را تنها می گذارم.

نریمان از حرف آخر ملیحه لبخند به لب داشت و گفت:

- ملیحه خانم، در خدمت باشیم. شما هم تشریف بیاورید خوشحال می شویم.

- متشکرم، نریمان خان. خانواده اطلاعی ندارند و نگران می شوند.

- این که مشکلی نیست تماس می گیریم و اطلاع می دهیم.

- خیلی ممنون، گویا قرار است مهمان داشته باشیم و من حتماً باید بروم. از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

- پس اجازه بدهید تا منزل در خدمتتون باشیم.

- ممنون، تا منزل راهی نیست. با اجازه تون، خداحافظ.

هنگامیکه از کنارم می گذشت چنان نیشگونی از بازویم گرفت که صدای آخم در آمد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- دیدی بالاخره طرف را شناسایی کردم. کم کم معنای عاشقی را باد می گیرم! آره نیلوفر خانم کم کم و خنده بلندی کرد.

آرام گفتم:

- ملیحه خواهش می کنم خفه شو، دیوونه، بازویم را ول کن.

نریمان با تبسمی که از همان لحظه اول به لبش نشسته بود به ما نگاه می کرد گویا صحبت‌های ما برایش جالب بود و از صمیمیت ما لذت می برد.

ملیحه بازویم را رها کرد و گفت:

- نیلوفر جون امیدوارم بهتون خوش بگذرد از طرف من به سیما سلام برسان، خداحافظ.

در حالی که بازویم را مالش می دادم گفتم: خداحافظ.

نریمان با دست آن سمت خیابان را نشان داد و گفت:

- ماشین آنجاست. پیام و مبینا هم داخل ماشین هستند. بفرمایید خواهش می کنم.

هر بو با هم، دوشا دوش هم عرض خیابان را طی کردیم او به سمتی که ماشین می آمد ایستاده بود و برای مراقبت از من دستش را به پشتم حایل کرده بود. از اینکه مراقبم بود احساس لذتی کردم که تا به حال چنین احساسی را تجربه

نکرده بودم. نزدیک ماشین چشمم به مبینا و پیام که در صندلی جلو نشسته بودند افتاد. با دیدنم با شادی برایم

دست تکان دادند. نریمان در را برایم گشود و با احترام خواست که سوار شوم. مبینا شادمانه سلام کرد و با ذوق

کودکانه دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسید من هم بوسیدمش و حالش را پرسیدم.

پیام را هم با مهربانی بوسیدم و گفتم:

- آقا پیام ملیحه حالت را می پرسید می گفت چرا پیام را امروز نیاوردی.

پیام با شادی گفت:

- راست میگی؟ همیشه باز هم منو ببری؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: شاید!

مبینا با شیرین زبانی گفت:

- خاله جون من هم می بری؟

با شادی دست به گونه اش کشیدم و گفتم:

- باشه عزیزم یک روز تو را هم می برم.

نریمان ضمن رانندگی به حرفهای ما گوش می داد. مبینا همچنان در آغوشم بود در حالی که گرم صحبت بودیم و

داشت برایم از شیطنتهایش با پیام می گفت و می خندید به چشمانم زل زد و در یک لحظه به سمت صندلی نریمان

خم شد و با زبان شیرین بچگانه خودش گفت:

- باباجون چشمهای خاله نیلوفر قشنگه یا چشمهای من؟

او از این پرسش یکه خورد و خود را به نشنیدن زد ولی مبینا دست بردار نبود. دو دستش را دور گردن پدرش حلقه

کرد و با ناز گفت:

- شما همیشه می گید هیچ چشمی مثل چشمهای من قشنگ نیست؛ ولی چشمهای خاله نیلوفر از چشمهای من هم

قشنگ تره. نگاه کنید.

و صورت نریمان را به سمت من چرخاند و در یک لحظه نگاهش به نگاهم دوخته شد و با جان و دل در دریای

نگاهش غرق شدم. او فوراً سرش را برگرداند. دانه های عرق روی پیشانی اش جا خوش کرده بودند. برای شنیدن

پاسخش بی تاب بودم. او سکوت کرده بود.

مبنا از بی توجهی پدرش عصبانی شد و تقریباً با جیغ گفت:

- پس چرا جوابم روا نمیدی باباجون؟
نریمان در حالی که عرق های پیشانی اش را پاک می کرد با لبخندی به لب گفت:
- چشمهای هر دوتون قشنگه عزیزم!
با نگاهی به آینه به چشمهایم ، با لبخند گفت:
- بچه ها هم چه سوالاتی می پرسند و سرش را تکان داد.
با پاسخ سوالش به میبنا، شاید نمی دانست که دلم را به دور دستها تا بالاترین نقطه آسمان برده است. کاست شادی
طنین انداز شد و فضای موجود را پر کرد.
مینا با شادی نوای شاد و پاسخ دلخواهش خوشحال شد و دستهای مرا در دست گرفت و با شادی گفت:
- چشمهای هر دومون قشنگه! آخ جون! باباجونم هر دومون رو دوست داره!
سپس همراه با ریتم آهنگ، دستهایمان را به هم می رساند و شادی می کرد. من هم از شادی در پوست خود نمی
گنجیدم و دوست داشتم کمی شادیم را بیرون بریزم، او را همراهی کردم.
نریمان کاملاً عرقهای یشانی اش را زدود و با لبخند گفت:
- دوست خوب و شاد و سرحالی دارید و این نعمت بزرگی است.
در حالی که به یاد درد بازویم افتاده بودم گفتم:
- بله، البته کمی زیادی شاد و سر حال است.
خندید، خنده ای که باعث شد دندانهای مرتبش بار دیگر نمایان شود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. لحظاتی بعد
مقابل رستوران شیکی پارک کرد و پیاده شدیم. هنگامیکه وارد شدیم همه دور میز نشسته بودند از دیدنشان با
شادی به سمتشان رفتم. سرور و نسترن از جایشان برخاستند همدیگر را در آغوش گرفتیم. نازنین در آغوش سیما
و بد نگاهی به نازنین و سیما انداختم و در همان لحظه با خان بابا و عزیز خانم سلام و احوالپرسی کردم. آنها با
مهربانی مرا پذیرفتند. نسترن و سرور صندلی خالی کنارشان را به من تعارف کردند و نشستیم.
دلم می خواست زودتر نازنین را در آغوش بگیرم ولی باید اول دستهایم را می شستم برای همین برخاستم ، گفتم:
- بروم دستهایم را بشویم که بتوانم این خانم خوشگل را بغل کنم.
میبنا دستم را گفت و گفت:
- من می دونم دستشویی کجاست بیایید.
و خودش جلو می رقت و مرا هم دنبال خود می کشید. با هم به دستشویی رفتیم بعد از شستن دستهایم نگاهی به
آینه نصب شده بالای دستشویی انداختم التهاب باعث شده بود صورتم گلگون شود کاش نمی آمدم من تحمل این
همه خوشی را ندارم حتم دارم همه متوجه التهاب و اضطرابم خواهند شد. تصمیم گرفتم هیچ توجهی به نریمان
نداشته باشم. نفس عمیقی از سینه کشیدم و همراه میبنا که برای چند لحظه وجودش را فراموش کرده بودم به جمع
آنها پیوستیم. نریمان در کنار خان بابا نشسته بود "خوب بود تصمیم گرفته بودم توجهی نسبت به او نداشته باشم"
در حالی که در صندلی کنار سیما می نشستیم. او نازنین را در آغوشم انداخت و با غرغر گفت:
- من که دیگه از دست این دختره خسته شدم بیا، تو که اینقدر بچه دوست داری، بین بچه چیه؟
با اشتیاق نازنین را به خود فشردم در حین این که مشغول بازی با او بودم گفتم: ماشاا... چه بزرگ شده!
رو به سرور گفتم:

- فکر کنم چهار دست و پا بروم! اذیتت نمی‌کنه؟
 - اذیت نمی‌کنه؟ امانم را بریده، آنقدر شیطونی می‌کنه که گاهی اشکم را در می‌آورد.
 خندیدم و گفتم:
 - شیطونی که خوبه من عاشق بچه‌های شیطون هستم. البته نازنین از اون شیطونهای بانمک است.
 سیما، پیام و مینا را روی صندلی نشاند و گفت:
 - نیلوفر خانم! همه مثل شما بچه دوست ندارند. مخصوصاً سرور که اصلاً حوصله بچه را ندارد.
 - آره، باور کن بعضی اوقات دلم می‌خواد خفه اش کنم.
 - وا چه بی‌رحم! این حرف را نسترن که تا به اون لحظه ساکت بود زد و سرور با لبخند گفت:
 - یه کلمه هم از مادر آینده بشنو.
 همه خندیدیم. سرگرم بازی با نازنین شدم. صدای قهقهه بلند می‌شد و من از صدای خنده‌های لذت‌م‌بردم.
 وقتی به خود آمدم متوجه شدم روی میز پر شده از غذاهای مختلف. یک لحظه یاد مادر افتادم. کاش او هم در کنارمان بود. صدایم می‌کردند. به سمت صدا برگشتم نریمان گفت:
 - لطفاً نازنین را به مادرش بسپارید و مشغول شوید.
 دوست نداشتم نازنین را از خود جدا کنم برای همین رو به سرور گفتم: اجازه بده نازنین پیش من باشد.
 - آخه، اذیتت می‌کنه.
 - نه، مطمئن باش اذیت نمی‌کنه.
 - باشه اشکالی نداره ولی هر وقت اذیتت کرد باید بدهیش یه من.
 - باشه قبول!
 نریمان با نگاه تندى که به سرور انداخت گفت:
 - این بچه تازه از مدرسه برگشته، خسته است.
 و خودش بالای سرم آمد و خواست نازنین را از آغوشم بگیرم. دلگیر شده بودم، چی می‌شنیدم؟ بچه؟ به من میگی بچه؟ منی که سعی در مهار بهترین و شیرین‌ترین احساسات شورانگیزم داشتم و قلبم از هیجان با او بودن هر لحظه می‌خواست از سینه بیرون بیاید و فریاد دوست داشتنش را به گوش همگان برساند.

· از روزی که از پارک برگشته بودیم چندین هفته می‌گذشت. نریمان را بیش از چند لحظه آن هم دزدانه از پشت پنجره هنگام ورود یا خروجش ندیده بودم.
 هرچه کمتر می‌دیدمش بیشتر علاقه مندش می‌شدم. نمی‌دونستم چرا نمی‌خواست با من روبه‌رو شود؟ اکثراً زمانی می‌آمد که من خانه نباشم. نمی‌دانستم آیا عمداً آن زمان را انتخاب می‌کرد؟ ولی چرا؟ آیا هنوز پی‌نبرده بود که دوستش دارم؟ آیا عشق مرا بی‌جان می‌داند و به من و عشقم می‌خندد؟ توجهم نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد. ملیحه خیلی سعی داشت که نام نریمان را از زبانم بشنود ولی در برابر طعنه‌ها و شوخی‌های خودداری می‌کردم. دوست نداشتم ملیحه بداند که عشقم نسبت به او یک طرفه است و فقط من او را می‌خواهم و از من گریزان است

باید تمام تلاش خود را برای جلب توجهش به کار گیرم. ولی چگونه؟ وقتی دیدن حتی یک ثانیه اش برایم آرزویی دست نیافتنی شده بود.

یک روز زنگ ورزش بعد از تمرین والیبال زیر سایه درخت نشسته بودیم ملیحه از منصور می گفت و من که حالا حرفهای ملیحه را به خوبی درک می کردم سراپا گوش شده بودم گاهی ما بین حرفهایش زمزمه های عاشقانه سر می دادم. دلم گرفته بود از غم و غصه رو به انفجار بودم ملیحه به زمزمه های عاشقانه ای که با سوز و گداز می خواندم گوش داد و با لبخند مثل خواهری مهربان دست دور شانه هایم انداخت و گفت:

- نیلوفر اسم این آقای عاشقی که نیلوفر بی احساس ما را اینطور با احساس و عاشق خود کرده را نمی خواهی بگی؟ با بغض نگاهش کردم، حوصله اش را نداشتم کلافه بودم با عصبانیت دستش را کنار زدم و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم:

- ملیحه دست از سرم بردار مطمئن باش هیچکس عاشق و دلباخته من نست یا لااقل کیس که من دوستش دارم مرا دوست ندارد. پس راحتم بگذار خواهش می کنم.

قطره های اشک بی محابا از گوشه چشمانم فرو می ریختند و من کنترلی روی آنها نداشتم. ملیحه که از حرکات دیوانه وار من، غافلگیر شده بود و عقب رفته بود به آرامی نزدیکم شد و صمیمانه در آغوشم گرفت و در حالیکه با دستهایش با مهربانی اشکهایم را پاک می کرد گفت:

- نیلوفر معذرت می خواهم که ناراحتت کردم باور کن منظوری نداشتم. تو خیلی تو فکری و این منو عذاب میده. با من حرف بزن بگو، همه چیز را بگو، هر چی که تو دلت سنگینی کرده را بریز بیرون تا سبک شی، اینقدر تو خودت نریز، من و تو با هم مثل خواهر هستیم اینو که قبول داری؟

درست دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود. خواهر، با شنیدن این کلمه از حرکات خود شرمنده شدم و با لبخند تلخی گفتم:

- من را ببخش، یک لحظه کنترل خود را از دست دادم. لعنت به این عشق، ببین عشق چیکار میکنه که من سر تو خواهر خویم فریاد زدم. هیچ وقت خودم را نمی بخشم و گریه سر دادم.

او بوسه ای از روی گونه ام بر داشت و گفت: بیا اصلا همه چیز را فراموش کنیم باشه؟

- باشه، تو همیشه بهتر از من بودی.

او خندید و هر دو برخاستیم و بازو در بازوی هم قدم زدیم. بقیه وقت راحتی یک کلمه از منصور حرف نزد و مرا بیشتر شرمنده خود کرد.

مدرسه ای بزرگ و نوسازی را پیش رو دیدم. با تردید قدم به روی سنگ فرش های ورودی گذاشتم دلم شور می زد. نمی دانستم کارو درست است یا نه؟ آیا زهره حاضر است به حرفهایم گوش بدهد؟ با هزار ترفند و حيله آدرس مدرسه زهره را از دهان ملیحه بیرون کشیده بودم.

نمی توانستم دست روی دست بگذارم و چهره شاد و سرحال ملیحه را در هاله ای از غم فرو رفته بینم. می بایست کاری می کردم. یک روز هنگام عصر، صدای ممتد زنگ در را شنیدم. برای گشودن در به حیاط رفتم. هنگامیکه در را گشودم ملیحه ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و شروع به شیون و ناله کرد.

با نگرانی و وحشت پرسیدم: ملیحه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

همراه با حق گریه با ناله گفت:

-اتفاق نه، بگو مصیبت آن هم مصیبتی بزرگ

دلم بیشتر شور زد و با التماس و فریاد پرسیدم:

-تو را به خدا فقط بگو چی شده که با گریه هات زمین و زمان را به هم ریختی؟ موضوع چیه؟

-من.... منصور!

با چشمانی از حدقه در آمده پرسیدم:

-منصور چی؟ حادثه ای برایش اتفاق افتاده؟

اشک مجالش نمی داد. در حالی که قطره های اشک همانند مروارید به روی گونه هایش می ریخت گفت:

-این هفته، این هفته شیرینی خوران زهره و منصور است.

و با به زبان آوردن نام منصور گریه اش شدت بیشتری گرفت.

گیج شده بودم. با شنیدن این خبر به ملیحه حق دادم که نه تنها گریه کند، بلکه با مشت محکم به سر و صورت خود

بکوبد و موهایش را بکشد و بالا و پایین بپرد و تمام لباسهایش را پاره و پوره کند.

در حالی که در ذهن ملیحه را با لباس پاره و پوره تصور کرده بودم دستم را دور گردنش حلقه کردم و با هم وارد

ساختمان شدیم. با لبخند گفتم:

-تو که امروز تو مدرسه از همه روزها شادتر و سرخاتر بودی، این خبر کی به تو رسید؟

-وای نیلوفر دارم دیوونه می شم.

-بسیار خوب، لطفا دیوونه نشو، حالا بگو ببینم این خبر را از کجا شنیدی؟ آیا منصور گفته؟

-نه، زن دایی ام عصری به خانمان آمد و ما را برای شب جمعه دعوت کرد.

او دیگر نتوانست ادامه بدهد و دستش را روی صورتش گذاشت و گریه اش را ادامه داد. هنگامیکه وارد ساختمان

شدیم او را روی مبل نشاندم و خود برای شربت آوردن به آشپزخانه رفتم.

دقایقی بعد با شربتی که به دستش می دادم گفتم:

-بخور تا حالت جا بیاد.

-نه نمی خورم، زهر بخورم بهتر است تا راحت بشوم. نیلوفر به خدا اگر این ازدواج سر بگیرد من خودم را می کشم.

من بدون منصور نمی توانم زندگی کنم.

مثلاً من باید دلداریش می دادم، ولی چگونه؟ چ باید می گفتم؟ من که به خوبی می دانستم چقدر ملیحه و منصور

یکدیگر را دوست دارند و همچنین می دانستم که تحمل رو به رو شدن با این موضوع خارج از ظرفیت ملیحه است.

تسیدم، نکند واقعا خودش را بکشد. هر دو روی مبل کز کرده بودیم. در فکر عمیقی فرو رفته بودم. باید خودم زهره

را می دیدم و با او صحبت می کردم تا ببینم مزه دهانش چیست؟ آیا او هم به منصور علاقه دارد یا از روی اجبار به

خواستگاری مادر منصور پاسخ مثبت داده؟ حسی به من می گفت که زهره به این ازدواج راضی نیست. با این فکر

گامهایم را مصمم تر برداشتم. به دفتر مدرسه رسیده بودم.

با ورودم به دفتر، زنگ تفریح نیز زده شد. نزدیک خانمی که چندین پرونده را در دستانش زیر و رو می کرد شدم و

با صدایی که متوجهم شود گفتم: سلام خانم، خسته نباشید!

سرش را بلند کرد و با عینک ذره بینی اش خیره ام شد و گفت:
-سلام دخترم، بفرمایید کاری داشتید؟
-من با یکی از شاگردانتان، زهره خسروی کار داشتم.
-از بستگانش هستی؟
-بله، دختر خاله ام هستند. چند لحظه بیشتر وقتشان را نمی گیرم.
با گفتن: اشکالی ندارد دخترم.
به سمت پنجره رو به حیاط که بلندگو در آنجا قرار داشت رفت و با صدای رسایی صدا زد: زهره خسروی لطفا دفتر!
در حالی که ژرونده ها را در کشوی کمدی قرار می داد با دست اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید بنشینید.
تشکر کردم. از زهره می آمد و مرا نمی شناخت خانم ناظم به دروغم پی می برد برای همین از دفتر خارج شدم و کنار در دفتر ایستادم.
چند لحظه نگذشته بود که دختری به تندی خود را به دفتر می رساند.
دختری با قد بلند و اندامی لاغر و ندم رو با چشمانی درشت و قهوه ای و موهایی تابیده، با تعریف ملیحه حدس زدم که باید خودش باشد.
هنوز وارد دفتر نشده بود که لبه آستینش را گرفتم و گفتم:
-بیخشید، شما خانم زهره خسروی هستید؟
با نگاه نا آشنایی گفت: بله، شما؟
دستم را با خوشرویی به سمتش دراز کردم و گفتم:
-من نیلوفر هستم، دوست ملیحه، دختر عمه ی آقا منصور.
متعجب براندازم کرد. دستم را با مهربانی در دستش فشرد و گفت:
-از آشناییتون بسیار خوشبختم.
-من هم همینطور، تعریف شما را از ملیحه شنیده بودم.
-خیلی ممنون.
گویا تازه متوجه شده باشد که بودن من در آنجا بی مناسبت است با نگرانی پرسید:
-اتفاقی برای ملیحه افتاده؟ منصور طوریش شده؟
برای اینکه خیالش را آسوده سازم گفتم:
-نه، نه، هر دو خوبند. من می خواستم اگر مزاحمتان نباشم چند لحظه ای با شما صحبت کنم.
با اضطرابی که بطور کامل چهره اش را پوشانده بود گفت:
--بله، خواهش می کنم بفرمایید! ولی در چه موردی؟
-اگر برایتان امکان دارد جای خلوتی صحبت کنیم.
سپس با هم وارد کلاسی که در کنار دفتر قرار داشت شدیم.
خوشبختانه کلاس خالی بود و بچه ها همه بیرون رفته بودند. نرانی زیبا ترش کرده بود. می خواست زودتر از اصل موضوع با خبر شود. زیاد منتظرش نگذاشتم و گفتم:

-من شنیدم آخر همین هفته قرار اشت خانواده آقا منصور برای شیرینی خوران به منزل شما بیایند. درست است؟
غم به چهره اش نشست که باعق خوشحالیم گشت ولی با تعجب پرسید: ناراحتتون کردم؟
کمی دست و پایش را گم کرد و گفت: نه، به هیچ وجه!
-ولی من احساس کردم که شما رو ناراحت کردم.
-نیلوفر خانم، من نمی دونم شما برای چی اینجا اومدید و چرا این سوالها را از من می پرسید؟ خواهش می کنم حرفتون رو واضح بزنید.
طاقت نیاوردم . یاد چهره غمزده ملیحه افتادم و خیلی رک و صریح پرسیدم:
-من فقط می خواهم بدانم شما منصور را دوست دارید یا نه؟ همین!
زمزمه کرد "منصور" سپس همراه آهی گفت:
-من منصور را فقط به چشم پسرخاله دوست دارم نه چیزی دیگر.
خوشحال شدم و با شادی گفتم:
-این که خیلی خوبه، عالیه!
نگاهی ملتهب به من انداخت و گفت:
-و حتماً برعکس من شما عاشق منصور هستید؟
خندیدم و گفتم:
-من که نه، ولی کسی هست که حاضر است جانش را برای او بدهد.
کمی خیره ام شد و با شک پرسید: ملیحه؟
با لبخند گفتم:
-بله، ولی متأسفانه مادر منصور شما را برای منصور در نظر گرفته.
از کلمه متأسفانه که به زبان آوردم خجالت کشیدم و گفتم:
-البته نه اینکه شما دختری مناسب برای منصور نباشید. اتفاقاً شما بسیار جذاب و زیبا هستید ولی....
سخنم را قطع کرد و پرسید:
-منصور چه طور؟ او هم به ملیحه علاقه دارد؟
ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم:
-بله، خیلی هم زیاد.
-پس چرا برای شیرینی خوران من می آیند؟
-مادر منصور عقیده دارد چون مادر شما تنها خواهرش است و از کودکی نام منصور به روی شما بوده اگر به خواستگاری شما نیابند بین دو خواهر شکر آب می شود برای همین به مخالفتهای منصور توجهی نکرده و قرار شیرینی خوران را گذاشته اند.
سرش را به زیر انداخت و گفت:
-حالا شما از من چه انتظاری دارید؟ باور کنید من با مادرم بارها مشاجره کرده ام. حتی گفته ام که به منصور هیچ احساسی جز احساس فامیلی ندارم ولی مادرم همیشه در پاسخم می گفت: «حالا که تنها خواهرم برای خواستگاری پسرش آمده نمی توانم جواب منفی بدهم. می ترسم خواهرم از من برنجد. چون از بچگی نام شما در کنار هم بوده.»

باور کنید نیلوفر خانم من خیلی سعی کرده ام البته نه به خاطر منصور، بلکه بیشتر به خاطر دل خودم آخه من....

اشکش فرو ریخت. با دیدن اشکهایش تا آخر ماجرا را خواندم.

دست زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا کردم و پرسید:

-تو، تو شخص دیگری را دوست داری؟

تردید نداشتم، پاسخ سوالم را به خوبی از چشمان به اشک نشسته اش گرفته بودم. چنان لبش را به دندان می گزید

طوری که فکر کردم هم اکنون از لبش خون جاری می شود. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

با خوشحالی پرسیدم: او هم تو را دوست دارد؟

نگاهش را به چهره ام دوخت و پاسخ داد:

-بله، او معلم خصوصی زبانم است. اسمش افشین است. همراه مادرش به خواستگاری ام آمدند ولی خانواده ام به

خاطر منصور به آنها پاسخ منفی دادند.

در حالی که از گفته اش در ذهن خوشحال بودم گفتم:

-که اینطور، پس فقط دو خواهر باید از دل دو خواهرزاده خود با خبر شوند.

در حین گفتن این جمله به مژه های بلندش که از اشک پوشیده بود نگاه کردم و ادامه دادم:

-متأسفم که ناراحتت کردم ولی شاهنامه آخرش خوش است. مطمئن باش همه چیز درست می شود.

از گفته ام خشنود شد ولی ناباورانه گفت:

-اگر اینطور بشود که خیلی خوب می شود ولی چطور ممکن است؟

با لبخند به رویش گفتم:

-فقط کافی است امیدت به خدا باشد. کلید در تمام مشکلات پیش اوست.

اشکهایش را پاک کرد و به رویم لبخند زد. دختر زیبا و دوست داشتنی بود. با او خداحافظی کردم و راه خانه را در

پیش گرفتم. غروب پاییزی غمگینی بود دیدن اشکهای ملیحه و چهره غم زده اش کم داغونم کرده بود، هق هق

زندهای زهره و چشمهای اشکبارش نیز به آن اضافه شد. با امیدواری که به زهره داده بودم خود را در ادامه تصمیم

مصمم تر دیدم.

یک لحظه ملیحه و زهره را در لباس سفید عروسی مجشم کردم که روی پا بند نبودند. مخصوصاً با دیدن ملیحه که

دیوانه وار، افتاده بود وسط مجلس و می رقصید، لبم به خنده باز شد. خدایا کمک کن! باید جریان را با مادر در میان

می گذاشتم او همیشه راهنمای خوبی برایم بوده و مطمئن بودم که به کمک او نیاز دارم. با شیطنتهایی که ملیحه از

خودش در می آورد و زمزمه های عاشقانه ای که همیشه روی لبش بود مادر پی برده بود که ملیحه دیوانه وار کسی

را دوست دارد ولی نمی دانست آن شخص کیست.

همان شب بعد از شام، کتابی از کتابهایم را برداشتم و روی میز کز کردم. سرم در کتاب بود. بدون آنکه کلمه ای از

آن را بخوانم و از آن سر در بیاورم. مادر همراه سینی چای مقابلم نشست، سینی چای را روی میز قرار داد و با نگاه

نگرانی به چهره ام پرسید:

- نیلوفر جان چرا تو فکری مادر؟ مشکلی برات پیش آمده؟

برای پاسخ به سوالات کتاب را بستم و چشم به فنجان چای دوختم. هوس کردم. فنجان را برداشتم و گفتم:
- مشکل که نه ولی به کمک شما نیاز دارم.

نفهمیدم از گفته ام خشنود گشت یا ناراحت، که بلافاصله پرسید:
- چه کمکی؟

منتظر پاسخم نشد و ادامه داد:

- من با جون و دل حاضرم هر کاری که تو بخواهی برایت انجام بدم ولی تو را اینطور در هم فرو رفته نبینم.
با شنیدن گفته اش با شادی چای داغ را به لبانم نزدیک کردم. آخ، سوختم! با هوی بلندی که از دهانم خارج ساختم
کمی از سوزشش را کم کردم.

مادر با کمی عصبانیت گفت:

- دختر چرا عجله می کنی؟ بگذار کمی سرد شود. سوختی!

بی توجه به گفته اش باز همان کار را تکرار کردم و هوی دوم را از دهانم خارج کردم. عجب لذتی داشت. رضایت
داده و فنجان چای را روی سینی قرار دادم و با شادی گفتم:

- قول می دهید کمک کنید! باور کنید تمام آرزوی من در کمک شما خلاصه شده.

- آره مادر قول می دهم. جون به سرم کردی زود بگو چی شده؟

تمام ماجرا را برایش بازگو کردم. از دیدن اشکهای ملیحه و شنیده آه و ناله هایش از عشق منصور، تا دیدن اشکهای
زهره از عشق افشین و از عشق دو خواهر که برای اینکه یکدیگر را نرنجانند به ازدواج بچه هایشان رضایت داده اند.
مادر با هیجان به حرفهایم گوش می داد. وقتی به آنجا رسیدم که امروز بعد از ظهر به مدرسه زهره رفته بودم. سگرمه
هایش در هم رفت ولی مهلت اعتراض به او را ندادم و با بوسه ای کوچک که از لپش بر چیدم گفتم:
- البته، ببخشید که به شما اطلاع نداده بودم.

لبخند زد دلش را به دست آورده بودم. با تکان سر خواست که ادامه اش را بگویم. پس از پایان گفته هایم منتظر
عکس العملش شدم. در حالی که اشک در چشمهایم جمع شده بود گفتم:

- الهی فدات شم، که اینقدر مهربونی مادر حالا تو فقط بگو که چه کاری از دست من ساخته است.

با خشنودی و هیجان دستش را در دست فشردم و گفتم:

- کار مشکلی نیست. فقط شما باید با مادر منصور و زهره صحبت کنید. آن دو باید از دل دو خواهرزاده با خبر شوند.
آنها فقط به یک واسطه احتیاج دارند و من مطمئن هستم که شما به خوبی از عهده این کار بر می آید. اینطور نیست؟

او خندید و گفت:

- ای شیطان، دیگه نمی خواد هندونه زیر بغلم بگذاری. بسیار خوب من سعی ام رو می کنم فردا ظهر، از شرکت

برگردم. سپس با هم می رویم. اول منزل منصور می رویم درسته؟

- بله. آدرس منزلشان را از ملاحظت می گیرم.

مادر چایش را در کمال آرامش مزه مزه می کرد و من با عمق وجودم به چهره مهربانش می نگریستم. چقدر راحت. گاهی اوقات که مسئله ای برای ما بچه ها بسیار بزرگ جلوه می کند برای بزرگترها چقدر پیش پا افتاده است. یاد لب سوخته خودم افتادم و به فنجان چای نگریستم الان وقت نوشیدنش بود آرام گفتم:

-میدونید مادر، من ملیحه را همیشه مثل خواهر دوست داشتم. حاضرم تمام دنیا را از من بگیرند ولی ملیحه را شاد و سر حال ببینم و البته زهره هم همطور معلوم است که حسابی عاشق افشین است.

مادر گفت:

-نگران نباش و توکلت به خدا باشه. حالا برو راحت بخواب!

از جا برخاستم. مادر پرسید:

-راستی ملیحه میدونه که....

خندیدم و گفتم:

-نه، اون بیچاره هیچی نمی دونه، فعلا تا منی تونه داره غصه می خوره و اشک میریزه. الهی برایش بمیرم.

با کمک مادر رختخوابمان را انداختیم. همراه لبخند گفت:

-عیب نداره این غصه خوردن هم شیرین است و برای خودش عالمی دارد.

زیرچشمی نگاهش کردم و با خود شیرینی گفتم:

-اگر بدانید یک روز من هم به درد ملیحه دچار شده ام و غصه می خورم باز هم همین عقیده را دارید؟

با صدای بلند قربان صدقه ام رفت و هرچه ناسزا بود به کسی که احتمالا روزی برایش غصه بخورم داد و در آخر گفت:

-مگه من مردم که تو غصه بخوری. فعلا کسی هست که دیوانه تر از ملیحه داره غصه تو رو می خوره.

و با این گفته اش خنده ای بلند سر داد. سکوت کردم او نمی دانست که شاید غم و غصه من بیشتر از ملیحه باشد

ولی مجبورم همه را در خودم بریزم و بروز ندهم. آیا واقعا نمی دانست؟ زیر لحاف خزیدم و در این اندیشه بودم که

مادر چه نعمت بزرگی است که خداوند به بندگانش عطا کرده است. با یک دلگرمی او خیالم آسوده شد رو دقایقی

نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم.

در حیاط مدرسه، ملیحه را با چشمانی پف کرده و قرمز شده که نشان از بی خوابی شب گذشته دداشت دیدم. او شب

سختی را گذرانده بود دلم به حالش سوخت ولی به قول مادر این غصه خوردن هم شیرین بود تا به حال ملیحه را با

این قیافه ندیده بودم دلم می خواست این ساعات زودتر سپری شوند و بعدازظهر از راه برسد. زنگهای درس که با

آه و ناله های ملیحه همراه بودند به پایان رسیدند. در حالی که آه و ناله هایش را گوش می دادم سعی داشتم

دلداریش دهم. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-دختر چرا اینقدر خود خوری می کنی به جون خودت من دلم روشن است که همه چیز درست می شود.

عصبی گفت:

-تو هم که حرف منصور را میزنی آخه چطوری؟ تا روز نامزدی دو روز بیشتر باقی نمانده. من فقط باید به فکر راهی

برای خودکشی باشم. همین!

-باشه، بگذار هر وقت نامزدی تمام شد آن وقت خودم راه خودکشی را نشانمت می دهم. راهی که یک راست بروی سینه قبرستون.

با حرص گفت:

-باشه نیلوفر، حالا وقت شوخی است؟ صبر کن به موقعش حسابت رو می رسم.

-به جون خودت شوخی نمی کنم. راستی این همه میگی حسابت را میرسم پس کی می خواهی حسابم را بررسی؟

-نیلی لطفا خفه!

-آهان پس اینجوری حسابم را میرسی!

ملیحه می دانست که اگر کسی نیلوفر را نیلی صدا کند تا چه حد مرا عصبانی می کند و به جنون می رساند. سکوت کردم همیشه او برنده بود و مرا به سکوت وادار می کرد.

ظهر با اشتیاق خود را به خانه رساندم خانه را در سکوت فرا رفته دیدم. حتی از پیام شیطان که هر روز این موقع در حیاط زیر آلاچیق بازی می کرد خبری نبود. مستقیم به سوی ساختمان خودمان رفتم بعد از تعویض لباسهایم غذای از شب مانده را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم شعله را کم کردم تا گرم شود. تا گرم شدن غذا مروری بر درسهای روز آینده انداختم. خوشبختانه درس خواندنی زیادی نداشتم. از هیجان فکرم مار نمی کرد. دفتر شعرم را گشودم.

فریاد من از فراق یار است و افغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین رخساره من به خون نگارنگارست

خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در کنارست

درد دل من ز حد گذشتت جانم ز فراق بی قرار است

برخاستم مقابل پنجره ایستادم و به حیاط چشم دوختم. زمزمه کردم:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مزه چون سیل روانه

خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

کاش کسی هم به یاد من باشد. ولی چه کسی؟ گریه های ملیحه را شاهد بودم. کی نوبت گریه من خواهد رسید؟ فقط خدا میداند! مطمئن بودم که همین وضع شاید هم به مراتب بدتر برای من پیش خواهد آمد. خدایا من تحمل ندارم. بعد از مادر تنها کسی را که از جان و دل می پرستیدم نریمان بود. خدایا کمک کن. نمیدانم او در عمق وجودم چه کرده بود که اینقدر دلبسته و شیفته اش ده بودم. دلم برایش تنگ بود. چند وقتی بود که ندیده بودمش. لحظه ای در خیال با او سیر کردم. در خیالم غرق لذت بودم. آنقدر محو تماشای چهره زیبایش شده بودم که فراموش کرده

بودم غذا روی گاز است. در یک لحظه بوی سوختگی تمام رویاهایم را پر کرد و چهره نریمان که دست روی بینی گذاشته بود توجهم رو به بوی سوخته ای که در یک لحظه مشامم رو پر کرده بود جلب کرد و از رویا بیرون پریدم و عجولانه به آشپزخانه هجوم بردم سریع شعله گاز را خاموش کردم. در قابلمه را برداشتم و با دیدن قابلمه سیاه شده بوی سوختگی را بیشتر حس کردم. نریمان را دیدم که دستان را به پهلو گذاشته و می خندد. من هم لبخند زدم و زیر لب گفتم:

-امان از دست تو لعنتی!

بی خیال غذا گشتم. به ساعت نظری انداختم. گویا دقایق خیال حرکت نداشتند. روی کاناپه دراز کشیدم. چشمهایم را روی هم گذاشتم. سعی کردم کمی استراحت کنم که در همین هنگام صدای باز شدن در حیاط و صدای بوق ماشین شنیده شد. برخاستم از پنجره به بیرون نگاه کردم علی آقا و پیام بودند. دلم شور زد پس سیما کجاست؟ از ساختمان خارج شدم. پس از احوالپرسی با آنها سراغ سیما را گرفتم.

علی آقا گفت:

-من بی اطلاع هستم کجا رفته ولی صبح از من خواست که پیام را با خود ببرم. منم که مأمورم و معذورم مگه هنوز برنگشته؟

-نه اگه برگشته بودند من حتما میدیدمش.

پیام با در دست داشتن نایلون غذا گفت:

-خاله نیلوفر بیاید با هم غذا بخوریم.

خندیدم و در دل گفتم "زیر سایه دایی جانم غذا خوردم." و با کشیدن دست به روی سرش گفت:

-نوش جانم عزیزم من غذا خوردم.

نریمان با لبخندی به لب یک لحظه از خیالم دور نمی شد. علی آقا خیلی اصرار کرد ولی اشتهایی برای خوردن نمی

دیدم. تشکر کردم و زیر آلاچیق رفتم. مادر چرا دیر کرده بود؟ قرار بود زودتر بیاید! نگران شدم سرم را میان دستهایم گرفتم و خیره به زمین شدم. چند لحظه به همین حالت بودم که صدای خنده ای را از پشت حیاط شنیدم و به دنبالش در با هیجان باز شد و مادر وارد شد.

با دیدنش خوشحال شدم و برخاستم و گفتم:

-سلام چقدر دیر کردید داشتم نگران میشدم.

خنده ای از سر شوق کرد و گفت:

-نگران برای چی عزیزم

سپس به پشت سرش برگشت و گفت:

-بچه ها بیاید تو، بفرماید.

چشمهایم را تنگ کردم. کنجکاو شدم که بینم چه کسی پشت سر مادر وارد می شود و در برابر چشمان کنجکاو، خدای.....

من باور کردنی نبود. شاید خواب می دیدیم، ملیحه با چهره ای که از شادی فراوان گلگون شده بود بی تابانه پشت

سر مادر وارد شد و در پی او زهره و سیما هم با شوق قدم به حیاط گذاشتند. از هیجان زبانه بند آمده بود. خدایا

اینجا اینجا چه کار می کردند؟ از دیدن زهره که کم مانده بود شاخ در بیاوردم، او همراه ملیحه و مادر اینجا چه کار می کرد؟ یعنی مادر...؟

با نگاهی به مادر سوالم را از چهره ام خواند و با لبخند نزدیکم شد و گفت:

-مگه نمی گفتی فقط آرزو داری شادی ملیحه و زهره را ببینی بیا این همن ملیحه و زهره با چهره هایی شاد و سرحال. الحمدا... همه چیز به خوبی پیش رفت همان طور که تو دوست داشتی و بزودی مراسم نامزدی ملیحه و منصور و زهره و افشین را در پیش داریم.

با شنیدن سخنانش جیغ شادی کشیدم. ملیحه سراسیمه به طرفم دوید و خود را در آغوشم رها ساخت. شادی، صدایش را دورگه کرده بود.

-نیلوفر، خواهر خوبم واقعا خیلی خوشحالم تو حق خواهی را خوب به جا آوردی ممنونم. و ممنونم!

-دیدی گفتم دلم روشن است و همه چیز درست می شود و تو در جوابم چی گفتی؟

-بیخشید نیلوفر جون من واقعا تو شرایط سختی بودم و تو را خیلی اذیت کردم.

و باز اشکهایش بی وقفه به روی گونه هایش ریختند. این چند روز فقط اشک دیده بودم و آه و ناله می شنیدم. زیر گوشش زمزمه کردم:

-باز که داری گریه می کنی دیوونه دیگه چه مرگنه؟

اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-این گریه شادی است نیلوفر جون و تو باعث این گریه شادی هستی. متشکرم.

از پشت شانۀ ملیحه نگاهم به چهره خندان زهره ثابت ماند. همراه ملیحه نزدیکش شدم. قدمی به جلو نهاد. دستانش را در دست فشردم. هر سه شاد بودیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. زهره با متانت گفت:

-نیلوفر خانم نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم. امیدوارم روزی بتونم اتین محبتتون را جبران کنم. با دیدن شادی در نگاهش گفتم:

-امیدوارم خوشبخت شوید. خوشبخت ترین زوج های دنیا. این نهایت آرزوی من است. سیما با خوشحالی گفت:

-دختر تو امروز دل همه را شاد کردی.

-سیما جون کار را که کرد آنکه تمام کرد. از تو و مادر متشکرم که کار نیمه تمام را با خوشی به اتمام رساندید. -نه نیلوفر جون! گاهی اوقات تصمیم به شروع کاری از اتمامش مشکل تر است و تو با شروع کار را تمام کردی و باعث شادی همه شدی.

-راستی چه طور شما تصمیم به این کار گرفتید؟

-راستش صبح پس از رفتن تو مادر از سر کار برگشت و تمام ماجرا را برای من تعریف کرد و قرار گذاشتیم تا تو را غافلگیر کنیم و خودمان کار را تمام شده تحویل بدهیم. اول به منزل ملیحه زنگ زدیم و آدرس منزل آقا منصور را از ملاحت گرفتیم و با هم به منزل آنها رفتیم مادرت آنچه را که تو برایش تعریف کرده بودی، برای خانواده منصور

باز گفت. مادر منصور، خانم بسیار فهمیده و متشخصی بود و از اینکه از دل خواهرزاده اش با خبر شده بسیار خوشحال شد و خدا را شکر می کرد که باعث رنجانده شدن دل زهره نشده. او نفسی تازه کرد و گفت:

-سپس با پیشنهاد مادر منصور همه با هم به منزل زهره رفتیم. خوشبختانه آنجا دو خواهر خیلی خوب حرف یکدیگر را متوجه شدند و وقتی مادر زهره متوجه شد که منصور به ملیحه علاقه دارد خواهرش را در آغوش کشید و سلیقه پسرش را تبریک گفت. گرم صحبت بودیم که باورت نمی شود افشین و مادرش برای خواستگاری مجدد از زهره آمدند و مادر زهره با رضایت کامل به خواستگاریشان پاسخ مثبت داد.

در حالی که اشک شوق در چشمانم جمع شده بود و سعی در نگهداریشان داشتم رو به مادر و سیما گفتم:
-واقعا متشکرم. شما مرا بسیار خوشحال کردید و واقعا غافلگیر شدم.

مادر و سیما به هم نگاه کردند و از اینکه توانسته بودند مرا ذوق زده کنند به همدیگر چشمک زدند.
مادر با هیجانی که به صدایش داده بود با مهربانی رو به همگی گفت:

-بفرمایید تو بچه ها، هوا سرد شده تازه کارهای زیادی هم داریم. باید زودتر شام را آماده کنیم که الان شادامادا همن پیدایشان می شود.

با شنیدن کلام آخرش با صدای فریاد گونه ای پرسیدم:

-شام؟ شاداماداها؟

از صدایم همه که به حرکت در آمده بودند سر جایشان میخکوب شدند.

ملیحه با خنده به چهره متعجبم نگاه کرد و گفت:

-نیلوفر جون آرامتر، اگر پیشیمونی بر می گردیم، چرا داد و فریاد راه می اندازی؟

از زهره خجالت کشیدم و با لبخند تصنعی گفتم:

-این فریاد از خوشحال است ملیحه جون!

و با اشاره چشم و ابرو خواستم که با زهره به ساختمان بروند. ملیحه هم منظورم را فهمید در حالی که بازوی زهره را گرفته بود قدم زنان به سمت ساختمان به راه افتادند.

رو به مادر با وحشت که نمی دونستم چه دلیلی داشت، پرسیدم:

-منظورتون از شام و شاداماداها چی بود؟ نکنه شما....

نگذاشت ادامه بدهم و برای پاسخ به سوالم نگاهی سرشار از مهربانی به رویم انداخت و گفت:

-آره، من از همه دعوت کردم امشب دور هم باشیم. دوست داشتم ملیحه و زهره را دعوت کنم تا شادیتان را در کنار هم جشن بگیرید. خب دیدم که عروس بدون داماد نمی شود؟ می شود؟ داماد هم که بدون خانواده نمی شود.

درسته؟ خب من هم همه را دعوت کردم تا خوشحالی تو تکمیل شود. مگه خوشحال نشدی؟

در حالی که سعی داشتم خشمم را پنهان سازم گفتم:

-خوشحال؟ آخه مادر شما چرا این کار را کردید؟ ما...! ما چطوری می خواهیم از آنها پذیرایی کنیم.

و در آن لحظه حضور سیما را فراموش کردم و ادامه دادم:

-تازه ما که چیزی در خانه نداریم حسابی آبرو ریزی می شود.

مادر که متوجه شد ناراحتی من از کجا آب می خورد در حالی که دو کیسه نایلونی را نشانم می داد گفت:
-مادر نگرانی تو بی مورد است بین من هر چه را که لازم بوده تهیه کردم.
-آخه مادر فقط موضوع این نیست آنها برای اولین بار است که به خانه ما می آیند من با ملیحه و سیما جون خودمانی هستم ولی با بقیه آنها رو در وایسی دارم. وای منصور، افشین آخه چطوری؟!...
بغضم داشت می ترکید. از عصبانیت دندانهایم را به هم فشردم. سیما نزدیکم شد و دست دور شانه هایم انداخت و با ملایمت گفت:

-نیلوفر ما فقط می خواستیم تو را خوشحال تر کنیم نه اینطور ناراحت شوی. باور کن تو خیلی سخت می گیری مطمئن باش مهمانی امشب خاطره ای خوش از یک شب به یاد ماندنی را در ذهنشان به ثبت می رساند و باعث و بانی این شب خوش تو هستی. تازه آنها می خواستند خودشان بیایند و تو را از نزدیک ببینند و تشکر کنند پس چه بهتر که مادرت رسماً از آنها دعوت کرد. اینطور که بهتر شد درست می گم؟ پس به جای اینکه اینجا بایستیم بهتر است زودتر دست به کار شویم.

گفته های سیما کمی از عصبانیت و نگرانیم کاست و باعث شد لبخند به چهره ام بنشیند. بیچاره مادر که با شنیدن اعتراضم لبخند به لبش ماسیده و از کار خود پشیمان شده بود با دیدن لبخندم برق شادی در چشمانش درخشید و گفت:

-دیدید گفتیم که خوشحال می شوی. سیما راست می گوید باید زودتر دست به کار شویم. مثلاً ما مهمان داریم.

دلم برایش سوخت. کاش همان لحظه اول ابراز خوشحالی می کردم. مادر خیلی دوست داشت در خانمان سور و سات مهمانی بر پا شود و من مطمئن بودم که امشب بیشتر از همه او خوشحال خواهد بود. با این فکر دست زیر بازویش انداختم و هر سه در کنار هم به راه افتادیم ولی سیما راهش را به سمت ساختمانشان کج کرد و گفت:
-من یه سر به خانه بزنم بینم علی آقا و پیام بیدارند یا که خوابند.

مادر با گفتن: باشه برو ولی زود برگرد که روی کمک تو خیلی حساب کرده ام.

به حرکت درآمد. ملیحه با غرغر مشغول آماده کردن چای بود و زیر لب می گفت:

-آخ! ملیحه بدبخت هر جا که تو بروی کار از تو جلوتر خودش را به آنجا می رساند. اینجا هم باید کار کنی.
با خنده در آغوشش کشیدم و گفتم:

-مقصر خودتی که این قدر چای خوب دم می کنی. راستی مادر شب چای را بدهیم ملیحه دم کند. سرش را تکان تکان داد و زیر لب ادای گفته ام را در آورد "چای را بدهیم ملیحه دم کند": حسابت را می رسم. با خنده به هال برگشتم و کنار زهره نشستم احساس کردم معذب است. دست روی زانویش گذاشتم و پرسیدم:

- غریبی می کنی؟

لبخند زد. مادر که مشغول پاک کردن برنج بود نزدیکمان شد و سینی برنج را روی زانوهای زهره قرار داد و همراه لبخند گفت:

-غریبی نکن مادر، این برنج را پاک کن. نیلوفر مادر شما هم نشین بلند شو بیا آشپزخانه کارت دارم.

-چشم مادر عزیزم.

و به دنبالش به آشپزخانه رفتم. بعد از دقایقی سیما نیز به جمعمان اضافه شد. مثل همیشه شوخ و سرزنده. پس از ورودش یک راست نزدیک ضبط صوت غراضه روی طاقچه که صدای خش خشش از صدای موزیک بیشتر به گوش می رسید، شد و نوار شادی را در آن قرار داد و در یک لحظه محیط آرام ساختمان به محیطی شاد و صمیمی تغییر یافت. با صدای موزیک شاد همه به وجد در آمدند حالا خوب بود ضبطمان آنچنانی نبود و صدای آزار دهنده خش خشش بیشتر از آهنگ به گوش می رسید. ملیحه که کنار زهره نشسته بود و چای می خوردند در همان حالت با صدای ریتم خود را تکان تکان می داد و دست می زد. سیما که همیشه سعی داشت در مقابل ملیحه کم نیاورد همراه موزیک می خواند و می رقصید. من و مادر از آشپزخانه نگاهشان می کردیم و از فضای بوجود آمده لذت می بردیم. در آخر سیما که از نفس افتاده بود با خنده تعظیمی کوچک مقابل ملیحه و زهره که برایش دست می زدند زد و به آشپزخانه آمد و. نفس نفس زنان رو به مادر گفت:

-مادر جون من در خدمتگزاری آماده ام. رقصم را کردم حالا نوبت کار است.

مادر خندید و گفت:

-قربونت برم سیما جون انشا... همیشه شاد باشی.

زهره سینی برنج پاک شده را به آشپزخانه آورد. تشکر کردم و مشغول شستن برنج شدم و در همان حال از سیما پرسیدم:

-علی آقا و پیام خواب بودند؟

در حالی که موهایش را بالای سرش جمع می کرد تا عرق هایش خشک شود گفت:

-آره همچین خوابیدند که صدای توپ هم بیدارشان نمی کند. خوب شد رفتم تلفن زنگ میزد و آن دو هم که نمی شنیدند. اگر کمی دیر می رسیدم قطع می شد.

بی تفاوت پرسیدم: کی بود؟

-نریمان بود. می گفت چند بار زنگ زده ولی کسی گوشی را برنداشته.

شنیدن نامش قلبم را به لرزه در آورد.

ادامه داد:

-می خواست بداند می توانم امشب مبینا را نگهدارم. می گفت "برای پرستار مبینا مشکلی پیش آمده و باید به منزلش برود"

-پرستار؟ مگر آقای دکتر برای مبینا پرستار گرفتند؟

این سوالی بود که در یک لحظه مخم را می خورد و خوشبختانه خیلی زود از دهان مادر خارج شد. صدای موزیک و خش خش ضبط این اجازه را نمی داد تا ارحت بشنوم در آن لحظه دلم می خواست ضبط را محکم به زمین بکوبم تا خفه شود.

-آره یک هفته ای می شود خوشبختانه نریمان تو این مورد شانس آورده چون خانم صالحی بسیار خانم خوب و مهربانی است. به حدی مبینا را دوست دارد و محبت می کند که مبینا را حسابی عاشق خودش کرده دختره پاک ما را فراموش کرده.

مادر برق شادی در چشמהایش درخشید و پرسید:

-مجرد است؟

سیما که نمی دانست چقدر پاسخ این سوال برای من مهم است با کمی مکث گفت:

-آره دختر یکی از بیماران نریمان بوده که دنبال کار می گشته و نریمان با دانستن این موضوع او را به عنوان پرستار استخدام کرد. هم خیال نریمان از بابت مبینا راحت می شود هم او کاری پیدا کرده است.

هر کلمه ای که از دهان سیما خارج می شد پتکی به سرم فرود می آمد و ریشه های حسادت دلم را مفروش می نمودند. در یک لحظه غم عالم را با سنگینیش در سینه حس کردم. پرستار؟ آن هم پرستاری مهربان و خوب. پرستاری که مبینا دوستش دارد. چه شکلی بود؟ آیا زیبا بود؟ خوش تیپ بود؟ نکند به نریمان هم محبت می کند؟ حتما محبت می کند! پس برای همین است که نریمان از من فرار می کند و حاضر به دیدن من نیست. این پرستار بیچاره را ندیده دلم می خواست خفه اش کنم و خرخره اش را بجوم. این فکرها از سرم می گذشت و دیوانه ام می کرد.

مادر گفت:

-کاش برای شام دعوتشان می کردی.

-اتفاقا گفتم زودتر بیایید مراسم خواستگاری داریم.

با شنیدن جمله اش علی رغم ناراحتی ام در یک لحظه خوشحال شدم "پس بالاخره امشب می دیدمش" با دو حس متفاوت غم و شادی مشغول ادامه کار شدم. همه چیز برای پذیرایی آماده شد. اولین مهمان هایمان علی آقا و پیام بودند که با چشمانی پف کرده وارد ساختمانمان شدند. بار اول بود که علی آقا به عنوان مهمان وارد می شد. من و مادر هر دو دلمان می خواست به نحو احسن از آنها پذیرایی کنیم. انگار می خواستیم یکباره تلافی تمام محبتهای علی آقا را جبران کنیم. روی میز پر شده بود از میوه و شکلات و چای.

سیما با شوخی گفت:

-***بازی می کنید؟

مادر با خنده گفت:

-حسودیت نشه مادر بیا از تو هم پذیرایی می کنیم.

و به شوخی پیش دستی را پر از میوه کرد و مقابلش قرار داد همه از این حرکت مادر خندیدیم. سیما به طور مفصل مناسبت مهمانی امشب را برای علی آقا تعریف کرد. با تاریک شدن هوا، صدای زنگ در نیز به گوش رسید. مادر و سیما و علی آقا برای بازگشایی در و استقبال مهمانها به حیاط رفتند.

پیام کنارم ایستاد و سرم را با دستان کوچکش پایین آورد و در گوشم گفت:

-خاله نیلوفر چه کسی قرار است بیاید؟

در گوشش زمزمه کردم قرار است نامزد ملیحه و زهره خانم همراه خانواده هایشان بیایند.

با تعجب پرسید:

-مگه خاله ملیحه نامزد دارد؟

با خنده گفتم:

-آره، به عشقش رسیده! آخه دیوونه ها شانس دارند.

ملیحه جمله آخرم را شنید ولی ترجیح داد جوابم را سر فرصت بدهد و خود را دیوانه وار پشت پنجره رساند. زهره آرام نشسته بود ولی حس کردم در دلش طوفانی بر پاست و اگر شرم و حیا را کنار می گذاشت زودتر از ملیحه خود را پشت پنجره می رساند. نزدیکش شدم و با لبخند به رویش دستش را گرفتم و همه با هم از پنجره چشم به حیاط دوخیم. پیام سرش را به شیشه چسباند تا بهتر بتواند ببیند. اول بزرگترها با تعارف های مسلسل وار مادر وارد شدند و در آخر منصور و افشین مانند دو دوست صمیمی با لبخندهایی که روی لبهایشان نقش بسته بود قدم به حیاط نهادند. سبد گلی در دست افشین خودنمایی می کرد و جعبه شیرینی بزرگی هم در دست منصور بود. منصور چشمش به ما افتاد و برایمان دست تکان داد. ملیحه با دیدن او روی پا بند نبود و شروع به قربان صدقه رفتنش کرد. چه پررو شده بود. نه شرمی نه حیایی اصلاً انگار تو حال خودش نبود. قیافه اش دیدنی شده بود. بر عکس ملیحه، زهره تمام کلمه ها و جمله های عاشقانه اش را در دل زمزمه می کرد و در چهره اش فقط لبخند دیده می شد. با اشاره به زهره رو به ملیحه کردم و گفتم:

-ملیحه جان از زهره یاد بگیر، بیچاره، اول و آخر منصور بیخ ریش خودت است. پس سعی کن خودت را کنترل کنی! باید قول بدهی خیلی آرام و متین کنار زهره بشینی و لوس بازی هم در نیآوری، باشه؟
-چشم، عزیزم.. هر چی که تو بگی، فرشته نجات!

و با بوسه ای که از گونه ام برداشت از پنجره فاصله گرفت. همگی با شادی و کلی تشکر وارد شدند و صدای بگو بخندشان به گوش می رسید. با ورودشان به استقبالشان رفتیم. پس از سلام و احوالپرسی، خانم اکرامی زحمت معارفه را به عهده گرفت. پس از معرفی افشین، با اون قد بلند و هیکل ورزیده اش، او قدمی به جلو نهاد و دسته گل زیبایی را که در دست داشت با احترام به ستم گرفت و با خجالت و کم رویی گفت:
-نیلوفر خانم قابل شما را ندارد واقعاً از شما ممنونم. هم برای خودم و زهره هم برای آقا منصور و ملیحه خانم. امیدوارم روزی بتوانیم محبت شما را جبران کنیم.

در هنگام گفتن این کلمات سرش را به زیر افکنده بود. خداوند خوب در و تخته را با هم جور کرده بود افشین با قد بلند و هیکل ورزشکاریش انگار برای زهره ساخته شده بود.
در حین اینکه دسته گل را از دستش می گرفتم گفتم:

-لطف کردید آقا افشین ممنونم و از صمیم قلب امیدوارم که خوشبخت شوید.
با بوییدن گلها سر ذوق آمدم و رو به زهره که محو تماشای معبودش بود کردم و با خنده گفتم:
-ای شیطون سلیقه ات حرف نداره.

هر دو سرخ شدند و سرشان را به زیر افکندند و به لبخندی اکتفا کردند. با خود فکر کردم "اگر همین حرف را به ملیحه می زدم نیشش را یک متر باز می کرد و هرهر می خندید و می گفت: پس چی فکر کردی نیلوفر خانم و دوباره خنده اش را ادامه می داد."

منصور با متانت جعبه شیرینی را به ملیحه داد و ملیحه هم که از شادی در پوست خود جایی نداشت و تقریباً رو به دیوانگی بود با جعبه شیرینی به آشپزخانه رفت. از منصور تشکر کردم و برایش آرزوی خوشبختی و موفقیت در زندگی کردم و با صدای بلندی که ملیحه بتواند در آشپزخانه بشنود گفتم:

–سلیقه ملیحه هم حرف نداره.

در آنی صدای خنده بلندش را در آشپزخانه شنیدم و زمزمه کردم:

–خاک بر سرت لااقل آرام تر بخند.

همه با تعارف مادر و سیما و علی آقا روی مبل ها نشستند و من و سیما مشغول پذیرایی شدیم. در هنگام پذیرایی مادر افشین با نگاهی به چهره ام رو به مادر نمود و گفت:

–ماشالا... دختر خانمتون مثل پنجه آفتاب می ماند. خدا برایتان نگه داره.

سرخ شدم و زمزمه کردم:

–خیلی ممنون. نظر لطفونه.

همه شاد بودند می گفتند و می خندیدند ولی دل من جای دیگری پر می کشید. به آشپزخانه رفتم. ملیحه با وسواس شیرینی ها را در ظرف چیده بود. با نگاهی به ظرف شیرینی ها تصویر نریمان در ذهنم چرخید.

آرام گفتم:

· جاش خالیه ، اون خیلی شیرینی دوست داره!

ملیحه با نگاهی به من و تکان شانه ام مرا به خود آورد.

–نیلوفر؟

بلافاصله از نظرش دور شدم و به اتاق رفتم. خود را در آینه برانداز کردم. از التهاب دیدنش گر گرفته بودم. اگر دست خودم بود دوست داشتم آنجا بنشینم و منتظرش باشم ولی باید به آشپزخانه می رفتم.

مهمانها با شیرینی و چای پذیرایی شده بودند. در آشپزخانه همه چیز برای چیدن سفره آماده بود. در قابلمه را برداشتم و نگاهی به زعفران روی برنج انداختم حسابی عطر و بویش پیچیده شده بود و رنگ خوشی به خود گرفته بود.

برای آوردن شام دست دست می کردم. منتظرش بودم. کاش او و مبینا هم در کنارمان باشند. گوشم به زنگ بود. زودتر بیا لعنتی! اینقدر عذابم نده. این زنگ لعنتی را فشار بده! از دلشوره دل درد گرفته بودم. در همین هنگام صدای خوش زنگ شنیده شد. قلبم می خواست از دهانم خارج شود. از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم.

سعی کردم چهره ای آرام داشته باشم و خود را نیازم. هر کدام از مهمانها با بغل دستی اش در حال گفتگو بود. با پیچیده شدن آهنگ گمان داشتم که کسی متوجه زنگ نشده که از این فرصت سود جستم و خود را به حیاط رساندم. با شتاب قدم بر می داشتم گویا مسابقه ای در پیش بود و من سعی داشتم که حتما در این مسابقه پیروز شوم تا

دیگری در را به روی محبوبم نگشاید. نفهمیدم چطور خود را پشت در حیا رساندم با نفس عمیقی که از سینه خارج ساختم در را گشودم. خودش بود. خود لعنتی اش نور چراغ سر در بر چهره اش تابیده بود و چهره اش را روشن ساخته بود. بدون کلامی نگاهش کردم.

دوست داشتم در همان حال باقی بمانم، تا ابد. او نیز نگاهم می کرد. نگاهی که تا عمق وجودم را می سوزاند. چشمانش با من حرف می زدند. در نگاهش دنبال عشق می گشتم؛ ولی غم تمام محوطه چشماهایش را در بر گرفته بود و از عشق اثری دیده نمی شد. نفهمیدم چه مدت در این حالت بودیم که سکوت شکسته شد و صدای شیرین مینا مرا از چشمانش جدا ساخت.

-سلام خاله نیلوفر.

تمام هیجانم را در صدایم ریختم و گفتم:

-سلام عزیزم. خیلی خوش آمدی. حالت خوبه؟

و خم شدم و صورتش را بوسیدم.

-ممنون خاله جون. خوبم.

-چند وقت است سری به ما نمی زنی، نامهربون شدی، نمی گی خاله نیلوفر منتظر توست و دلش برای تو یه ذره شده.

زیر چشمی به نریمان که چشم به ما دوخته بود نگاه کردم.

-ببخشید خاله نیلوفر آخه من و خانم صالحی همش می ریم گردش. راستی پیام هست؟

-آره عزیزم.

و با دیدن پیام که از ساهتمان خارج شده بود به سمتش دوید نگاهش کردم و گفتم:

-آرامتر مینا جان. مراقب باش.

وقتی نگاهم را از او بر گرفتم. به طرفش چرخیدم. چنان نگاهش را به نگاهم دوخته بود که یک لحظه کم مانده بود

از خود بی خود شوم و تمام حرفهای تلمبار شده در دل را برایش فاش سازم.

با صدای لرزانی گفتم:

-سلام آقای دکتر، بفرمایید، چه عجب یادی از ما کردید؟

-سلام نیلوفر خانم، ما همیشه به یاد شما هستیم ولی متاسفانه مشغله کاری این اجازه را به ما نمی دهد تا بتوانیم

بیشتر در خدمتتون باشیم.

سپس دست گل بزرگی که در دست داشت، به سمتم گرفت و گفت:

-نامزدیتون را تبریک می گویم و برایتان آرزوی خوشبختی می کنم.

سرم مثل کوهی سنگین شد. نامزدی من؟ یعنی این دست گل را برای نامزدی من آورده؟ یعنی برایش فرقی نمی

کند که من با شخص دیگری نامزد شوم؟ یعنی از نامزد شدن من خوشحال می شود؟ خاک بر سرت نیلوفر تو در چه

فکری هستی و اون در چه فکری؟

دست گل را با عصبانیت گرفتم و گفتم:

-اگر می دانستم نامزدی من اینقدر خوشحالتان می سازد، زودتر نامزد می کردم.

هنگام ادای این جمله با نگاه عصبانی ام خیره اش شده بودم.

او با صدای غمگینی که برایم عجیب بود گفت:

-خب بالاخره هر دختری یک روز ازدواج می کند شما که استثنا هم هستید. با این زیباییتان تا حالا خوب دوام آوردید.

از کلام آخرش شاد گشتم. ولی تند و خشن پاسخ دادم:

-ولی متاسفانه باید به اطلاعاتون برسونم که نامزدی من نیست بلکه قرار است بزودی نامزدی ملیحه و پسردایی اش شود.

یکه خورد و با خشنودی گفت:

-یعنی من اشتباه کرده ام!؟

-بله یعنی شما اشتباه کرده اید.

و در دل از کلمه یعنی خنده ام گرفت.

-بیخشید؛ آخه سیما گفت، امشب نامزدی داریم و من هم حدس زدم باید نامزدی شما و آقا مهران باشد.

و با خنده ای که از سر شوق نمود ادامه داد:

-خب نگران نباشید به زودی شاهد نامزدی شما هم خواهیم بود.

احساس کردم از عصبانی کردن من لذت می برد با غیض گفتم:

-اگر بدانم شما تا این حد خوشحال می شوید زیاد منتظرتان نمی گذارم.

با لبخند گل را از دستم پس گرفت. این کارش باعث خنده ام شد.

صدای سیما شنیده شد که به ما نزدیک می شود، زمزمه کرد:

-می تونم خواهشی از شما داشته باشم؟ لطفا به کسی نگوئید که من اشتباه کردم.

ضمن لبخند با علامت سر مطمئنش ساختم و سپس به داخل دعوتش کردم و در همین حین پرسیدم:

-راستی حال پرستار مبینا چطور است؟ شنیدم مبینا خیلی دوستش دارد و او هم به مبینا علاقه مند است. فکر کنم به

زودی من باید برای نامزدی شما با دسته گل خدمتتون برسم.

لبخندی زد که باعث عصبانیتم شد. ولی گفت:

-فقط مواظب باشید که زود قضاوت نکنید که مثل من شرمزده شوید.

شانه هایم را بالا انداختم و از دهانم پرید و گفتم:

-من که اگر اشتباه کرده باشم خیلی هم خوشحال می شوم.

و با گفتن این جمله، خود را از جلوی دیدگانش دور ساختم و در را کاملا گشودم.

سیما نزدیکمان شد و با اعتراض گفت:

-چرا اینقدر تعارف می کنید؟ هوا سرد است بیایید تو.

نریمان را خوشحالتتر از لحظه ورودش دیدم. آن دو در حین صحبت حرکت کردند و من در حالی که پشت سرشان

گام بر می داشتم، وارد ساختمان شدیم. همه به احترامش از جا برخاستند. نریمان دسته گل را همراه با لبخند به

ملیحه داد و با خوشرویی نامزدیش را تبریک گفت. سیما بقیه را معرفی کرد و در آخر جایی در کنار منصور و افشین

برایش گشود و همگی در یک زمان سر جایشان نشستند.

مادر بسیار خشک با او برخورد کرد و این حرکاتش باعث رنج و عذابم شد. با ملیحه به آشپزخانه رفتم. دستپاچه بودم و ملیحه با لبخندی موزیانه نگاهم می کرد.

او دو فنجان چای ریخت و در سینی گذاشت و به دستم داد و گفت:

-نیلوفر جون، زحمت پذیرایی از آقای دکتر، که فکر کنم شیرینی با چای را خیلی دوست دارند به عهده شماست. با خود گفتم: "ای ملیحه شیطون و آتیش پاره" اول می خواستم لج کنم و نپذیرم ولی حیف است که موقعیت به این خوبی را از دست بدهم و بعد افسوسش را بخورم. سعی داشتم لرزش دستانم را کنترل کنم ولی می دانستم که تلاش بیهوده ای را در پیش گرفتم.

با سینی چای مقابلش ایستادم و با قلبی مملو از هیجان گفتم:

-بفرمایید.

در حین برداشتن چای، نگاه جانسوزش را نثار دیگان مشتاقم نمود و فنجان چای را برداشت و تشکر کرد.

سیما با آب و تاب داشت مثلا از قهرمان بازی من تعریف می کرد و در آخر گفت:

-باعث خوشی این جمع فقط نیلوفر اش.

منصور اضافه کرد:

-ما خوشبختیمون را مدیون نیلوفر خانم هستیم، مگه نه آق افشین؟

افشین هم با خجالت و کم رویی گفت:

-البته همین طور است که شما می فرمایید.

در آن لحظه نگاه تحسین آمیزش را با جان و دل دریافت کردم.

در حین اینکه ظرف شیرینی را مقابلش می گرفتم با خنده به منصور گفتم:

-آقا منصور، امیدوارم چند سال دیگه هم همین عقیده را داشته باشید و همه کاسه کوزه ها را سر من نشکنید.

با این گفته ام لبهای همه به خنده باز شد.

ملیحه که تا به اون لحظه فرصت سر به سر گذاشتن را پیدا نکرده بود از این فرصت به دست آمده استفاده کرد و با

خنده گفت:

-نیلوفر جون نکنه حسودی می کنی؟ آره؟

نه گذاشتم و نه برداشتم همراه حسرت با خنده گفتم:

-پس چی ملیحه جون، فکر می کنی فقط شما دل دارید و ما دل نداریم عاشق بشیم.

-اهو اهو، بله، هر روز شاهد شکسته شدن قلب عاشقهایت هستم. آخه دختر تو به کسی هم رو میدی که عاشقت

باشن؟ بیچاره پسرهای مردم که از دست احم و تخم های تو جرات ابراز عهشق ندارند.

مهمانها همه خندیدند.

خانم اکرامی رو به حاضرین گفت:

-نیلوفر که چند تا خواستگار پر و پا قرص دارد که فقط کافی است اشاره کند تا برایش سر و دست بشکنند، ملیحه

خانم!

ملیحه حرف خودش را تکرار کرد و گفت:

- نیلوفر چون غصه نخور و حسودی هم نکن فقط اسمش را بگو که خودم دستش را در دستت بگذارم. می تونی روی من حساب کنی!

- آره جون خودت این چند روز حسابی شناختمت فقط بلدی گریه کنی اگر به امید تو باشم که حالا حالاها باید حسادت کنم.

همه از خنده و هیجان یک چیزی می گفتند. نریمان چنان تو بهر حرفهایمان رفته بود که گویا می خواست به نتیجه نهایی برسد. ترجیح دادم همین جا به شوخی خاتمه بدهم. روی مبل جایی نبود بنشینم دست مینا را گرفتم و کنارم روی زمین نشاندم و چای و شیرینی تعارفش کردم. داشتیم در خوردن چای کمکش می کردم که در یک لحظه چشمم به مادر افتاد که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و به من چشم غره می رفت و با اشاره خواست تا به اتاق بروم.

چای مینا را که سرد کرده بودم به دستش دادم و گفتم:

عزیزم چایت را بخور من زود بر می گردم.

و به اتاق رفتم و چند لحظه بعد مادر با خشم وارد شد و با عصبانیتی که از او بعید بود گفت:

- نیلوفر میشه اینقدر این بچه را به خودت نچسبانی.

با تعجب از خواسته اش، گفتم:

- مگه چه اشکالی دارد؟ اون اینجا مهمان است.

- خب من اصلا از این آقای دکتر و دخترش خوشم نمیاد. رفته هشت سال کیفش را کرده. یکی را آنجا رها کرده برگشته معلوم نیست دوباره کدام دختر را می خواهد گول بزند. حیف که احترام سیما را دارم و گرنه اجازه نمی دادم قدم به حریممان بگذارد.

مبهوت از تجزیه و تحلیلش بودم. چی می شنیدم؟ کم مانده بود از خشم فریاد بزنم.

ولی با ظاهری آرام گفتم:

- مادر عزیزم به ما چه ربطی دارد که برای چی رفته و برای چی برگشته؟ و چه اتفاقی برایش افتاده؟ آنها فعلا

مهمانان هستند و احترام مهمان نیز واجب است و خوب است آدم محبتهای دیگران را زود فراموش نکند!

با حالت عصبی و سماجت گفت:

- همین که گفتم. با این بچه کاری نداشته باش و بیشتر از این مرا حرص نده، متوجه شدی؟

با این لحن محکمش مرا به سکوت اجباری دعوت کرد و خودش با خشم اتاق را ترک کرد. بغض گلویم را می فشرد

چقدر بین دو احساس تفاوت وجود داشت. من دوستش داشتم، می پرستیدمش، با تمام وجود عاشق و دیوانه اش

بودم و مادر نقطه مقابل من قرار داشت تمام وجودش را تنفر فرا گرفته بود. هنگامی که از اتاق خارج شدم شاهد

خداحافظیش بودم. مادر در آشپزخانه بود نمی دانم د آن آشپزخانه فسقلی چه خبر بود که هنگام خداحافظی مهمان،

میزبان باید در آشپزخانه دور خود بچرخد؟ نریمان با منصور و افشین و سایرین خداحافظی کرد در حین فشردن

دست آن دو برایشان آرزوی خوشبختی نمود و رو به مادر تشکر کرد که مادر از همان آشپزخانه خداحافظی کرد و

حتی یک تعارف خشک و خالی هم نکرد که برای صرف شام بماند. تا من برسم او از حال خارج شد. با قلبی ناراحت

به دنبالش دویدم. بقیه با تعارف سیما سر جایشان نشستند.

می‌بنا با شادی دستم را در دست گرفت و گفت:

-خاله نیلوفر من امشب اینجا می‌مانم؟

دور از چشم مادر بوسه ای به دستش نهادم و گفتم:

-آره عزیزم.

با شادی به حال برگشت تا این خبر خوش را به پیام بدهد.

با صدایی که گویی از فرسنگها زیر زمین در می‌آمد گفتم:

-آقای دکتر افتخار می‌دادید و برای شام می‌ماندید. خوشحال می‌شدیم.

همراه آهی کوتاه گفت:

شما بله ، ولی فکر کنم مادران زیاد از من خوششان نمی‌آید . نمی‌خواهم دوباره ایشون سردرد بگیرد .
با این جمله اش همچون آهن گداخته ای که در زمین فرو رود نالیدم و فرو ریختم . خیس عرق شدم . حتماً متوجه چشم غره های او شده بود . در حالی که با وجود پرده ای اشک در چشمانم تار می‌دیدمش ، نگاهش کردم . نگاه می‌کرد . حرفی برای گفتن نداشتم . زبانم درمانده به کامم قفل شده بود . تمام آن التهاجم به محاصره غم در آمده بود .

صدای آرامش را شنیدم :

از دیدارتان بسیار خوشحال شدم . امیدوارم شب خوبی داشته باشید و از پذیرایتان نیز متشکرم .
بدون آن که بتوانم کلامی در برابر تشکرش بگویم از جلوی چشمانم دور شد . با چشمانی اشکبار خروجش را شاهد بودم . طناب بغض گلویم را می‌فشرد . در نهایت درماندگی به رفتار سرد و خشن مادر می‌اندیشیدم . خشکی و جدیت او در کلامش برایم باور کردنی نبود . نمی‌دانستم چه چیزی باعث تغییر هویت واقعی اش گشته و چطور روح لطیف و مهربانش این همه تنفر و خشونت را در خود جای داده است . نگرانی او از چه بابت بود ؟ آیا پی برده بود که دختر یکی یکدانه اش در حالی که خواستگاری قرص و محکم همچون مهران دارد ، عاشق مردی شده که قبلاً ازدواج کرده و دختر چند ساله ای دارد . شاید اگر مهرانی وجود نداشت او هم زیاد حساسیت نشان نمی‌داد . ولی با وجود زبان چرب و نرم ثریا خانم و محبت های بی دریغ مهران شاید هم او حق داشته باشد که نگرانم شود و چشم دیدن نریمان را نداشته باشد و امشب با این حرکاتش می‌خولست حسابی آب پاکی را روی دستم بریزد . نمی‌دانم شاید من نباید عاشق نریمان می‌شدم . ولی حقیقتاً خودم هم نفهمیدم که چطور عشق او مهمان ابدی دلم شد . ناخواسته با اولین نگاه شیفته اش شده بودم . آخ مادر کاش می‌دانستی که چقدر برایم عزیز است و چقدر دوستش دارم . شاید اگر به گوشه و کنار دلم سری می‌زدی ! هرگز با حرف هایت زجرم نمی‌دادی ! نگران مادر شدم مدتی بود که از سردردهایش کاسته شده بود و دکتر بسیار تاکید داشت که نباید به هیچ وجه عصبی شود . مبادا باز هم سردرد به سراغش بیاید ؟ دیدن ناراحتی او خارج از تحملم بود . آیا می‌توانستم به خاطر مادر پا روی عشقم بگذارم و فراموشش کنم ؟ نریمان اولین عشقم بود و شکوه و جلال این عشق را تا کهکشان ها کشیده بودم . خود را بر سر دو راهی دیدم . سرمای شدید بی رحمانه شلاق وار به صورتم کوبیده می‌شد . دست ها را به پهلو بردم و به آسمان نگریستم ، دانه های برف به طور پراکنده به زمین می‌نشست . بدون آن که از زیبایشان لذت ببرم فقط نگاهشان می‌کردم . در تلاش بودم تا افکار تلخ و لحن گزنده مادر را از ذهن دور سازم . با دستی که به روی شانه ام نهاده شد

تلاشم به ثمر رسید . ملیحه بود . با لبخند دست روی دستش گذاشتم . او از دیدن برف مثل بچه ها شاد گشت و لذت می برد . شاید اگر من هم جای او بودم این برف های ریز پراکنده برایم زیباتر جلوه می کردند . او امشب خوشبختی را با تمام وجود در آغوش خود جای داده بود . به او حق دادم و از این که او را شاد می دیدم ، لذت بردم . او با نگاهی به چهره ام گفت :

نیلوفر جان هوا سرد است بیا برویم داخل ، سرما می خوری .

با حرکت سر حرفش را مثبت خواندم . در حالی که دست در دست هم داشتیم زیر گوشم زمزمه کرد :

دوستش داری ؟

هری دلم ریخت . دستم در دستش لرزید . نگاهش کردم . نگاهم فریاد می زد که آره دوستش دارم ! دوستش دارم . او از نگاهم پی به پاسخ سوالش برد . سوالش را بی پاسخ گذاشتم و با هم وارد ساختمان شدیم .

سفره شام با کمک سیما و زهره چیده می شد .

سیما با دلخوری گفت :

شما کجا غیبتان زد ؟ بیایید کمک !

با عذرخواهی هر دو مشغول شدیم . بچه ها از پشت شیشه به برف نگاه می کردند و شادی چهره شان را زیبا کرده بود . شام در محیطی شاد و صمیمی صرف شد . مادر به من نگاه نمی کرد . مبینا کنارم نشسته بود و از من می خواست برایش غذا بکشم . غذای دلخواهش را برایش کشیدم و برای این که مادر را بیشتر خشمگین نسازم ، کنار سیما جایی برایش گشودم و خودم به بهانه آوردن چیزی به آشپزخانه رفتم و پس از بازگشت کنار ملیحه نشستم . با بشقاب سوپی که ملیحه برایش کشیده بود بازی می کردم . میل و رغبتم را برای خوردن از دست داده بودم ، دلم از گرسنگی مالش می رفت ولی گویا راه گلویم را غم ها دو دستی چسبیده بودند . ملیحه با اشتها یک بشقاب سوپ خورد . با نگاهی به بشقابم با آرنج به پهلویم زد و مرا به خود آورد . نگاهش کردم . پیشانی اش عرق کرده بود . خیلی آرام که مادر نشنود گفت :

بهبتره دیگر فکرش را نکنی و لااقل سوپت را بخوری جلوی مهمان ها زشت است .

با این حرف او چند قاشقی سوپ خوردم که مادر منصور به رویم لبخند زد و گفت :

دخترم دستت درد نکنه واقعا" غذای خوشمزه ای شده .

نوش جانان ! ولی راستش تقریبا" همه با هم درست کردیم و متعجبم که نه شور شده و نه بی نمک !

از این شوخی ام همه خندیدند و چند قاشق دیگر سوپ خوردم ولی واقعا" مزه اش را نفهمیدم . جمع آوری سفره با تعارفات معموله و کمک مردها صورت پذیرفت . پس از صرف شام نگاهی به میهمان ها انداختم . تقریبا" چند گروه شده بودند و گفتگویشان خودمانی تر شده بود . خانم اکرامی با دقت به صحبت های مادر گوش می داد و گهگاهی سرش را به علامت تایید فرود می آورد . مطمئن بودم که او دارد از مهران و ثریا خانم تعریف و تمجید می کند . مادر افشین و دو خواهر هم از رسم و رسومات خانوادگی صحبت می کردند و هرگاه در اظهار نظر به توافق می رسیدند شادی در چهره شان نمایان می شد . مردها کله هایشان را درهم فرو کرده بودند و گهگاهی مابین صحبت هایشان خنده های ریزی می کردند . محفل گرم و صمیمی بود این باعث شادیم گشت . زهره که از اون حالت غریبی خارج شده بود شروع به پذیرایی با چای و میوه کرد . سیما و ملیحه مشغول شستن ظروف بودند و من هم به جمع آوری آشپزخانه و پاک کردن گاز پرداختم که شنیدم سیما با نگرانی به ملیحه گفت :

نمی دونم چرا نیلوفر تو فکر است . حتی متوجه شدم شام هم نخورد .

و قابلمه سوخته را به ملیحه نشان داد و ادامه داد :

از این قابلمه معلوم است اینقدر فکرش مشغول بوده که غذا را سوزانده و حتماً "ناهار هم نخورده ! تو نمی دونی

موضوع چیه ؟ از چی ناراحته ؟

ملیحه با شیطنت خاصی شانه ها را بالا انداخت و گفت :

سیما جون من که گفتم نیلوفر کمی حسودی می کند و از این که مرد محبوبش در کنارش نبود ، غذا از گلویش پایین نرفت .

و با خنده گفت :

طفاً حق داره دست خودش نیست ، حسوده دیگه!

او در واقع می خواست سر به سر سیما بگذارد . می دانست که سیما مرا چقدر دوست دارد .

سیما هم با این شوخی ملیحه از کوره در رفت و با لحن جدی گفت :

چرند نگو ملیحه ، مثل این که فراموش کردی باعث خوشی جنابعالی که امشب شام را در کنار مرد محبوبت صرف

کردی نیلوفر است و گر نه جنابعالی الان هم داشتی آبغوره می گرفتی !

با خنده تصنعی نگاه تندى به ملیحه انداختم و به او فهماندم که بهتر است خفه شود . ملیحه سکوت کرد ولی هنوز

لبخند و شیطنت در چهره اش دیده می شد . بعد از پذیرایی همه برای رفتن اعلام آمادگی کردند . برای بدرقه شان

به اصرار تا در حیاط رفتیم . دانه های ریز نامرتب برف نظم بیشتری به خود گرفته بودند و مرتب روی هم انباشته

شدند و زمین را یک دست سفید پوش نمودند که زیبایی خاصی به حیاط بخشیده بود .

هنگام خداحافظی از ملیحه ، سخت در آغوشم گرفتم و گفتم :

نیلوفر خیلی خوش گذشت و از همه چیز ممنونم . مطمئن باش هرگز این محبت هایت را فراموش نمی کنم .

خواهش می کنم شب را راحت بخواب ! بدون فکر به خان دایی و خیال این که کی شیرینی دوست داره کی دوست

نداره ؟

سرم را تکان دادم و با کف دست جلوی دهنش را گرفتم و به شوخی از در حیاط بیرونش کردم .

بعد از رفتن آنها سیما با خوشرویی گفت :

دیدى گفتم نگرانیت بی مورد است و همه چیز به خوبی و خوشی به پایان می رسد .

دستش را در دست فشردم و گفتم :

واقعاً زحمت تمام مهمانی به عهده تو بود . متشکرم ، از بابت همه چیز !

مادر هم از آنها تشکر کرد . علی آقا پس از خداحافظی ، بچه ها را به ساختمانشان برد . دوست داشتم مبینا را نزد

خود نگاهدارم ولی از خشم مادر ترسیدم . بعد از خداحافظی با سیما به ساختمان برگشتیم ، مادر خسته بود و این

كاملاً از چهره اش مشخص بود . رختخوابمان را گستردم و بلافاصله هر دو به رختخواب رفتیم و سکوت را بین

خودمان جا دادیم . چشم هایم را بسته بودم و فکرهای جور واجور ذهنم را درهم ریخته بود . سعی در خوابیدن

داشتم که مادر دست نوازشش را که سخت محتاجش بودم ، به سرم کشید و بوسه ای آرام بر گونه ام نهاد . غرق

شادی گشتم بوسه اش را با لبخند پاسخ دادم ولی هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد ، گویا منتظر همین بوسه بودم

زیرا بلافاصله خوابی عمیق مرا در بر گرفت . چند روزی مادر به اصطلاح با من سرسنگین بود . ولی چند بار که

خانواده مهران به دیدنمان آمدند طبق خواسته او با آنها رفتار کردم و در واقع دل مادر را به دست آوردم و دوباره شدم همان نیلوفر عزیزش که مرتب قربان صدقه اش می رفت . به قربان صدقه رفتنش عادت کرده بودم . آن چند روز که با من قهر بود به حدی برایم عذاب آور و سخت بود که می خواستم به زانویش بیافتم و عذرخواهی کنم و قول بدهم که دیگر به مینا محبت نمی کنم و دیگر به نریمان عشق نمی ورزم ... ناگاه در دل وحشت کردم نه ! نمی توانم ... امکان ندارد ...

مراسم نامزدی ملیحه و منصور به علت این که پدر ملیحه هنوز از ماموریت بازنگشته بود به تعویق افتاد و ما همراه سیما و خانواده ملیحه در جشن عقد زهره و افشین شرکت کردیم . البته نریمان هم دعوت شده بود ولی به علت مشغله هایش نتوانست خود را برساند ولی با فرستادن سبد گلی زیبا پیوندشان را تبریک گفت .

در یک روز سرد زمستانی که سرما تا مغز استخوان می رسید پس از آن که زنگ آخر زده شد ، همراه ملیحه در مورد برنامه امتحانی که موقع خروج به دستمان داده بودند و فشرده شدن تمرینات والیبال که تقریباً با هم تقارن پیدا کرده بود صحبت می کردیم و از مدرسه خارج می شدیم که صدای ممتد بوق ماشینی نظرم را جلب کرد . اعصابم از دست بوق ممتد به هم ریخته بود با حالت عصبانی سرم را برگرداندم که به راننده ناسزا بگویم چرا اینقدر بوق می زند که چشمم به مهران افتاد و عصبانیتم را فرو خوردم . او از ماشین پیاده شد و همراه لبخندی که به لب داشت ، نزدیکمان شد . از شادی چهره اش سرخ که بود سرخ تر شد . سلام کردم . با خشنودی به هر دوی ما سلام کرد و دعوت کرد که سوار شویم تا ما را برساند .

تشکر کردیم و گفتم :

خیلی ممنون مزاحم نمی شویم .

خواهش می کنم سوار شوید من فقط به خاطر شما آمدم . هوا سرد است لطفاً سوار شوید .

ملیحه ضمن تشکر از مهران با من نیز خداحافظی کرد و منتظر تعارفات مکرر او نشد و با عجله ما را ترک کرد .

مهران بی درنگ به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست و از داخل ، در جلو را برایم گشود .

پس از لحظه ای که نشستم گرمای مطبوعی را حس کردم و گفتم :

اتومبیلتان مبارک باشد .

با ژست مسخره مربوط به خود گفت :

ممنون ، مبارک شما باشد .

در دل ناسزایش گفتم " چه ربطی به من دارد "

او ادامه داد :

از امروز دیگر به بهانه های مختلف شما را می رسانم . امروز به بهانه سرما ، روز دیگه به بهانه برف و روز دیگه

هوای گرم و خلاصه بیشتر با هم هستیم .

بنده خدا دلم به حالش سوخت . فکر می کند برای با او بودن لحظه شماری می کنم .

راستی می توانم سوالی از شما بپرسم ؟

بفرمایید !

شما تا کجا می خواهید درس بخوانید ؟

چطور مگه ؟

همین جوری !

خب من دوست دارم وارد دانشگاه بشوم و درس را ادامه بدهم .

به نظر من تا همین جا کافی است . دیپلم ، تا دیپلم خوب است . از دیپلم به بعد دیگر به درد شما نمی خورد . پس از

ازدواج درس خواندن معنا ندارد . من که هیچ گاه اجازه نمی دهم همسرم به دانشگاه برود .

در حالی که از شنیدن گفته هایش بی حوصله شده بودم با قاطعیت گفتم :

خب ، هر کس عقیده ای دارد مثلاً " خود من ، فعلاً " قصد ازدواج ندارم تا درس را در دانشگاه ادامه بدهم . بعد در

مورد ازدواج فکر می کنم .

من هم از مادر یاد گرفتم و حسابی آب پاکی را روی دستش ریختم . از حرص دندان هایش را به هم فشرد و تا

رسیدن به مقصد لام تا کام حرفی نزد . مقابل در خانه توقف کرد . تشکر کردم و پیاده شدم . کلید انداختم و در را

گشودم .

اولین قدم را که به حیاط گذاشتم صدایم کرد .

نیلوفر خانم ؟

به سمتش برگشتم . چند شاخه گل رز سرخ در دستش بود . نزدیکم شد و گفت :

این گل ها مال شماست .

و با خنده ادامه داد :

دیدن شما برای آدم حواس نمی گذارد . فراموش کردم تقدیمتان کنم بفرمایید !

در حالی که تشکر می کردم گل ها را که به سمتم گرفته بود ، گرفتم .

نگاهش همراه با لبخند به پشت سرم ، مرا وادار ساخت تا جهت نگاهش را تعقیب کنم و به چهره خشک نریمان

میخکوب شوم . قلبم به شدت می زد . گل ها در دستم فشرده می شدند . با نزدیک شدنش مانند کودکی که هنگام

خطا مچش را گرفته باشند ، سرم را به زیر انداختم و سلام کردم . سلام سردش ، صدای ریزش قلبم را به گوشم

رساند . چهره خشکش را لبخند موزیانه ای

· در بر گرفته بود. مهران سلام کرد و دستش را به سمتش دراز نمود.

نریمان دستش را در دست فشرد و گفت:

_ سلام آقا مهران، ببخشید بی موقع مزاحم گفتگویتان شدم.

و در آنی نگاه سنگین و حسادت بارش را به چهره رنگ پریده ام دوخت. در آن لحظه احساس کردم مهران خود را

برتر از نریمان می داند و خوشحال بود که به اصطلاح نریمان مچ ما را گرفته یا ما را با هم دیده.

با لبخند گفت: نه دیگه من هم داشتم خداحافظی می کردم.

و رو به من با حالت صمیمی گفت:

_ خب، نیلوفر خانم به مادر و سیماخانم هم سلام برسانید. خداحافظ.

با چهره ای که بی شباهت به یک جسد بی جان نبود فقط به کلمه خداحافظ اکتفا کردم. در جا خشکم زده بود. با حرکت نریمان متوجه شدم که باید از مقابل در کنار بروم. خود را کنار کشیدم تا او خارج شود. هر دو با هم، در حین گفتگو خارج شدند. در را به آهستگی بستم. او بدون خداحافظی از من رفت. دلم گرفته بود. مستاصل و درمانده به در تکیه دادم و به آنچه اتفاق افتاده بود، اندیشیدم. به سلام سردش، لبخند موزیانه اش و نگاه سنگینش. به نظرم بر چهره اش غمی عظیم چیره گشته بود.

شاید اتفاقی برایش پیش آمده که او را اینطور در هم ریخته بود. اما چه اتفاقی؟ آهی بلند از سینه کشیدم و نگاه حسرت باری به گل‌های سرخ که تقریباً در دستم وا رفته بودند، انداختم. کاش به جای این گل‌های سرخ زیبا که از دست مهران گرفته بودم، یک شاخه گل خشکیده از دستان نریمان می گرفتم و آن شاخه گل خشک را به روی چشمانم می گذاشتم و تا ابد حفظشان می کردم. نه، مثل این گلها پریز شوند. با بی تفاوتی تک تک گلبرگها را روی زمین انداختم و در آخر شاخه خالی را با تمام حرصم زیر پا له کردم. در همین لحظه صدای گرم سیما که گویا برای بدرقه نریمان به حیاط آمده بود مرا به خود آورد. سعی کردم ظاهری عادی به خود بگیرم. کاملاً نزدیکم شده بود.

_ سلام سیما جون!

_ سلام خانمی، خسته نباشی.

_ ممنون شما هم خسته نباشید.

_ صدای مهران را شنیدم، درست شنیدم؟

_ آره خودش بود. امروز لطف کرده بود با ماشین مدل بالایش که تازه خریده بود، آمد دنبالم. نمی دونم چطور به

خودش اجازه چنین کاری را داده، واقعا که رو داره!

سیما خندید، در واقع قهقهه زد.

خیره اش شدم و پرسیدم:

_ همیشه پیرسم به چی می خندی؟

در حالی که دست مرا به سمت ساختمانشان می کشید، گفت:

_ خب، بیچاره چه کار کند؟ به خاطر جنابعالی ماشین مدل بالا خریده، دنبالتم که آمدم، از گلبرگهای پریز شده روی

زمین هم معلومه که برات گل هم خریده، خب دیگه طفلک چه کار دیگه ای باید انجام بدهد تا دل خوشگل شهر را

به دست بیاورد، هان دختر؟ دیگه چه می خواهی؟

به حرفش فکر کردم. راستی دیگه چی می خواستم؟ به قول مادر ما باید کلاهمان را آسمان هفتم بیاندازیم که پسر

یکی یکدانه و پولدار و خانواده دار محل را تور زدیم.

_ ولی زیر لب تکرار کردم: خودم هم نمی دونم! هیچی نمی دونم!

_ نریمان هم اینجا بود. همین چند لحظه پیش رفت. دیدیش؟

_ آره دیدمشون. با مهران احوالپرسی کردند. راستش می خواستم حال مبینا را جویا شوم ولی آنقدر خشک و جدی

بودند که از خواسته ام منصرف شدم. فکر کنم از این که من و مهران را با هم دیده بودند ناراحت شدند.

همراه با لبخند گفت:

_ داداشم تعصب بیش از حدی دارد و باز شانس آوردی که توی گوشت نزد.

چشمهایم از تعجب گرد شده بودند که او ادامه داد:

_ نه بابا شوخی می کنم اون می دونه که تو و مهران به زودی با هم نامزد می شوید. ولی راستش در ناراحتی امروزش من مقصر بودم. حساسی اعصابش را به هم ریختم. بیا بریم ناهار مهمون منی!
هر دو با هم به ساختمانشان حرکت کردیم که ابروهایم را بالا انداختم و ناباورانه پرسیدم:

_ مشاجره کردید؟

_ مشاجره؟ نه دختر خوب! مشاجره؟ آن هم من و نریمان! نه، نه!

راستش امروز فیلم عروسیشان را که برایمان فرستاده بود، نگاه می کردم که او از راه رسید. هرچی به این بیان وروجک اشاره می کردم که فیلم را در بیاورد یا تلویزیون را خاموش کند، متوجه منظورم نمی شد. هنگامی که خودم خواستم فیلم را در بیاورم اجازه نداد و بدون کلامی فیلم را تا آخر نگاه کرد. به حدی قیافه اش گرفته بود که جرات نکردم سوالی بپرسم و در آخر هم بدون خداحافظی ساختمان را ترک کرد. آمدم حیاط تا بدرقه اش کنم که از در خارج شده بود. الهی برایش بمیرم، او هنوز هم ماریا را دوست دارد و نتوانسته فراموشش کند! خب خیلی سخته!
هرچی باشه مادر بچه اش است. با اون برنامه های عشق و عاشقی که آنها با هم داشتند، باید هم سخت باشد. به نظر تو اینطور نیست؟

با سر پاسخ مثبت دادم. وارد ساختمان شدیم.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_ تو لباسهایت را عوض کن تا من غذا را بکشم. امروز غذای مورد علاقه ات را درست کرده ام.

با خود فکر کردم "غذای مورد علاقه ی من دیگر چیست؟" شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم. "خودمم نمی دونم!"

لباسهایم را در اتاق عوض کردم. پیام نزدیکم شد و سلام کرد در آغوشش گرفتم و گفتم:

_ بی معرفت چرا به من سر نمی زنی؟

_ آخه مامان می گه شما درس دارید و من نباید مزاحمتان بشوم.

_ درس که دارم ولی با دیدن تو بهتر می توانم درس بخوانم. پس قول بده بیشتر به من سر بزنی، باشه؟!

_ باشه خاله نیلوفر.

و به سمت پذیرایی و بوفه تلویزیون رفت. پس از آویزان کردن لباسهایم، وارد آشپزخانه شدم. سیما میز را می چید. من هم کمکش کردم. ظرف ترشی را روی میز می گذاشتم که سیما در حالی که برنج را در دیس می کشید گفت:
_ امروز صبح سالم خوب نبود.

با نگرانی پرسیدم: چرا؟

_ نمی دونم، فکر کنم فشارم اومده بود پایین. حالت تهوع داشتم.

_ الان بهتری؟ می خواهی برویم دکتر؟

_ نه خیلی بهترم، می خواستم نریمان فشارم را بگیرد که الهی خواهرش برایش بمیره آنقدر غصه دار بود که از دلم نیامد مزاحمش شوم.

صدای پیام را شنیدم:

_ خاله نیلوفر بیا کارت دارم.

در حال گفتن: اگر احساس کردی حالت بد است عصری به دکتر برویم، از آشپزخانه خارج و به سمت پذیرایی چرخیدم.

با اولین قدمی که به پذیرایی گذاشتم، چشمم به تلویزیون خیره ماند. نریمان با کت و شلوار مشکی و کروات قرمز با صورتی شاداب در کنار همسرش که به نظرم زیبا رسید نشسته بود و دستش را با تمام وجود به دور شانه های او حلقه کرده بود. دوربین روی صورت ماریا ثابت مانده بود. آرایش غلیظش کاملاً به چشم می خورد. تمام موهایش را بالای سرش با تاج سلطنتی جمع کرده بود. صدایش به گوش رسید که با لهجه ی غلیظی که به سختی کلمات را ادا می کرد گفت:

__ من عاشق نریمان هستم.

و رو به نریمان با لبخند گفت:

__ اوکی؟ نریمان رو به دوربین خندید و گفت:

__ خیلی خوب بود بالاخره یک جمله فارسی را خوب و درست ادا کرد.

همسرش که به دهان نریمان چشم دوخته بود پس از اتمام جمله اش سرش را روی شانه وی قرار داد. حس کردم برای من و عشقم شکلک در می آورد و می گوید: دختر خودت را بکش کنار، نریمان نمی تواند مرا فراموش کند. تحمل دیدن این صحنه ها را نداشتم. در حالی که صورتم از خشم و حسادت سرخ شده بود بدون آنکه بدانم پیام چرا صدایم کرده بود به آشپزخانه برگشتم. دست و صورتم را که داغ شده بود، شستم. احساس خفقان می کردم. از حسد می سوختم. نریمان چنان عاشقانه در آغوشش گرفته بود که گویا او تا ابد مال او خواهد بود. سیما پشت میز نشسته بود و پیام را سر میز فرا می خواند. من هم در کنارش نشستم و اظرف ترشی بازی کردم. کلام ماریا در ذهنم تکرار و تکرار می شد. " من عاشق نریمان هستم ". بر خود نهیب زدم: " نیلوفر خودت را گول نزن. نریمان هنوز هم عشق ماریا را در سر دارد. هنوز هم او را دوست دارد و شاید دوباره به نزد او بازگردد. او نمی تواند ماریا را فراموش کند بهتره خودت را کنار بکشی و بگذاری سرنوشت کار خودش را انجام بدهد. " ولی می دانستم که سرنوشت، مهران را برای من در نظر گرفته است. مطمئن بودم که سرنوشتم با این پسره چشم آبی و موطلائی رقم خورده است. در فکر عمیقی بودم که دست گرم سیما را به روی دستم حس کردم.

سرم را بلند کردم. نگاه مهربانش را موجی از نگرانی فرا گرفته بود و گفت:

__ نیلوفر، مدتی است تو خودتی، دوست دارم اگر مشکلی برایت پیش آمده به من اعتماد کنی و من را مثل خواهرت بدانی. این چه موضوعی است که تو را اینقدر عذاب می دهد؟

__ باور کن موضوعی نیست. متشکرم که به فکر منی. من همیشه تو را مثل خواهر دوست دارم برای همین الان اینجا هستم. در کنار تو و دستم را به روی دست مهربانش گذاشتم.

__ تو اون نیلوفری که روز اول دیدم نیستی، خیلی شاداب و سرزنده بودی ولی مدتی است تغییر کردی، مدام تو فکری، کمتر به من سر می زنی، مطمئن هستم که از موضوعی رنج میبری. حالا زود باش بگ من منتظرم.
با لبخند گفتم:

__ فقط حجم درسها زیاد شده، امتحانات شروع شده و باید به طور جدی درس بخوانم، همین!

و سرم را دوباره به زیر انداخت.

دست به زیر چانه ام نهاد و با صدای کلفتی گفتم:

_ سرت را بالا کن دختر، توی چشمم نگاه کن، حالا اعتراف کن، زودباش من وقت ندارم.
در حالی که به چشمهایش نگاه می کردم، با خنده دستش را از زیر چانه کشیدم و گفتم:
_ باور کن همونی بود که بهت گفتم.
صدایش را به حالت عادی برگرداند و گفت:
_ هرچی که هست موضوعی عشقی است، درست حدس زدم؟ راستی نکنه به ملیحه و نامزدش حسادت می کنی؟
هان دختر؟
می دانستم که شوخی می کند و با همان لبخند گفتم:
_ راستش آره، خیلی هم زیاده!
_ خوب حالا برای تعریف کن. تو فکر می کنی امروز برای چه غذای مورد علاقه ات را درست کرده ام؟ همین طوری! الکی! نه عزیزم حکمتی تو این غذا بوده، می خوام ازت حرف بکشم، حرفهای خوب خوب.
با کنجکاوی پرسیدم:
_ حالا اینهمه می گی غذای مورد علاقه ان، این غذا کدام غذای مورد علاقه ام است.
سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
_ ای بابا، یعنی تو بوی قورمه سبزی که کل ساختمان را پر کرده حس نمی کنی؟ من می گم تو تغییر کردی نگو نه، خانم!
با شنیدن این جمله اش چنان بوی قورمه سبزی جا افتاده ای به مشام رسید که مستم کرد.
_ به به! عجب بویی! دستت درد نکنه خواهر خوبم، حالا زودتر بیار بخوریم که دلم با بویش ضعف رفت.
می خواستم حرف را عوض کنم. ولی سیما زرنگتر از این حرفها بود. با صدای بلندی گفت:
_ چی چی را بیار بخوریم.
و شمرده شمرده ادامه داد:
_ اول اعتراف می کنی، بعد غذا می خوریم.
سپس خیلی رک و صریح گفت:
_ نیلوفر تو عاشق دی؟ منظورم اینه که به جز مهران که می دانم هیچ علاقه ای بهش نداری عاشق شخص دیگری شدی! درست می گم؟
هری دلم ریخت! نکنه متوجه عشقم به برادرش شده؟ با هجوم این فکر سرخ شدم.
او با تکان سر گفت:
_ خب، از چهره ات فهمیدم که حدسم درست است، خب اگر شخص دیگری را دوست داری فقط باید او را در جریان قرار بدهی که خواستگاری سمج داری و از او بخواهی که زودتر به خواستگاریت بیاید. باور کن اگر شخص مناسبی باشد مادرت هم مخالفتی ندارد. خودش به من گفته که اگر شخصی بهتر از مهران به خواستگاریت بیاد و تو هم موافق باشی او هیچ مخالفتی ندارد. پس باید زودتر دست به کار شوید!
چنان با هیجان و آب و تاب صحبت می کرد که من هم کم مانده بود واقعا دست به کار شوم و فریاد بزنم سیما من عاشق نریمان هستم و او را دوست دارم و اوست که مرا به این روز انداخته است و زودتر به خواستگاریم بیاید. ولی

سیما نمی دانست که مادر می خواهد سر به تن نریمان نباشد چه برسد به اینکه به خواستگاریم بیاید. با این فکر لبخند تلخی فرم لبانم را گرفت.

سیما که لبخند را بر لبانم دید، پرسید:

— چرا می خندی؟ تلخی لبخندم را مزه مزه کردم و گفتم: میگی چیکار کنم؟ بروم التماسش کنم که فکر شخصی را که دوست داری از سر بیرون کن و من را دوست داشته باش.

ناباورانه چشمهایش را گرد کرده بود. گویا مخش گنجایش پذیرفتن این حرف را نداشت و با صدایی که بی شباهت به صدای بوق قطار نبود، پرسید:

— او تو را دوست ندارد؟ این غیر ممکن است! محال است! یعنی ممکن است که کسی تو را ببیند و عاشقت نشود؟! اصلا، غلط کرده، بیجا کرده!

او عصی بود و در یک لحظه گویا به مطلب تازه ای پی برده باشد با تردید پرسید:

— نیلوفر، شاید... شاید... اون نمی دونه که تو دوستش داری؟ می دونه؟

— نمی دونم، باور کن هیچی نمی دونم، فقط این را می دانم که باید از سر راهش کنار بروم. راستش مطمئن شدم که او شخصی را دوست دارد و نمی تواند او را فراموش کند.

· در همین لحظه با به یاد آوردن چهره شاد نریمان که ماریا را در آغوش داشت اشک گونه ام را خیس کرد و ادامه صحبت را از من گرفت

سیما با دیدن اشکهایم کنترل خود را از دست داده بود مدام ناسزا می گفت

—بی خود کرده غلط کرده این کدام آدم متکبر و خودخواهی است فقط اگر بدونم کیه

اشکهایم می ریختند و تمام حرفهای جا خوش کرده در دل را همچنان حفظ کردم و باز گو نکردم که این شخص متکبر و مغرور کسی نیست جز برادر جنابعالی که تمام رنج و عذاب از دست ایشون است .. چه خوشبخت بودم زمانی که عاشق نبودم

پیام که به سر میز اومده بود و ما را در آن حالت دید حیرت زده گفت

—چی شده مامان؟ خاله نیلوفر چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با دستمالی که سیما به دستم داد اشکهایم را زدودم و با لبخند به رویش گفتم

—چیزی نیست پیام جون. خاله نیلوفر به ملیحه حسودی می کند

او متوجه منظورم نشد ولی با خنده سیما و من او هم لبهایش خندید

مادر وسایل سفرش را آماده کرده ثریا خانم و مهران حسابی او را غافلگیر کرده بود هنگامیکه چند شب پیش آنها به منزلمان آمدند و از او دعوت کردند که برای زیارت حرم اما رضا با آنها همراه شود دریک آن برق شادی را در چشمان دیدم چقدر آرزو داشت که به زیارت حرم امام رضا برود ولی همیشه به علت مشکلات او این آرزو را در سینه اش متفون کرده بود آنها به دهان مادر چشم دوختند تا پاسخ دعوتشان را بشنوند او با نگرانی تنهایی مرا بهانه

کرد و از قبول دعوت آنها امتناع کرد ولی هنگامیکه علی آقا و سیما که همان شب مهمان ما بودند با اطمینان گفتند که خیال تان از بابت نیلوفر آسوده باشد خودمون مراقبش هستیم . کمی از نگرانش کاسته شد ولی بازهم رو به آنها گفت

-آخه آخه نمی خواهم مزاحم شما باشم

مهران با حالت التماس روبه مادر نمود و گفت

-خواهش می کنم تعارف را کنار بگذارید شما به استراحت نیاز دارید تازه سر دردتون هم خوب شده . حتما باید به

پابوس امام رضا بروید خواهش می کنم دعوت تمام را بپذیرید با شما به ما هم خوش می گذرد

او با این حرفش به جایی که در دل مادر برای خود گشوده بود وسعت بیشتری بخشید

در همان لحظه ثریا خانم رو به من گفت

-نیلوفر خاطرت است مادرت از سر درد ناله می کرد و با صدای بلند فریاد می زد که اگر سردرد خوب شود به

زیارت امام رضا می روم خوب الان وقتش است نیست ؟

با سر پاسخ دادم ولی خودم هم نفهمیدم پاسخم چه بود او نیز شنیدن پاسخم برایش چنان اهمیت نداشت و رو به

مادر که می گفت

-راستش نمی دونم چه کار کنم ؟

گفت

-من می دونم خواهر فردا صبح میروی شرکت برای ده روز مرخصی می گیری سپس وسایل سفر را آماده می

کنی و انشاءالله عصر پنج شنبه حرکت می کنیم

او با خنده غلیظی گفت

-البته زحمت اش پشت پایمان هم به گردن سیما خانم و نیلوفر جون می افتد

سیما با رضایت گفت

-چشم حتما ایشا ... اش پشت پای سفر مکه و کربلا یتان را بپذیریم

مادر با ارنج به پهلوی ثریا خانم زد و با خنده گفت

-خودت خوب می بری و می دوزی ها

-اره خواهر تو که بهتر از همه منو می شناسی

در انی نگاهشان را به من و مهران دوختند و بلند بلند خندیدند و مادر با این خنده اش موافقتش را برای سفر اعلام

کرد صبح روز پنج شنبه مادر به شرکت نرفت او برای ده روز مرخصی گرفته بود من هم به مدرسه رفتم ملیحه که از

سفر مادر بسیار خوشحال بود گفت که عصری برای بدرقه مادر می آیند من و سیما کنار مادر نشستیم بودیم او هر

وسيله ای را که در داخل ساک می گذاشت گویا ان وسیله یاد اور سفارش جدیدی بود زیرا بلا فاصله رو به سیما که

آماده شنیدن سفارشات بود می گفت

-سیما جون نیلوفر شبها رویش را باز می کند می ترسم سرما بخورد . من شبها چند بار رویش را می کشیدم ...

-خیالتون راحت من هم مثل خودتون چند بار بهش سر می زنم تا اگر احیانا رویش را باز کرده باشد رویش را می

کشم اصلا خودم شب تا صبح بالای سرش می نشینم خوب است ؟

-به خدا دست خودم نیست سیما جون آخه تا حالا از نیلوفر جدا نبودم جون تو جون نیلوفر

در حالی که از به یاد آوردن نبود مادر اشک در چشمانم حلقه بسته بود به آشپزخانه رفتم تا مبادا مادر پی به ناراحتیم ببرد و منصرف شود سیما در گذاشتن لباسهایش کمکش کرد و درحالی که چادر نمازش را در گوشه ای از ساک می گذاشت مادر به ارامی با او صحبت می کرد گویا نمی خواست من گفته هایش را بشنوم از گوشه چشم نگاهشان می کردم سیما از شنیدن صحبت مادر کم مانده بود چشم هایش از حدقه بیرون بزنند کنجکاو بودم. در همین فکر بودم که صدای زنگ گفتگوی آنها را قطع نمود
مادر در حالی که ساکها را در گوشه ای می گذاشت گفت
- نیلوفر جون حتما ملیحه اینا هستند برو در را باز کن
با عجله برای بازگشایی در رفتم سوز و سرمای شدید خبر از بارش برف میداد نخواستم آنها بیشتر در سرما بمانند برای همین با حالت دو فاصله بین ساختمان و در حیاط را طی کردم و در را گشودم ملیحه و خانم اکرامی و ملاحظ بودند با خوشرویی سلام و احوالپرسی کردم و همه تقریبا به تندی به سمت ساختمان به راه افتادیم
خانم اکرامی که فکر می کرد دیر رسیدند با شرمندگی گفت
- حرکت کردند؟

دست دو شانه هایش انداختم و با لبخند گفتم
- نه هنوز نه تا ساعتی دیگر حرکت می کنند
- الهی شکر به موقع رسیدیم به این ملیحه و پریده می گم دختر این قدر با تلفن با این پسره حرف نزن از کار و زندگی انداختی ولی مگه حرف تو گوشش فرو میره
ملیحه با قیافه حق به جانب گفت
- آخه نیلوفر مگه منصور چه کار و زندگی مهم تر از من داره؟
خندیدم و گفتم
- خوبه خوبه خودتو لوس نکن
به نظرم ملیحه از ظهر که از هم خداحافظی کرده بودیم خوشحال تر بود
گفتم
- ملیحه جان با دومت گردو می شکنی . خبری شده خانم؟
- بله یه خبر خوش
- خبر خوش؟ زود بگو چه خبری؟
- آخر همین هفته مراسم نامزدی من و منصور است
با شادی گفتم
- جدا؟ چه خبر خوبی؟ خیلی خوشحالم مگه پدرت برگشته؟

· آره امروز صبح که من مدرسه بودم آمده. فقط همین هفته را نی ماند و دوباره باز می گردد تا چند ماه دیگر. برای همین قرار است در همین هفته جشن نامزدی را بگیریم.
خانم اکرامی که گویا از دست ملیحه دل پری داشت، گفت:

- نیلوفر باور کن از وقتی این خبر را شنیده، پای تلفن نشست تا حالا که با اصرار از پای تلفن بلندش کردم. دیگه اعصابم را به هم ریخته بود.

با لبخند به خانم اکرامی گفتم:

- خب بهش حق بدهید دروان نامزدی شیرین است.

ملیحه رویم را بوسید و گفت:

- قریبون دهنتم نیلوفر جونم. فقط تو مرا درک می کنی. فقط تو!

با گفتن این حرفش وارد ساختمان شده بودیم.

مادر از شنیدن خبر نامزدی ملیحه بسیار خوشحال شد و گفت:

- الهی که خوشبخت بشی مادر.

و رو به من نمود و گفت:

- نیلوفر، من که نیستم ولی تو باید حسابی سنگ تمام بگذاری ملیحه بهترین دوست است.

- چشم مادر، قول میدهم یک دقیقه هم بیکار ننشینم، همش می رقصم و می رقصم.

- سیما با شوخی گفت: البته اگر عروس خانم میدان را خالی بگذارد و اجازه رقص به کسی دیگر را بدهد.

ملیحه مثل دختر خوب و نجیب روی مبل نشست و گفت:

- قول می دهم آن قدر متین و آرام در کنار منصور بنشینم که باورتان نشود من باشم، سیما خانم!

- ببینم و تعریف کنیم.

این جمله سیما بود که با لحن ناباورانه ادا شد و با گرفتن گونه ملیحه لبهای او را به خنده گشود. ساختمانهای با آمدن

مهران و ثریا خانم پر از همه همه شد. چون فرصت کم بود پذیرایی مختصری کردم آنها از زمانی که تعیین کرده

بودند دیرتر رسیدند و علت تاخیرشان را رساندن پدر مهران به منزل خواهرش، بیان کردند. گویا حالش برای

مسافرت مساعد نبوده و قرار بود او این چند روز را رد آنجا سپری کند. با تعجیلی که ثریا خانم به حرکتش داده بود

مادر نیز خود را آماده رفتن نمود. خانم اکرامی ضمن آرزوی سفری خوش، بسته هایی از شکلات و تنقلات را در

ساک مادر جا داد و مادر رویش را بوسید و بسیار تشکر کرد.

در فرصتی مناسب مهران خود را به من رساند و با افسوس اظهار داشت:

- دوست داشتم شما هم در کنارمان باشید و جکعمان با بودن شما تکمیل می شد.

با تشکر سردی که کردم باید خاموش می شد ولی چنین نشد و ادامه داد:

- باور کنید دلم برایتان خیلی تنگ می شود و یک لحظه فکرتان از ذهنم خارج نمی شود. مواظب خودتان باشید.

- و با گفتن کلام آخرش را زیر لب تکرار می کردم به مادر و سیما که با هم صحبت می کردند، چشم دوخته بودم.

که ثریا خانم نزدیکم شد و با بوسیدن رویم گفت:

ایشالا... بار دیگر نیلوفر هم با ما همسر می شود.

به این حرفش فقط لبخند زدم. به همگام خداحافظی با مادر همدیگر را سخت در آغوش گرفتیم. نمی خواستم

سفرش را با نق نق زدن من آغاز کند. به همین جهت با خنده و با شوخی مراسم خداحافظی به پایان رسید و با چند

ماچ آبدار خود را سیراب نمودم. او باز چند ماچ آبدار خود را سیراب نمودم. او باز چند سفارش کوچک زیر گوشم

زمزمه کرد و گفت:

- به حرفهای سیما گوش بده، برای نامزدی ملیحه، دست خالی بلند نشوی بروی، حتماً هدیه ای مناسب بگیر. لباس هم هر چی دوس داری با سیما بروید بخرید مبلغی را دادم به او، خیالت راحت باشد هر چی که دوست داری بگیر. امیدوارم بهت خوش بگذره.

الهی که فدات بشم. او همیشه به فکر من بود. از ساعنی که حبر نامزدی ملیحه را شنیدم، مدام به فکر تهیه لبنتس بودم و در آخر به این نتیجه رسیدم که همان بلوز و شلوارم را که تنها لباس شیکم بود و بیوشم. غافل از اینکه مادر فکر همه چیز را کرده بود. این کارش باعث شد تا بار دیگر صورتش را غرق بوسه کنم او دیگر معطل نکرد و با اصرار از زیر دست بوسه هایم گریخت. با ثریا خانم و مهران نیز خداحافظی کردیم و پشت سرشان آب ریختیم. آنها سوار ماشین مهران شدند. در حین حرکت ماشین برای هم دست تکان می دادیم مهران هنگام عبور ماشین از کنارم دست تکان داد که موجب خنده حاضرین شد. بعد از رفتن آنها خانم اکرامی و ملاحظت نیز از همان جا خداحافظی کردند و رفتند. ولی ملیحه چند ساعتی را می ماند تا منصور به دنبالش بیایدو پیام هنوز داشت آب می پاشید.. با بوسیدن رویش او را از ادامه این کار باز داشتم و همه با هم، به ساختمان برگشتیم.

سیما خود را مچاله کرد و گفت:

- امشب هوا خیلی سرد است. حتماً برف می آید.

پیام با جیغ بلندی گفت:

- آخ جون برف! مامان قول می دهید اگر برف آمد با هم گلوله برف بازی کنیم؟

سیما که از سرما عاجز بود با به یاد آوردن گلوله برف بازی خود را بیشتر مچاله کمرد و با فشردن دستانش به پهلو گفت:

- باشه مادر حتماً!

با نگاهی به چهره سیما گفتم:

- پیام جون سرمایی ات هم نیامد خودمون دوتایی هم گلوله برف بازی می کنیم هم یه آدم برفی خوشگل درست می کنیم.

با این حرف پیام با خوشحالی چلوتر از ما در حالی که دور خودش می چرخید حرکت کرد. وقتی هم ساختمان شدیم.

جای خالی مادر را حس کردم ناخودآگاه قطره های اشک به روی گونه هایم چکید. سیما و ملیحه هر کدام برای

دلداریم چیزی می گفتند ولی خود به خوبی می دانستیم که گریه ام بیشتر شبیه گریه خوشحالی است.

ملیحه تقریباً دستم را کشید و هر دو روی مبل نشستیم و آرام زیر گوشم گفت:

- یه خبر خوش برات دارم.

چشم هایم را جمع کردم و پرسیدم:

- خبر خو؟ خبر نامزدیت رو گفتی؟

- بله میدونم، این خبر مربوط به آقای دکتر است!

با شنیدن نامش قلبم فرو ریخت و با نگرانی چشم تو چشمش دوختم و پرسیدم:

- طوری شده؟ اتفاقی برایش افتاده؟

به نگاه حیرانم خندید و در یان خنده گفت:

- نه دیونه عاشق، گفتم خبر خوش نه خبر بد.

کمی دلم آرام گرفت و به نگرانی بی مورد خود خندیدم و گفتم:

- زود بگو ، چی شده؟ حرف بزن!

- چقدر برای شنیدن خبر خوش عجله داری، باشه دختر میگم، می خوام برای نامزدیمون از ایشون هم دعوت رسمی کنم.

- چی؟ دعوت کنی؟

- خوب آره خوبه، فکرش را بکن با حضور او چقدر این مهمانی برایت لذت بخش تر خواهد بود.
آرام و مطمئن گفتم:

ولی اون نمی آید ، دیدی که برای نامزدی زهره و افشین هم نیامد ، او سرش خیلی شلوغ است !
چرا می آید چون خودم برایش کارت میبرم و همان جا قول آمدنش را میگیرم . در آن صورت حتما می آید .
نگاهی حاکی از قدرشناسی به صورتش که پر از هیجان بود انداختم . آیا ملیحه میخواست تلافی کند ؟
سیما که شاهد پیچ پیچ ما بود . نمیخواست مزاحم باشد و داشت از ساختمان خارج میشد که به سمتش رفتم و دستش را کشیدم و روی مبل نشاندم . پیام تلویزیون تماشا میکرد . ملیحه با شور و شوق از مراسم نامزدی اش صحبت میکرد . در حین اینکه به صحبتهای او گوش میدادم در یک لحظه به یاد گفتگوی آرام مادر و سیما افتادم و رو به او نمودم و پرسیدم :

راستی مادر درمورد چه موضوعی با تو صحبت میکرد ؟

سیما با نگاهی به ملیحه گفت :

باشه ، حالا بعدا میگم !

چشمهای منتظرم را به لبانش دوختم و گفتم :

خواهش میکنم بگو ، ملیحه از خودمون است !

حدس زدم که مایل نیست حامل این خبر باشد ولی به اجبار گفت :

راستش مادرت راجع به نامزدی تو و مهران صحبت میکرد . گویا قرار است بعد از برگشتشان پدر مهران در

بیمارستان بستری شود تا عملش کنند . دکترها گفتند عملش زیاد امیدوار کننده نیست . آنها میخواهند قبل از

بستری شدن پدر مهران مراسم نامزدی شما انجام شود تا او هم عروسش را ببیند .

با کنجکاوای به سخنانش گوش سپردم و در آخر فقط مات و مبهوت نگاهش کردم . قادر به پرسیدن سوالی دیگر

نبودم . حس کردم قلبم به آهستگی میتپید و یک آن لرزه تمام اندامم را فرا گرفت . سیما با دیدن حالاتم ، سراسیمه

به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با لیوانی آب به دست که مدام قاشق را در آن میچرخاند و سعی داشت قندهای حبه

ای سریع در آن حل شود ، به سویم برگشت و ملیحه با ملایمت سرم را که روی شانه اش قرار داده بود بلند کرد و

سیما با اصرار چند جرعه ای از محتویات لیوان را در دهانم ریخت و در کنارم نشست و دستان سرد و یخ زده ام را

در میان دستان گرمش فشرد و گفت :

خواهش میکنم خودت را کنترل کن نیلوفر ، هنوز که اتفاقی نیافتاده ! تو باید مقاوم باشی تا بتوانی در مقابل آنها

بایستی و بگویی که مهران را دوست نداری ! تو باید به مادرت بگویی که به مهران علاقه ای نداری !

ملیحه خیره ام شد و گفت :

نیلوفر تو باید کاری بکنی همین جوری که نمیشود دست روی دست بگذاری و آنها هر کاری که دوست دارند انجام بدهند . تو نباید ساکت بنشینی تا آنها برایت تصمیم بگیرند !
با بغضی که در گلویم بالا و پایین میرفت با زحمت گفتم :

شما میگویید چه کار کنم ؟

سیما با عصبانیت گفت :

به این پسره بگو بیاید خواستگاریت . همین !

نگاه ملیحه به نگاهم دوخته شده بود . خواهش را در نگاهش دیدم و با تکان سر گفتم : نه ، نمیتونم .

نه ، نمیتونم ، این ادایی بود که سیما با غیض در آورد و ادامه داد :

به طور مستقیم که نگو ، مثلا بگو به زودی برای نامزدی من دعوت میشوید ، شاید دوزاریش بیافته !

لبخند تلخی زدم و در دل گفتم : « نه اینکه نمیدونه ! اون لعنتی همه چیز را میداند و به انتظار نامزدی من نشسته تا برایم از بهترین گلهای شهر دسته گلی زیبا بچیند و بیاورد . » دلشکسته میخواستم فریاد بزنم . اون هیچ احساسی نسبت به من نداره . منو نمیخواه .

صدای ملیحه در گوشم پیچید :

نیلوفر نیلوفر ، این موضوع صحبت یک عمر زندگی است . خوب در موردش فکر کن .

به حرفهای آن دو فکر کردم . راست میگفتند اصلا اگر دیدمش رک و صریح میروم جلو و یقه اش را میگیرم و

میگویم آقا جان دوستت دارم و شما هم باید منو ...

هی حواست کجاست ؟ فهمیدی ما چی گفتیم ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و آرام آرام گفتم:

آره ، آره ، باشه بهش میگم . نگاهم به آب قند افتاد که تازه قندهای داخلش حل شده بودند . لرزش دستانم موجب گردید ملیحه دوباره لیوان آب قند را به دهانم سرازیر کند . دوست داشتم در آن لحظه تنها باشم . آن دو نیز گویا احساسم را درک کردند . ملیحه برای تعویض فضای خفقان آور میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد و چند لحظه بعد همراه سیما به ساختمانشان رفتند تا او با منصور تماس بگیرد . بعد از رفتن آنها سکوتی سنگین برقرار شد . غم زده و دلشکسته گوشه مبل کز کردم . جلودار اشکهایم نشدم . چطور ممکن بود ؟ آنها بدون پرسیدن نظرم تمام قرار و مدارهایشان را گذاشته باشند . آخر چرا ؟ مطمئن بودم که مادر از خدای دو جهانش است که مهران دامادش گردد . یک آن چهره زیبا و رنجور و دوست داشتنی مادر که با عشق فراوان جوانیش را صرف بزرگ کردن من کرده بود را از نظر گذراندم . یاد شبهای تنهاییمان افتادم . هنگامی که دختری هشت ، نه ساله بودم . هنوز سالی از مرگ پدرم نگذشته بود . زمانی که باران به شدت میبارید و سقف اتاق اجاره ایمن چیک چیک میکرد و من با شوق به دنبال چکه های باران میگشتم تا لگن زیر آن بگذرام و پس از پیدا کردن محل چیکه با شادی به مادر مینگریستم و او که بغضش را در گلو خفه میکرد با لبخند و تکان سر کارم را تایید میکرد . ما روزها و شبهای سختی را پشت سر گذاشته ایم . حالا مادر با خواستگاری همچون مهران و خانواده اش از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و فاصله خوشبختی با دخترش را به اندازه یک تار مو میدید . به او حق میدادم . من تنها دخترش بودم و از صمیم قلب آرزوی خوشبختی مرا داشتم . ولی تکلیف من چیست ؟ من باید چه کار بکنم ؟ آیا باید به پاس زحماتش در مقابل خواسته اش سکوت کنم و او را خوشحال سازم و یا نه در مقابلش بایستم و سرکشی کنم ؟ وای نه ، من هیچگاه کوچکترین

بی احترامی به او نکردم پس مجبورم سکوت کنم . با سکوتم حاضرم خود را در رنج و عذاب بینم ولی مادر احساس کند که فرزندش خوشبخت است . با به یاد آوردن خوشبختی در کنار مهران ، خود را بدبخت ترین فرد روی زمین یافتم و گریه هایم شدت گرفت .

ساعتی بعد منصور به دنبال ملیحه آمد . او را بسیار شاد و سر حال دیدم . آنها سختی های بسیاری را پشت سر گذاشته بودند و برای رسیدن این روزها نقشه های بسیاری در سر پرورانده بودند و با خوشحالی میرفتند تا آرزوهایشان را در کنار هم برآورده سازند .

آنها را تا کنار ماشین مشایعت کردم . بین راه با اصرار از من میخواستند تا به هنگام خرید عروسیشان همراهشان باشم ولی من از خرید هیچ سر رشته ای نداشتم . سالی یکبار یا نهایت دو بار به خرید میرفتم صلاح نمیدیدم که در خریدشان حضور داشته باشم . در آخر با اصرارهای مکرر آن دو گر چه در باطن میلی به این کار نداشتم ولی در ظاهر قول دادم که حتما با آنها همراه میشوم .

پس از خداحافظی با آنها به ساختمان سیما برگشتم . میبایست دفتر و کتبهایم را که با کمک ملیحه به اتاق پیام آورده ...

· بودم مرتب میکردم . پیام هم به یاریم شتافت . او از شادی اینکه من چند روز را در اتاق او مهمان هستم ، مدام حرف میزد و برای من برنامه میچید که هر شب چه قصه ای را برایش تعریف میکنم . در آخر با لبخند به او اطمینان دادم که هیچ شبی را بی شنیدن قصه به صبح نخواهد رساند .

آن شب پس از صرف شام که سیما با وسواس بیش از حد تدارک دیده بود ساعتی را در کنار هم با شوخی های علی آقا و یادآوری خاطرات شیرین آشنائیشان که لبخند را به خنده مبدل میساخت سپری کردیم . علی آقا عاشقانه

سیما را میپرستید و با اشتیاق از روز اول آشنائیشان تعریف میکرد و من سراپا گوش بودم . قصه آشنایی آنها برمیگشت به زمانی که سیما کلاسهای خیاطی را به پایان رسانده بود و در روز آخر که روز امتحان بود . هنگامیکه او با عجله و بی توجه به عبور اتومبیلها از عرض خیابان میگذشت . اتومبیل علی آقا به او برخورد میکند و سیما نقش بر زمین میگردد . علی آقا با نگرانی و وحشت ، پیاده میشود و خود را بالای سر سیما میرساند و سیما که مقصر بوده ، دست پیش را میگیرد و سر علی آقا فریاد میزند و او را مقصر جلوه میدهد . پس از کمی داد و فریاد متوجه میشود که به ساعت شروع امتحان زمانی باقی نمانده است و از علی آقا عذرخواهی میکند و خواهش میکند که او را به محل برگزاری امتحانات برساند . سیما صدمه ندیده بود ولی ترجیح داده بود که لنگ لنگان سوار اتومبیل شود . علی آقا با سرعت سرسام آوری او را به موقع به جلسه امتحان میرساند .

پس از پایان امتحان هنگامیکه سیما قصد حرکت به سمت منزل را داشت ، علی آقا را کنار ماشین منتظر میبیند که با دیدن او نزدیکش میشود و تقاضا میکند که او را به منزل برساند و سیما هم میپذیرد و به این صورت عشق آن دو پا میگیرد و زمانی دیگر به ازدواج می انجامد .

سیما درحالیکه میوه پوست کنده را در بشقاب هایمان میگذاشت گفت :

وقتی نریمان کنار در حیاط من را سوار ماشین غریبه ای دید ، با حالت عصبانی به سمت علی آقا آمد از ترس وحشت کردم و گفتم : « الان است که خون و خون ریزی شود . » ولی نه تنها خون و خون ریزی نشد بلکه آن چهره عصبانی

نریمان با دیدن علی آقا به بشاشتترین چهره تغییر یافت و این دو دوست قدیمی که مدتی از هم بی خبر بودند با شادی یکدیگر را سخت در آغوش فشردند و صدای فریادشان من را نیز به وجد آورد. علی! تو اینجا با خواهر من ؟

نریمان! دوست عزیزم!

با نگاهی به سیما که هنگام تعریف کردن غرق لذت بود لبخند زدم و پرسیدم:

راستش را بگو طعم عشق شیرین بود؟

خندید و گفت: خیلی، خیلی!

علی آقا رو به سیما پرسید:

راستی سیما! دیگه هیچ وقت مثل آن روز سرم فریاد نکشیدی چرا؟

سیما با خنده گفت:

آخه اگه سرت فریاد میکشیدم، دیگه آن فریاد به یادت نمی ماند و این طور با آب و تاب از آن فریاد یاد نمیکردی!

علی آقا غرق فکر بود گویا میخواست بار دیگر آن صحنه را مجسم سازد و آرام گفت:

آن لحظه که سرم فریاد کشیدی عاشقت شدم. آره همان لحظه بود. من زودتر از تو عاشقت شدم.

سیما خندید و گفت:

سخت در اشتباهی آقا! من همان وقتی که داشتی با نگرانی به سمتم می آمدی عاشقت شدم. حالا بهتره بس کنیم و زیادی پته را روی آب نریزیم.

هر سه خندیدیم. ما بین خنده نگاهی به ساعت دیواری انداختم. نگران مادرم بودم قرار بود در اولین فرصت زنگ

بزند. لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن برخاست. علی آقا گوشی را برداشت و با شنیدن صدای مادر با گرمی سلام و

احوالپرسی کرد و با اشاره از من خواست نزدیک تلفن شوم. او از مادر خداحافظی کرد و گوشی را به من سپرد.

تشکر کردم و گوشی را گرفتم.

صدای گرمش که قربان صدقه ام میرفت، اشک را در چشمانم جمع کرد و پرسیدم:

حالتان خوب است؟

آره مادر، الهی قربونت برم. چقدر جای خالی است. مهران جان هنوز از تهران خارج نشده صد بار نامت را به زبان

آورده و جای خالی کرده.

حالم از شنیدن لوس بازیهایش بهم خورد ولی گفتم:

خیلی ممنونم مادر، به ایشون و ثریا خانم سلام من را برسانید.

باشه دخترم تو هم به سیما جون و علی آقا سلام برسان. فردا شب دوباره زنگ میزنم.

باشه مادر منتظر تماستون هستم.

نیلوفر جان مراقب خودت باش.

خیالتون از بابت من راحت باشه و سعی کنید بهتون خوش بگذره!

باشه مادر، تو کاری نداری؟

نه مادر جون.

پس خداحافظ

خداحافظ

شب با قولی که به پیام داده بودم قصه فیل آتشفشان را برایش تعریف کردم . از شنیدن قصه لذت برد و با تمام شدن قصه به خواب عمیقی فرو رفت . او خوابید ولی خواب از چشمان من ربوده شده بود . چند بار از این پهلو به آن پهلو غلت زدم . افکار متزلزلی داشتم از مهران و خودشیرینی هایش در عذاب بودم . مطمئن بودم که آنها در آنجا آخرین تلاششان را به کار گرفته اند که مادر ، مهران را مهران جان خطاب میکرد . حدس زدم که او از همین الان مهران را داماد خود میداند . از تصور آنچه در ذهنم به وجود آمد ، غم عالم قلعه ای در وجودم بنا نمود . از تخت پایین آمدم . شروع به قدم زدن کردم . آرام و قرار نداشتم و نمیتوانستم در یک جا بند شوم . دفتر و کتابهایم را برداشتم و پشت میز پیام نشستم .

سیما نیمه های شب به اتاق آمد ، تا به قولی که به مادر داده وفا کند و رویم را بکشد . وقتی آمد من پشت میز پیام نشسته بودم و دفتر و کتابهایم را هم روی میز پخش کرده بودم .

با نگرانی پرسید :

نیلوفر چرا نخوابیدی ؟ میدونی ساعت چند است ؟ من آمدم تا ببینم رویتان را باز نکرده باشید .

ممنون سیما جون ، دیدم خوابم نمیبره ، ترجیح دادم درسهای عقب افتاده ام را مرور کنم .

با نگاهی به دفتر و کتابهای به هم ریخته گفت :

خواهش میکنم برو استراحت کن من که میدونم تو از فکر و خیال خوابت نمیبره .

درحالیکه دفتر و کتابم را جمع میکرد گفت :

تو باید همه چیز را به خدا بسپاری ، هر چی که او بخواهد همان میشود . پس بلند شو استراحت کن و در حالیکه از

در خارج میشد پرسید :

خیالم راحت باشد ؟

آره ، همین الان میخوابم . از توجه ات متشکرم .

صبح تا چشمهایم را گشودم به ساعت اردکی شکل زیبای خوش رنگی که به دیوار نصب شده بود ، نگاه کردم .

عقربه های ...

· ساعت 8 صبح را نشان می داد. پیام همچنان در خواب بود. عادت به روی تخت خوابیدن نداشتم و حس می کردم تمام عضلاتم خشک شده اند و با کشیدن خمیازه ای که اشک را به چشمم آورد از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. سیما میز صبحانه را آماده کرده بود. مشغول ریختن چای در فنجان بودم که سیما به آشپزخانه آمد. سلام کردم.

پاسخ سلامم را به گرمی داد و پرسید: خوب خوابیدی؟

- عالی بود. متشکرم.

گفتم عالی بود ولی حتی یک بار هم پلک روی هم نگذاشتم و برای آغاز روز ثانیه شماری می کردم و در حالی که پشت میز می نشستم گفتم:

- معلومه کدبانوی خوبی هستی که صبح زود بیدار شدی و وسایل صبحانه را آماده کردی.

- نه بابا این جویری هم که فکر می کنی نیستم. امروز علی آقا یک مأموریت به شمال داشت که باید کمی زودتر از خانه خارج می شد. من هم زود بلند شدم تا بی صبحانه نرود.

- پس جمله ام را تغییر می دهم به تو می گویند خانم عاشق همسر و شوهر دوست. آفرین، خوشم آمد. خندید و با زدن به پشتم گفت:

- راستی امروز با نریمان قرار می گذارم. البته اگر تو موافق باشی، تا کمی برویم گردش و ناهار را هم بیرون بخوریم چگونه؟

از شنیدن نامش باز هم همان تپش قلب امانم را برید و برق شادی در چشمانم درخشیدن گرفت و ترس از اینکه مبادا صدایم هم لرزش داشته باشد بلافاصله لقمه بزرگی در دهان فشردم و به بهانه آن که لقمه در دهان دارم، سرم را با شوق به علامت تأیید تکان دادم و او هم منظورم را متوجه شد. و گفت:

- پس ساعت 10-11 با او تماس می گیرم تا از خانه خارج نشده قرار را بگذاریم. بعد از خوردن صبحانه، میز را جمع کردم. ظرفها را شستم از سیما خبری نبود. وقتی از آشپزخانه خارج شدم. نگاهم به سیما که روی مبل نشسته بود، افتاد. به نظرم رنگ پریده می رسید.

نزدیکش شدم و پرسیدم: حالت خوبه؟

- آره، خوبه.

و با گفتن کلمه خوبم، به سمت دستشویی حمله ور شد. نگرانش شدم و به دنبالش دویدم ولی اوبا دست اشاره کرد که به دنبالش نروم و بلافاصله در دستشویی را بست. بعد از لحظاتی از دستشویی بیرون آمد. رنگ به چهره نداشت. بالحن فریاد گونه ای پرسیدم:

- سیما چه اتفاقی برایت افتاده؟ حالت برای چی بهم خورده؟

در حالی که نای حرف زدن نداشت با زحمت گفت:

- نمی دونم، دارم می میرم نیلوفر!

زیر بغلش را گرفتم و گفتم:

- برویم در رختخواب استراحت کن!

سپس به سمت اتاق خواب رفتیم و روی تخت خواباندمش و پرسیدم:

- می خواهی آب قند برایت درست کنم.

با دست اشاره نه داد. دستش را در دست گرفتم، یخ یخ بود و زیر چشم هایش گود رفته بودند. بار دیگر احساس کرد حالش به هم می خورد و به سمت دستشویی بردمش. از نگرانی دستهایم را به هم می فشردم. "آخه چی شده؟ نکند مسموم شده باشد؟"

صدای در را که شنیدم سراسیمه به طرفش رفتم قدرت حرکت نداشت.

با اشاره گفتم:

- به نریمان زنگ بزن. تو دفتر تلفن شماره اش است.

و در همین لحظه نقش زمین گردید. به زحمت او را از روی زمین بلند کردم و به اتاقش بردم و روی تخت خواباندم و بار دیگر به سمت تلفن اشاره کرد می خواست زودتر به نریمان اطلاع بدهم. با عجله به سمت تلفن رفتم. خیلی زود از دفتر تلفن شماره اش را یافتم. با قلبی لرزان شماره ها را یکی پس از دیگری گرفتم.

سیما با ناله گفت: نیلوفر یک جوری بهش نگی بترسه، آرام بگو!

- باشه، خیالت راحت!

بعد از دو بار زنگ خوردن گوشی را برداشتند.

- الو، بفرمایید.

صدای ظریف خانمی را شنیدم. حدس زدم که باید خانم صالحی باشد. در آن لحظه هم پنجه های قوی حسادت را به روی قلبم حس می کردم. از شنیدن صدایش ناخودآگاه کفری شده بودم. انتظارش را نداشتم.

با حالتی عصبی گفتم:

- سلام، ببخشید منزل آقای دکتر نریمان؟

- بله، بفرمایید.

عجب صدای زنگ دار مزخرفی داشت.

می خواستم با آقای دکتر صحبت کنم، تشریف دارند؟

- بله، شما؟

آرزو داشتم کاش می توانستم با همین سیمهای تلفن خفه اش کنم و بگویم "آخه به شما چه ربطی دارد." حس کردم کنجکاوی، او را وادار به پرسیدن چنین سؤالی کرده است. شاید او هم به درد من مبتلا شده باشد! آن هم عاشق نریمان و با این فکر دندانهایم را به هم فشردم و با همان حالت گفتم:

- نیلوفر هستم.

- لطفاً چند لحظه گوشی حضورتون باشد.

ندیده از این خانم متنفر بودم و می خواستم سر به تنش نباشد. از فشار دندانهایم دست برداشتم و به گزیدن لبم پرداختم. پس از لحظه ای آوای خوشی در گوشم پیچید.

- جانم، بفرمایید.

صدای گرم و مهربانش رایحه خوش عشق را از سیمهای تلفن به مشام رساند. با شنیدن صدایش، آرام گرفتم. دیگر عصبی نبودم، دیگر لبم را نگزیدم. ساکت بودم و غرق لذت که بار دیگر کلامش را تکرار کرد:

- جانم خودم هستم! بفرمایید نیلوفر خانم.

به خود آمدم. در حالی که سعی داشتم صدایم ارتعاش نداشته باشد گفتم: سلام آقای دکتر، صبحتون بخیر.

- سلام نیلوفر خانم، صبح شما هم بخیر، حالتون خوبه؟

- تشکر، خوبم.

- بفرمایید، امری داشتید؟

- راستش آقای دکتر، سیما جون کمی حالش خوب نیست. می خواست با شما تماس بگیرم که به دیدنش بیاید.

با نگرانی پرسید: طوریش شده؟

نه، فقط کمی حالت تهوع دارد و سرش گیج می رود.

- سیما صدای ناله اش را بلند کرد و گفت:
- نریمان بیا، خواهرت داره می میره!
گویا نریمان هم صدایش را شنید و گفت:
- نیلوفر خانم من سریع خود را می رسانم. ممنون که اطلاع دادید.
- خواهش می کنم. پس فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.

نفسی به راحتی کشیدم. در حالی که لبخند به لب داشتم گوشی را سر جایش قرار دادم و بارها و بارها کلمه جانم را تکرار کردم و به اتاق نزد سیما برگشتم.
آرام لبه تخت نشستم و دستش را در دست گرفتم و گفتم:
- فکر کنم صدای ناله ات را شنید، خیلی نگران شد و گفت که سریع خودش را می رساند.
همره آه زیر لب زمزمه کرد:
- الهی قربونش برم. داداش مهربونم.
او در این شرایط هم قربان صدقه برادرش می رفت. به رویش لبخند زدم و گفتم:
- خودت به من می گی نگرانش نکنم بعد چنان صدای ناله ات را بلند می کنی تا بشنود. خودمونیم ها، خیلی نازنازی هستی، من تا حالا اینو نمی دونستم.
- باور کن نیلوفر به خدا حالم خیلی بد است.
- بر منکرش لعنت، راستش اگر من برادر مهربانی همچون آقای دکتر داشتم، بیشتر از اینها ناز می کردم.
- و به نگاهش با لبخند پاسخ دادم و گفتم: باور کن!
و آرام دستش را رها کردم و برای بیدار کردن پیام به اتاقش رفتم. وای که چقدر این بچه خوش خواب بود هرچه صدایش می کردم تا بیدار شود مگر بیدار می شد. واقعاً که خوش خواب بود. نمی دانم چطور می خواهد در آینده به مدرسه برود. بالاخره با کلی نق و نوق زدن دست و رو شسته، پای میز صبحانه نشست. ضمن صبحانه دادن برایش توضیح دادم که مادرش حال خوبی ندارد و او باید بیشتر مراقب رفتارش باشد. او هم قول داد و با گفتن چشم، خاله نیلوفر، به دیدن سیما رفت.

مشغول جمع آوری میز شدم که صدای زنگ آیفون به گوش رسید. پیام گوشی آیفون را برداشتم و پس از چند ثانیه با شادی گفتم:
- سلام دایی جون! و شاسی را فشرد. در یک آن تمام بدنم از هیجان دیدنش به لرزه درآمد. قلبم طاقت ماندن در سینه را نداشت و با تپش های پی در پی می خواست خود را از قفسه سینه برهاند. پاهایم قدرت حرکت نداشتند. در دل فریاد زدم: "چه مرگت شده؟ مگر برای دیدن او بی تاب نبودی؟ قدم بردار و به استقبالش برو." پیشنهادم وسوسه انگیز بود. ولی نه، طاقت دیدنش را نداشتم. باید اول به خود مسلط شوم، آرام شوم سپس با او روبرو شوم. سعی کردم خود را در همان آشپزخانه مشغول سازم. صدای پیام و او را شنیدم که وارد اتاق سیما می شدند میز را جمع کرده بودم و دیگر کاری نبود که انجام بدهم. دقایقی بعد پیام از اتاق خارج شد و به پذیرایی رفت و تلویزیون را روشن کرد و به تماشا نشست. نفسهای عمیقی کشیدم و به پشت پنجره رفتم و به تماشای دانه های زیبای برف که شب قبل انتظار بارشش را داشتیم، نشستم که طنین صدایش را از پشت سر که کاملاً نزدیک شده بود شنیدم.

- نیلوفر خانم؟

با اشتیاق به سویش چرخیدم. در یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. آخ! که از نگاهش جانی سیصد ساله گرفتم. چقدر رویای دوباره دیدنش را در ذهن به تصویر کشیده بودم و حالا او در واقعیت مقابلم ایستاده بود و با لبانی نیمه باز نگاهم می کرد و من چه بی پروا و عاشقانه نگاهش را مهمان چشمانم گرداندم. نه نگاهش را دزدید، نه سرش را به زیر افکند. گویا گره نگاهمان گره کوری بود که خیال باز شدن نداشت که امیدوار بودم، این چنین باشد. نفهمیدم چه مدت به همان حال بودم که ناگهان به خود آمدم. گر گرفته بودم.

با صدایی که مملو از هیجان بود گفتم: سلام.

او هم دستپاچه شده بود و گفت: سلام، خسته نباشید!

- متشکرم.

- امیدوارم حالتون خوب باشد؟

او نمی دانست زیر ماسک چهره آرامم، چه آتش مهیبی بر پاست.

- ممنونم، حال سیما چطوره؟

- معاینه اش کردم. فشارش کمی پایین آمده. بهتر است به بیمارستان برویم او احتیاج به سرم دارد و البته چند

آزمایش فقط برای اینکه از حدسی که زده ام مطمئن شوم.

با نگرانی قدمی پیش نهادم و پرسیدم:

- چه حدسی؟ طوریش شده؟

لبخند زد و گفت: نگران نباشید، خیر است!

- او با نگاه به چهره ام با لحنی شرمنده گفت:

- می دانم که امروز شما خیلی خسته شده اید ولی از شما تقاضایی داشتم.

به تندی و با اشتیاق گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید.

- می خواستم خواهش کنم به سیما در آماده شدنش کمک کنید.

خواسته اش را با جان و دل اطاعت کردم و با گفتن کلمه چشم با لبخند رضایتبخشی از مقابلش گذشتم و به اتاق سیما

رفتم. دقایقی بعد هر دو آماده بودیم. از پیام خواستم تا کاپشانش را بپوشد و حتماً کلاهش را سرش بگذارد.

نریمان که حرکاتم را زیر نظر گرفته بود گفت:

- نیلوفر خانم خودتون هم لباس گرم بپوشید هوای بیرون بسیار سرد است.

از این که به فکرم بود و مورد توجهش بودم لذت بردم و در حین اینکه پالتویی که به تازگی مادر برای تولدم گرفته

بود، می پوشیدم مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

- حال مادرتون چطور است؟

- خوبند.

و با لبخند ادامه دادم: رفتند سفر!

- سفر؟ بسیار کار خوبی کردند. کجا؟

- برای زیارت امام رضا به مشهد رفتند.

- تنها؟

- نه، تنها که نه، همراه ثریا خانم و آقای مهران رفتند.

تعجب را از نگاهش خواندم که چرا من نرفته ام؟ ولی گویا با به یاد آوردن مدارس با تکان دادن سر گفت:

- که اینطور، امیدوارم سفر خوبی داشته باشند!

- خیلی ممنون.

پیام بیرون رفته بود. نزدیک سیما شدم و کمکش کردم تا از تخت پایین بیاید. نمی توانست روی پایش بایستد. زیر بازویش را گرفتم ولی توانایی نگهداریش را نداشتم.

نریمان متوجه شد و سوییچ را به سویم گرفت و گفت:

- ماشین بیرون است شما لطفاً در ماشین را باز کنید من سیما را می آورم.

و در همان حال، سیما را در آغوش گرفت. سیما دست و پا می زد تا نریمان او را به زمین بگذارد ولی او بی توجه به

دست و پا زدنش همچنان با در آغوش داشتن او مسیر ساختمان تا ماشین را سریع طی کرد.

من جلوتر رفتم و در اتومبیل را گشودم و او سیما را در صندلی عقب اتومبیل خواباند. پیام رفت در صندلی جلو

نشست. سریع به ساختمان برگشتم و پس از مطمئن شدن از قفل درها در کنار سیما نشستم و سرش را به روی

زانویم قرار دادم. دستش را در دستم گرفتم و به نوازشش پرداختم.

با چشمان بی حالش نگاهم کرد و با افسوس گفت:

- نیلوفر جون، معذرت می خواهم! من باعث شدم امروز، صبح خوبی نداشته باشی و با ناراحتی ادامه داد:

- امروز چه نقشه هایی داشتم می خواستم....

- آرام دست روی لبش نهادم و گفتم:

- فرصت زیاده، فعلاً فقط سلامتی تو مهم است. بعد که سر حال شدی تلافی امروز را در می آوریم حالا سعی کن تا

رسیدن به بیمارستان کمی استراحت کنی.

· نریمان گاز اتومبیل را گرفته بود. پیام از سرعت خوشنود بود و با لذت او را تشویق می کرد. مدتی گذشت تا به

بیمارستان رسیدیم پس از ورودمان نریمان سریع پیاده شد و از پیام نیز خواست تا پیاده شود سپس دست او را

گرفت و به داخل اتاقک نگهبانی برد. آقای که داخل اتاقک نشسته بود با دیدن نریمان به احترامش ایستاد و نریمان

پس از احوالپرسی پیام را به او سپرد و سپس سیما را در بخش بستری کردند.

هنگامیکه پرستارها متوجه شدند سیما خواهر دکتر بخششان است هر کدام به نوعی می خواستند خوش خدمتی خود

را نشان بدهند. با احتیاط سیما را برای آزمایش آماده می کردند و حسابی دورش را شلوغ کرده بودند طوری که نیاز

به وجود من نبود.

ترجیح دادم در گوشه ای بایستم. پرستاری که چهره بسیار مهربانی داشت در حین وصل کردن سرم و گرفتن خونش

مشغول صحبت با او شد. از دیدن سوزن سرنگ و فرو کردن آن در رگ دستش تمام بدنم تیر کشید و یک لحظه

وحشت گم شده چندین سال پیش به سراغم آمد. با ترس قدمی به عقب برداشتم تا به پنجره رسیدم. آنجا را تکیه

گاه امنی یاغتم. طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم. سرم را فرود آوردم و چشم به کف زمین دوختم.

صدای فریادهای گوش خراشم را به وضوح می شنیدم. چند پرستار دستهایم را محکم نگه داشتند تا دکتر تزریق را انجام بدهد. بعد از تزریق از بس که فریاد زده بودم و دیگر نای حرف زدن نداشتم با دیدن مادر که آن بیچاره هم آنقدر گریه کرده بود که چشمهایش متورم شده بود. خود را در آغوشش می انداختم و آرام می گرفتم. با به یاد آوردن آن صحنه ها رعشه بر اندامم افتاد. به خود که امدم. پرستارها اتاف را ترک کرده بودند. پس از خروج آنها نریمان وارد شد و با لبخند خود را کنار تخت سیما رساند و دست نوازشش را بر گونه هایم کشید.

من همچنان مات و مبهوت ایستاده بودم. سیما ترس را از چهره ام خوانده بود.

در حالی که دستی که آزاد بود را به سمت دراز نموده بود گفت:

- نیلوفر بیا جلوتر ببینم چی شده؟ ترسیدی؟

با ترس قدم جلو نهادم. بغض در گلویم جایی برای خود باز کرده بود.

با نگاهی به چهره رن

پریده ام پرسید:

- چی شده عزیزم؟ حالت خوت نیست؟

سرم را چند بار به علامت مثبت تکان دادم این سوالش موجب گردید تا نریمان نگاه موشکافانه ای به چهره ام

بیاندازد و بپرسد:

- شما از چیزی ناراحتید؟

با لبخند که بغض در پس آن بود گفتم:

- نه چیز مهمی نیست!

سیما دستم را فشرد و گفت:

- هنوز هم همان احساس ترس از بیمارستان را داری؟

نفهمیدم که کی اشک بدون اجازه ام روی پهنای صورتم نشست.

در حالی که لبانم می لرزیدند زمزمه کردم:

- هنوز هم از بیمارستان می ترسم سیما! از دکتر، از پرستار از هر چیزی که مربوط به بیمارستان باشد وحشت

دارم. بیمارستان خاطرات بد کودکی ام را برایم زنده می کند. تو بیمارستان خبر مرگ پدر را شنیدم و مادر تنها

مانده بود با کوله باری از غم از دست دادن همسرش و شاهد دست و پا زدن تنها دخترش با مرگ نمی دونید وقتی

فکرش را می کنم دیوانه می شوم.

اشکهایم گویا تمامی نداشتند. در مدت گفتگو نگاه نریمان را با تمام وجود حس می کردم. او با ناراحتی برخاست

و کنار پنجره رفت.

سیما با مهربانی همیشگی اش گفت:

- نیلوفر تو باید سعی کنی آن روزها را فراموش کنی الان تو برای خودت خانمی شدی! باید به فکر آینده ای روشن

باشی.

با لبخند کم رنگی گفتم:

- سعی می کنم. می دونی چند سال است که به بیمارستان قدم نگذاشتم. همیشه از فکرش هم وحشت داشتم ولی

امروز...

سیما با تکان سر که تاسف رابه همراه داشت گفت:

- حالا برو دست و صورتت را بشور می دونی که دوست ندارم هیچ وقت تو را ناراحت ببینم.
گویا منتظر همین فرمان بودم با شتاب از اتاق خارج شدم. از خودم واز اشکهای دم مشکم حرثم گرفته بود. "نیلوفر
ت عرضه نداری. حتی نتونستی جلوی ریزش اشکت رو بگیری آن هم جلوی چشمان نریمان فقط مانده بود گریه
کردنت را ببیند که دید. راحت شدی؟ دختره لوس!"

به اتاق که برگشتم آنجا را در سکوت دیدم. سیما به خواب رفته بود. کنارش نشستم وپتو را تا گردنش بالا
کشیدم. دست زیر چانه بردم ونگاهش کردن. چقدر سیما را دوست داشتم. فقط خدا می دانست. مدتی نگاهش کردم
وسپس در اتاق شروع به قدم زدن نمودم به فکرم رسید که سری به پیام بزنم بی سروصدا از اتاق خارج شدم. در
راهرو دو پرستار با هم صحبت می کردند. بدون توجه به آنها که سر تا پایم را زیر نظر گرفته بودند از راهرو خارج
شدم و به محوطه رسیدم و مسیر اتاقک نگهبانی را در پیش گرفتم. از دور داخل اتاقک را دیدم زدم وقتی نزدیکتر شدم
حدسم درست بود پیام آنجا نبود. دلم شور زد با نگرانی نزدیک پیرمردی که پشت میز نشسته بود شدم.

درحالی که سعی می کردم آرام باشم پرسیدم:

- آقا ببخشید پسر کوچولویی که آقای دکتر سعادت به شما سپرده بودند کجاست؟
با لبخند گفت:

- نگران نباشید! چند دقیقه پیش آقای دکتر خودشان اینجا بودند او را با خود بردند به مهد بیمارستان تا در آنجا با
بچه ها سر گرم شود.

خیالم آسوده شد واز پیرمرد تشکر کردم واز آنجا خارج شدم. در حین وارد شدن به ساختمان سرم را به یر انداخته
بودم که یک لحظه آقایی که ظاهرا خیلی عجله داشت و می دوید به شدت به من برخورد کرد و من که اصلا انتظار
چنین برخوردی را نداشتم نقش زمین گردیدم واون آقا با نارحاتی مدام عذرخواهی می کرد.

به رویش لبخند زدم و بلافاصله برخاستم ودر پاسخ او که با نگرانی پرسید:

- صدمه که ندیدید؟

گفتم: نه خوبم.

و مشغول تکن دادن لباسم شدم. او مردی جوان وریزنقش بود وهمانطور که خیره حرکاتم را نگاه می کرد گفت:

- من باز هم از شما عذر می خواهم معرکه است!

سرم را که بلند کردن نریمان مقابلم ایستاده بود. معرکه است را خیلی به آرامی زمزمه کرده بود ولی هم من وهم
نریمان شنیدیم.

نریمان اخم هایش رابه هم گره کرده بود وروبه آن مرد نمود وگفت:

- چی شده آقای معمارزاده حتما طبق معمول عجله داشتید؟

آقای معمارزاده خندید وگفت:

- بله ولی اینبار تصادف با این خانم فوق العاده است!

نریمان در حالی که سعی داشت خود را خونسرد نشان بدهد با لحنی مزاح گونه گفت:

- لطفا برو به کارت برس و با دختر مردم کاری نداشته باش.

و خود نگاهش را به من دوخت و با لحنی بسیار خودمانی گفت:

- شما کجا رفته بودید؟ نگرانان شدم!
از لحن خودمانیش لبخند زدم و گفتم:
- نگران پیام شدم؟ راستی اون کجاست؟
خود را بیشتر نزدیکم ساخت و گفت:
- او رابه مهد بردم تا با بچه ها بازی کند و حوصله اش سر نورد. مربی هم در کنارشان است.
دوباره با نگاهی به آقای معمارزاده که نگاهش را به ما دوخته بود گفت:
- همیشه ما را تنها بگذاری؟
او خندید و آرام گفت: راستش دلم می خواهد ولی نمی دانم چرا قدمهایم سست شده اند. تا به حال...
نریمان منتظر اتمام جمله اش نشد و با دست مرا به سمت ساختمان هدایت کرد. در حالی که در کنارش قدم برمی
داشتم دستی به موهایش کشید و از خشم گوشه لبش رابه دندان گزید و زمزمه کرد:
- معرکه است، فوق العاده است خجالت هم نمی کشد.
با اینکه متوجه منظور آقای معمار زاده شده بودم ولی خود را به تهاجل زدم و پرسیدیم:
- حالا منظورشون از معرکه است و فوق العاده است چی بود؟ آیا تکه کلامشون بود؟
برای شنیدن پاسخش مشتاق بودم. برای پاسخ به سوالم صورتش رابه سمتم گرداند و با نگاهی که عمق وجودم را در
صحرائی سوزان رها می ساخت گفت:
- ولی واقعا حق دارد! شما محشرید!
و با این کلام آخرش گامهایش را بلندتر از من برداشت و من با فاصله پشت سرش به راه افتادم. تعداد پرستارها در
راهرو بیشتر شده بود و همه خیره خیره به ما نگاه می کردند. کمی معذب گشتم. من به اتاق سیما رفتم ولی نریمان به
جمع آنها پیوست. سیما بیدار شده بود از حال پیام پرسید که برایش توضیح دادم که با بچه های مهد بازی می کند
وقتی خیالش راحت شد گفت:
- امروز خیلی به زحمت افتادی واقعا ممنونم.
- این چه حرفی است که می زنی؟ من وظیفه ام را انجام داده ام.
صدای خنده های پی در پی که صدای نریمان هم جزوشان بود عصبی ام کرده بود.
با نگاهی به مایع سرم گفتم: کم مانده تمام شود.
- بمیرم الهی حوصله ات سر رفت!
- نه اصلا.
پس از لحظاتی که کم مانده بود از حسادت منفجر شوم. نریمان وارد شد. چند برگه هم در دستش بود که حدس می
زدم باید جواب آزمایشهای سیما باشد.
با لبخند به هر دوی ما گفت:
- اینهم جواب آزمایشهاست سالم است.
و سپس نزدیک سیما شد و بوسه ای از گونه اش گرفت و گفت:
- خب خواهر خوبم دختر دوست داری یا پسر؟
هر دو با تعجب نگاهش کردیم.

که سیما ناباورانه پرسید:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که به زودی فرزند دوم هم به دنیا می آید ولی تو باید بیشتر مراقب خودت باشی و خود استراحت کنی!
من که عاشق بچه بودم. ناخواسته فریادی از شادی کشیدم و گفتم:

- مبارک است آخ جون بچه!

سیما ناباورانه آمرانه گفت:

- مطمئنی که اشتباه نشده.

او خندید و هنگام خروج از اتاق گفت:

- بله مادر دو تا بچه!

سر ظهر به خانه باز گشتیم حال سیما بهتر از صبح بود و از حالت تهوع خبری نبود و رنگش به حالت طبیعی برگشته بود واقعا دکتراها معجزه می کنند. در دل کار آنها را ستودم.

هنگامیکه قدم به حیاط گذاشتیم علی آقا به سرعت خود را به ما رساند و با نگرانی پرسیدک

- شما کجا بودید؟ نگرانان شدم.

سیما هم با دیدن علی آقا با شگفتی پرسید:

- تو چه زود برگشتی؟ مگه ماموریت نرفتی؟

علی آقا هم در حالی که نزدیکش می شد گفت:

- نه امروز برنامه ای پیش آمد نشد تا بریم. قرار شد فردا صبح حرکت کنیم. من هم زود برگشتم و وقتی دیدم کسی

خانه نیست نگران شدم. چی شده سیما؟ اتفاقی که نیافتاده؟

پیام با نگاهی شیطنت آمیز به مادرش با شادی خود را به گردن پدر آویخت و در گوشش پچ پچی کرد که تقریبا همه ما شنیدیم که گفت:

- مامان می خواد بچه بیاره! رفته بودیم بیمارستان!

علی آقا با شادی او را از گردن جدا ساخت و در حالی که دستش را همچنان در دست داشت نگاه پرسشگر و شگفت

زده اش را از نریمان به سیما دوخت و قدمی به سویش برداشت که با این قدم شانه به شانه اش گشت و پرسید:

- حالت خوبه عزیزم این پسره چی می گه؟ راست می گه؟

سیما سرخ شد و با شرم سرش را به زمین انداخت. نریمان که بازوی او را گرفته بود جایش را به علی آقا داد و در

حالی که دستش را روی شانه او می گذاشت گفت:

- آره راست می گه! علی جون هوای خانمت را بیشتر داشته باش تا چند هفته باید استراحت مطلق داشته باشی.

علی آقا با خشنودی جایی که نریمان به او سپرده بود را پذیرفت و با شعف زاید الوصفی دست دور کمر سیما

انداخت. پیام هم دست پدر را که رها کرده بود بار دیگر در دست گرفت.

علی آقا نگاهی به من و نریمان انداخت و گفت:

- ببخشید نیلوفر خانم حتما خیلی اذیت شدید. نریمان جان از شما هم ممنونم.

هر دو لبخند زدیم و من گفتم:

- ما که غریبه نیستیم علی آقا این حرفها چیه؟

آن ها در حال گفتگو به سمت ساختما به راه افتادند. نریمان دستانش را به پهلو برده بود و همان جا ایستاده بود. من هم در کنارش ایستادم و در سکوت رفتن آنها را نگاه می کردیم. او با نگاهی که پر از حسرت بود چهره ای درهم به هم زده بود. شاید خاطره ای مانند چنین روزی برایش تداعی شده بود. با آهی عمیق که از سینه کشید گویا تازه به خود آمده باشد سرش را به سمتم گرداند و با خیره شدن به چشمهایم گفت:

- شما موافقید تا آنها گرم صحبت هستند ماهم برویم غذای گرمی بگیریم.

در دل به اصلاح جمله اش پرداختم. «موافقید ما هم گرم صحبت شویم.» از تغییر گفته ام در دل خندیدم و این خنده موجب گردید لبخند به لبم بنشیند و با لبخند موافقت کردم و گفتم:

- هر طور میل شماست.

او با صدای بلندی گفت:

- سیما جام ما می رویم غذا بگیریم زود برمی گردیم.

صدا معترض علی آقا که می گفت:

- نریمان جان! شما چرا! بیایید تو من خودم می روم. شما خسته اید. که جمله آخرش را تقریباً پس از بستن در حیاط شنیدیم.

احساس خوشی داشتم. هوا سرد بود ولی تن من از هیجان و حرارت در کنار او بودن می سوخت. او با احترام در جلو را برایم باز کرد. گویا در بهشت را برایم گشوده باشد با اشتیاق وصف ناپذیری که سعی در کنترلش داشتم به آرامی سوار شدم. مطمئن بودم اگر می توانستم به آینه نگاه کنم. می دیدم که صورتم حسابی گل انداخته است.

به فکر آینه و صورت گل انداخته بودم که اتومبیل به حرکت درآمد.

بار اول بود که تنها در اتومبیلش می نشیتم.

او با مهربانی پرسید:

- راستی حال ملیحه خانم و آقا منصور چطور است؟ ازدواج کردند؟

- هر دو شون خوب خوبند. قرار است آخر همین هفته نامزدیشان را جشن بگیرند.

- راستی آقای دکتر سیما تا روز پنج شنبه حالش خوب می شود؟ یعنی می تواند به جشن بیاید؟

او با تکان سر و اظهار تاسف گفت:

- متأسفانه تحرک زیاده برایش اصلاً خوب نیست. هم برای خودش خطر دارد هم برای بچه!

با ناراحتی گفتم:

- بله می فهمم پس نمی تواند بیاید! ولی اگر سیما نباشد به من هم خوش نمی گذرد. بدون سیما...

با نگاه گرمی که به صورتم پاشید حرفم را قطع نمود و گفت:

- امروز متوجه شدم که چقدر شما سیما را دوست دارید.

و با لبخند دلنشینی که گوشه لبش نشست به ادامه داد:

- راستش کم کم دارید حسادت مرا نسبت به او تحریک می کنید. خیلی مورد توجه شماست.

در دل فریاد زدم «سلام بر عشق» و بدون تامل و لحظه ای فکر گفتم:

- اتفاقاً من هم وقتی شما را آنقدر نگران‌ش دیدم حسادت کردم و این حسادت زانی به اوج خود رسید که دیدم شما با چه عشقی او را در آغوش کشیدید.

با این حرفم هرچی خون تو تنم بود به سمت صورت‌م یورش آوردند. داغ داغ شده. منظورم چه بود؟ یعنی به در آغوش کشیدن او حسادت کرده‌ام. یعنی کاش مرا هم در آغوش بگیرید؟ واقعا وقاحت را از حد گذرانده بودم! او خندید و شاید دردل می‌گفت: «عجب غلطی کردم یک کلمه حرف زدم. این دختره چقدر حرف برای گفتن داشت.» همانطور با خنده طنزآلودی گفت:

- پس این احساس دو طرفه است. از این بابات خوشحالم.

با شنیدن سخنانش به قدری خوشحال شدم که اگر دنیا را یک جا تقدیم می‌کردند آنقدر خوشحال نمی‌شدم. پس حتماً او هم مرا دوست دارد. حسادت یکی از علامت‌های مشخصه عشق بود. امید راه خود را به دلم گشوده بود و این امید باعث شد تا با رویاهای شیرین در آسمان دلم به پرواز درآیم.

هیچ متوجه نشدم چه وقت به رستوران رسیدیم و چه وقت پیاده شد و چه وقت غذاها را در صندلی عقب گذاشت. در رویا سیر می‌کردم. رویاهای خود را حقیقت نزدیک می‌دیدم. او در حین رانندگی بود و من گه‌گاهی در صندلیم جابجا می‌شدم و زیر چشمی تمام حرکاتش را که خلاصه شده بود در چشم دوختن به جاده می‌پاییدم. هر دو در سکوت به آهنگ ملایمی که پخش می‌شد گوش سپرده بودیم. او با گره‌ای به ابرو و چینی بر پیشانی با نگاهی به روبرو در فکر عمیقی فرو رفته بود. خدایا چه چیزی فکر او را به خود مشغول کرده بود. آیا یک رویای زیبا؟ ولی چه رویایی؟ آیا در رویاهایش جایی هر چند کوچک برای من نیز وجود داشت. اگر چه دوست داشتم طنین خوش صدایش همواره گوشم را نوازش دهد. ولی ترجیح دادم این سکوت اگر قرار است شکسته شود توسط او بشود. حس بدی داشتم. او وجود مرا به کلی فراموش کرده بود و این برایم سنگین بود. با حالت رنجش خود را مشغول تماشای خیابان نشان دادم و او را با رویاهایش تنها گذاشتم. چقدر آرزو داشتم که حتی ثانیه‌ای با او تنها باشم و او را از مکنونات قلبی خود آگاه سازم ولی حالا تنها هستیم او را در خود فرو رفته می‌دیدم.

گذشت دقیق به نظر سنگین می‌آمد. هیچ‌گاه در تصور نمی‌گنجید روزی با خاطری آزرده در کنارش دقیق سنگینی را بگذرانم. کاش زودتر لحظات سپری شوند و...

با صدای نرم و آمرانه‌ای افکارم را از هم گسست و بدون آنکه نگاه کند پرسید:

- شما از چیزی ناراحت شدید نیلوفر خانم؟

می‌خواستم تمام قوایم را در گلویم فرا خوانم و فریاد بزنم «از سکوت به وجود آمده ناراحت‌م از فرصتی که دارم از دست می‌دهم ناراحت‌م. از اینکه وجودم را نادیده انگاشتی ناراحت‌م. از اینکه فکر شخص دیگری ذهنت را مشغول کرده ناراحت‌م.» ولی همه این حرفها را نوش جان کردم و نگاه حاکی از رنجش را به رویش دوختم و با قاطعیت گفتم:
- نه چطور مگه؟

- آخه شما یک دفعه ساکت شدید. آیا من حرف بدی زدم؟ من...

با چهره‌ای عصبی نگاهش کردم و با همان حالت گفتم:

- ساکت بودم زیرا نمی‌خواستم خلوت تنهایی شما را به هم بزنم. عاشقانه در فکر بودید و سکوت کردم و نخواستم به رویاهای عاشقانه تان دست درازی کرده باشم.

با چشمانی باز نگاهم می کرد. قیافه اش نشان می داد که چقدر از گفته ام یکه خورده و با به دندان گرفتن لبش با کمی مکث با متانت گفت:

- فکر کنم من دوران عشق و عاشقی را گذرانده باشم و برای عشقی تازه کمی پیر شده باشم ولی راستش من دیدم شما در فکر بودید حتی متوجه نشدید من چه وقت غذا گرفتم و هنگامیکه از شما پرسیدم چه غذایی دوست دارید حتی متوجه سوالم نشدید خب من هم نخواستم با حرفها و سوالهای بیهوده ام شما را از فکرهای شیرین جوانیتان جدا سازم. باز هم اگر سکوت من شما را آزرده خاطر گردانده عذر خواهم.

او با تاکید ب کلمه جوانی چنان پیری خود را بر دهنم کوید تا حساب کار دستم بیاید که او دیگر جوان نیست و محال است بار دیگر عاشق شود. با گفتن حرفهای نسنجیده و عجولانه خود را مستحق پاسخی بدتر از این می دیدم. او با چنان تواضع و متانتی پاسخم را داد که مرا مجبور ساخت تا از سخنان خود شرمزده و خجل گرم سر به زیر افکنده و به آرامی گفتم:

- من فکر می کردم با من بودن شما را به سکوت و داشته ببخشید که کمی تند روی کردم. خندید و خیلی آرام گفت:

- تند رویتان هم زیباست. او راه میان بر ورود به قلبم را یافته بود و با این جمله اش شادی را بار دیگر نصیب قلبم گرداند.

ولی چهره اش نشان می داد که از گفته اش که ناطلیده از دهانش خارج گشته بود پشیمان است ولی راهی برای اصلاح جمله اش باقی نماند. زیرا به مقصد رسیده بودیم. پس از پارک ماشین هر دو پیاده شدیم. در عقب را گشود و غذاها را به دستم داد و خود نوشابه ها را برداشت و هر دو به اتفاق وارد ساختمان شدیم. با دیدن تخت سیما داخل پذیرایی با لبخند ابرو بالا انداختم. علی آقا تخت سیما را روبروی تلویزیون و تلفن هم در کنارش قرار داده بود و تکیه گاهی نیز با چندین متکا برایش درست کرده بود تا راحت بتواند بنشیند و تکیه بدهد.

· بود تا راحت بتواند بنشیند و تکیه بدهد. فکر کردم حسابی سیما ناز کرده و علی آقا هم نازش را کشیده است. نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

_ خوش می گذره خانم ناز نازی؟

خندید و خودش را در تکیه گاهش فرو برد و گفت:

_ هی همچینم بد نیست.

حین بردن غذاها به آشپزخانه، گفتم:

_ امروز که همسرت خونه است تا می توانی ناز کن، فردا دیگه از ناز کردن خبری نیست.

با این حرفم بلندتر از من خندید و با ناز رو به علی آقا گفت:

_ علی، بین نیلوفر چی میگه؟

در آشپزخانه بودم که صدای بگو بخندشان را می شنیدم. نریمان هم سر به سرش گذاشت و وارد آشپزخانه شد.

همه گرسنه بودیم. با کمک نریمان و علی آقا بسرعت میز را در پذیرایی چیدیم. از پیام خواستم تا دست و رویش را

بشوید و خود برای تعویض لباس به اتاقش رفتم. شلوار مشکی با بلوز یقه اسکی شیری رنگی پوشیدم و موهایم را بالای سرم گوجه کردم و پس از شستن دست و صورت‌م مجدداً به پذیرایی بازگشتم.

نریمان پشت میز نشسته بود. با ورودم گویی اولین بار است که مرا می‌بیند کاملاً براندازم کرد و با لبخند کم رنگی سر به زیر انداخت. علی آقا غذای خودش و سیما و پیام را روی میز کنار تخت سیما قرار داد و با کشیدن صندلی برای خودش و پیام، کنار میز، راه خودشان را از ما جدا کردند که این کارشان متعجبم ساخت.

سیما اشاره کرد که به سر میز بروم و با گفتن اینکه:

__ نیلوفر، برو بشین پیش نریمان. نریمان جان حسابی به نیلوفر برس ها! او صبحانه هم خوب نخورده، توی

بیمارستان هم که دیدی لب به آبمیوه‌ها نزد.

با نگاهی به او پرسیدم: تو چیزی لازم نداری؟

__ نه عزیزم. بشین و با خیال راحت غذایت را بخور.

نریمان صندلی کنارش را برایم عقب کشید و مودبانه مرا دعوت به نشستن کرد. زیر لب تشکر کردم و نشستم.

او برایم غذا کشیده بود و آرام گفت:

__ لطفاً تا سرد نشده میل کنید. من نمی‌دونستم شما چی دوست دارید برای همین از غذایی که خود دوست داشت

برای شما هم گرفتم امیدوارم که دوست داشته باشید.

خندیدم و گفتم:

__ بله ممنونم! سلیقه هامون شبیه هم است.

او نیز لبخند زد و مشغول کشیدن غذایی شد.

سیما گفت:

__ شما دو تا امروز خیلی خسته شدید و به زحمت لغتادید. نمی‌دونم چه طور از شما تشکر کنم. باید به فکر جبران

باشم.

و با چهره‌ای شوخ طبع به فکر فرو رفت. علی آقا که شیطنت به وضوح در چهره‌اش دیده می‌شد، با فرو دادن

غذایش با لبخند گفت:

__ سیما جان نگران نباش، بزودی عروسیشان تلافی می‌کنیم و سنگ تمام می‌گذاریم.

از حرف او همه متعجب شده بودیم. نریمان که قاشق غذا را به دهان برده بود در یک لحظه غذا به دهانش پرید و به

سرفه افتاد. با هر سرفه‌اش قلبم به لرزه در می‌آمد. کاش شرم و خجالت از سیما و علی آقا را کنار گذاشته و با

مشت محکم به پشتش می‌زدم تا سرفه‌اش در جا قطع شود. دستپاچه شده بودم.

علی آقا قهقهه سر داد و گفت:

__ تو چرا هول شدی نریمان جان، خوبه بار اولت نیست که ازدواج می‌کنی، باز نیلوفر خانم غذا به گلویش پیرد ک

حرفی و با خنده زمزمه کرد؛ واقعاً که ...

سرفه‌امانش را بریده بود.

سیما با حالت عصبی به علی آقا گفت:

__ به جای این حرفها برو بزن به پشتش. داداشم داره خفه می‌شه و تو داری سرفه‌اش را می‌پرسی؟

با دستی لرزان که نشانه نگرانی بود لیوان آبی را به دستش دادم.

اشک به چشمش آمده بود و سرفه فرصت تشکر به او را نداد. با نگاه اشک آلود لیوان آب را گرفت و آرام سر کشید. ضربه های علی آقا هم به پشتش کارساز شد و سرفه اش به تدریج قطع شد؛ ولی خنده های علی آقا همچنان ادامه داشت. او می خواست شادیش را با سر به سر گذاشتن نریمان تکمیل کند. ولی نریمان این اجازه را به او نداد و در یک لحظه چنان چشم غره ای به او رفت که در جا خنده اش قطع شد.

همه در سکوت و نوعی لبخند پنهانی مشغول خوردن شدیم. پس از جمع آوری میز نریمان کنار سیما نشست و من برای آماده کردن چای به آشپزخانه پرداختم. صدای سیما که نریمان را مخاطب قرار داده بود، شنیدم که می گفت: _ پیش پای شما با عزیز صحبت می کردم خیلی از دست ناراحت بود می گفت: نریمان مینا را نمی آورد ما ببینیم. راستش من هم شکایت کردم که از اون وقتی که پرستار برایش گرفتی من هم زیاد این بچه رو نمی بینم. صدای آرام نریمان به گوشم رسید و گفت:

_ شما حق دارید. ولی اور کن مشغله ام به حدی زیاد است که اصلاً به این مسئله توجه نکرده بودم. ولی حق با شماست و من سعی می کنم بیشتر به شما سر بزیم.

به نظر می رسید پاسخش به سیما متقاعد کننده نباشد. هر چه بود زیر سر خانم صالحی بود. او آنقدر آنها را سرگرم می کرد و برنامه و تفریحات متنوع برایشان ترتیب می داد که به یاد آوردن دیگران را به کلی از ذهن آنها خارج ساخته بود. از او متنفر بودم و دوست داشتم موهایش را بکشم و ناخنهای بلندم را در چشمهایش فرو کنم ... در فکر زخم و زیلی کردنش بودم و با غیض چای را در فنجان ها می ریختم، که او با گامی آهسته وارد آشپزخانه شد و با خوشرویی گفت:

_ نیلوفر خانم شما خسته هستید. اجازه بدهید من کمکتان کنم. بدون آنکه نگاهش کنم یا حتی سرم را بلند کردم با سردی زمزمه کردم:

_ نه، متشکرم. خسته نیستم.

او انتظار چنین سردی کلام را نداشت و حسابی جا خورده بود. در مقابل سردی کلامم فقط سکوت کرد و موشکافانه مرا می نگریست.

طاقت نیاوردم؛ مثل بچه ها دوست داشتم هر چه زودتر دلیل ناراحتیم را بدانم و شاید در آخر، لازم را بکشد. همانطور سر به زیر گفتم:

_ فکر کنم خانم صالحی آنقدر به شما توجه نشان می دهد که کسانی که دوستتان دارند را فراموش کرده اید و در یک لحظه نگاهم به نگاهش دوخته شد. در نگاهش معنایی دیده می شد. به معنای نگاهش پی بردم. او حسادت را از چشمانم خوانده بود و بدون هیچ سخنی در حالی که لبخند معنی داری می زد، از آشپزخانه خارج شد و مرا مبهوت تنها گذاشت! پس ناز کشیدن من چی شد؟

به دنبالش من نیز با سینی چای وارد پذیرایی شدم. وای که این زن و شوهر چقدر همدیگر را دوست دارند. علی آقا چنان دور سیما می چرخید و نازش را می کشید انگار قرار است چند دوقلو به دنیا بیاورد. او کنار تخت سیما نشسته بود و پیام را در آغوش گرفته بود. نریمان گوشه ای را انتخاب کرده و در فکر فرو رفته بود. با سینی چای مقابلش قرار گرفتم و بدون آنکه نگاهم کند با

• ابروهای درهم کشیده ، با بی میلی فنجان چایش را برداشت و حتی زحمت گفتن تشکری سرد را هم به خود نداد .
سینی را مقابل علی و سیما گرفتم و سپس خود نیز روی مبل کنار تلفن نشستم . علی آقا هنوز هم شاد بود او با شادی
فنجان چایش را در دستش چرخاند و گفت :

__ عجب چایی، ایشا الله به زودی شیرینی عروسی تان را بخوریم .

با شوخی گفتم :

__ حالا مگه قرار است عروسی سر بگیرد که شما امروز مرتب حرف از عروسی می زنید . نکند خبرهایی شده است و
ما خبر نداریم .

و با چشمک به روی سیما و علی آقا اشاره ام به نریمان بود .

آن دو خندیدند و سیما گفت :

__ خدا از دهانت بشنود نیلوفر . عروسی نریمان که من خودم را هلاک میکنم . ولی فکر نکنم حالا حالاها تن به ازدواج
مجدد بدهد .

البته جمله اش را به آهستگی بیان کرد . علی آقا هم آرام گفت :

__ نه خنم ، فکر کنم خبرهایی عصر ولی هنوز فرصت بیانش را بدست نیاورده ، ببینید چطور تو فکر رفته مثل آدم
های عاشق و سردرگم می ماند .

هر سه در یک زمان چشم به او دوختیم . در تمام مدت گفتگو او همچنان خاموش نشسته بود و جرعه جرعه چایش
را مینوشید .

پس از لحظاتی برخاست و به سمت سیما رفت و گفت :

__ سیما جان فکر میکنم حالت خیلی بهتر شده ! من کار ضروری دارم که باید زودتر بروم ، ولی مرتب زنگ میزنم .

اگر مشکلی پیش آمد حتما مرا در جریان بگذار .

مشغول خداحافظی با علی آقا و پیام بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد . من که کنار تلفن بودم گوشی را برداشتم . با
شنیدن صدای خانم صالحی که از صبح تن صدایش خیلی ماهرانه در جای مخصوصی از ذهنم ثبت شده بود شقیقه
هایم تیر کشید . او بعد از سلام و احوالپرسی که البته بیشتر با سردی پاسخش را میدادم ،، خواست با نریمان صحبت
کند .

با گفتم :

__ گوشی حضورتون خودم را کشتم تا سعی کنم تن صدایم بی تفاوت باشد و بگویم :

__ آقای دکتر با شما کار دارند .

او با دادن خمی بر ابرو پیام را که در آغوش داشت به روی مبل نشانده و به سمتم آمد . گوشی را روی میگذاشتم
هنگامیکه نزدیکم شد . گوشی را به دستش دادم .

و خیلی آرام با طعنه گفتم : حلال زاده است .

با خمی گذرا گوشی را گرفت . سرجایم برگشتم و خودم را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم . ولی فقط خدا

میدانست که چگونه دو گوش خود را تا حد توان تیز کرده شش دونگ حواسم را به گفتگوی صمیمانه و گرمی که

بینشان ردّ و بدل می شد سپرده بودم و خون خونم را میخورد . از اینکه او را بهناز صدا زد وقتی که گفت :

__ بهناز شما آماده باشید من تا نیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود .

وای خدای من سنگینی خروار خروار خاک را روی سرم احساس می کردم . پس اینقدر با هم صمیمی هستند که نریمان او را بهناز و شاید اگر در حضور ما نبود بهناز جان خطاب می کرد و حتما او نیز نریمان را نریمان جان صدا میزد . حس کردم الان است که دندان هایم بر اثر فشارهای بیش از حد شکسته شوند . محیط برایم سنگین و خفقان آور شده بود . دیگر طاقت ماندن و شکنجه شدن را نداشتم .

در همین حال سیما با گفتم :

_ نیلوفر جان لطفاً قرصهای ویتامین مرا از یخچال بیاور !

مرا از چکنجه نجات داد و روانه آشپزخانه کرد . در پشت پرده اشک اشیاای آشپزخانه را تار میدیدم . خود را روی یکی از صندلی های غذاخوری رها کردم . سرم را بین دو دست قرار دادم و با فشردن پلک هایم به روی هم به قطره های اشک اجازه دادم تا آزادانه به روی گونه هایم بنشینند . از آتش حسادت که در درونم شعله ور بود عصبانی بودم . هیچ گاه حسادت را تجربه نکرده بودم ، ولی این عشق لعنتی باعث گردیده بود تا تجربه تلخ حسادت را از همان زمان که نام پرستار مینا را بدست آوردم . از زمان کودکی ، مادر عزیزم به من آموخته بود که از داشته های دیگران شاد گردم و از آنچه که خداوند برایمان مقرر کرده است سپاسگزار باشم . هیچ گاه به هیچ کس و هیچ چیز حسادت نورزیده بودم ولی حالا چرا حسادت با خونم عجین شده بود ؟ چرا حسادت وجود رقیب سر تا سر وجودم را در بر گرفته بود ؟ بر خود نهیب زدم : " تو چه حقی داری که از صحبت او با خانمی دیگر حسادت کنی ؟ مگر تو کی هستی ؟ "

صدای هق هق گریه ام می گفت : " که من کسی نیستم ولی این را میدانم که عاشق سر سختش هستم . من فقط با او بودم را میخواهم . میخواهم او فقط مال من باشد . سهم من باشد . بدون حضور هیچ رقیب دیگری . " از اعماق وجودم از ماریسا سپاسگزار بودم که از نریمان دست کشیده و او را به عنوان پیش کش برای من فرستاده بود . ولی خانم صالحی یا بهناز و یا به قول نریمان بهناز جان ، میخواهد او را از آن خود کند و برای بدست آوردنش خود را به مینا نزدیک ساخته . خدایا پس من چی ؟ عاجزانه از خدا کمک میخواستم که صدایش قلبم را لرزاند

_ نیلوفر خانم ؟

اشک روی گونه ام را سریع با آستین لباسم پاک کردم و سرم را بلند کردم . گامی با هم فاصله نداشتیم . با چهره ای ناراحت پرسید :

_ حالتون خوبه ؟

با بغضی که آزارم میداد فقط توانستم بگویم :

_ بله خوبم .

او رو برگرداند و با لبخند تلخی گفت :

_ فکر میکنم سیما منتظر شماست تا برایش قرص و ویتامین هایش را بپیرید .

با این گفتههای تازه به خاطر آوردم که خواسته ناجیام که مرا از شکنجه روحی نجات داده بود به کلی فراموش کرده ام . با گفتم : آخ ببخشید فراموش کردم .

و به حالت تأسف محکم با کف دستم روی پیشانی کشیدم و بالاافاصله برخاستم و در حالی که به سمی یخچال میرفتم با نگاهی به ساعت مچی ام که همیشه خدا خواب بود با کنایه گفتم :

_ اگر میخواهید حلال زاده را زیاد منتظر نگذارید و از دستتان ناراحت نشود بهتر است زودتر حرکت کنید .

او با بالا انداختن ابروهایش که دلم را با خود میب رد به کنایه ام گوش داد . خود را لوو داده بودم و او کاملاً متوجه شد که من تمام مکالمه اش را شنیدم ام . در یخچال را گشودم و کله ام را داخلش چپاندم . پس از لحظاتی قرص را از قسمت داروها برداشتم و لیوان آبی را روی سینی قرار دادم و با گذاشتن بسته قرص روی سینی میخواستم از آشپزخانه خارج شوم .

او که با نگاهی مهربان به چهرام که با آغوش باز حسادت را در برداشت گفت :
_ باید عذر این حلال زاده را بخواهم که چهره زیبا و دوست داشتنی شما را اینگونه درهم ریخته .
صدایش این قدر گیرا و گرم بود که تنم یکباره همچون کوره آجر پزی شد . سرشار از شادی و کامیابی بودم . لبخند پیروزی به لبم نشست . آخر به دامم افتاد . پس من برایش اهمیت داشتم . لعنتی ، اعترافش به حدی به دلم نشست که مست خودم ؛ مست مست که حتی متوجه خداحافظی اش نشدم . او از آشپزخانه خارج شده بود و پس از لحظاتی صدای خداحافظی اش با سیما و در آخر صدای بسته شدن در حیاط مرا که مات و مبهوت بر جا ایستاده بودم به خود آورد .

در همین زمان صدای سیما که میگفت:
_ نیلوفر . تو رفتی قرص بیاری یا قرص بسازی !؟
با شادی وارد پذیرایی شدم و گفتم :
_ پیداش نمی‌کردم ؛ گویا باورش نشده بود که پیدایش نکرده باشم . در حالی که لبه تخت مینشستم لیوان آب و قرص را به دستش دادم و پرسیدم :
_ علی آقا و پیام کجا رفتند ؟
_ رفتند کمی استراحت کنند . علی آقا که صبح زود بلند شده بود . پیام هم که حسابی خسته و خواب آلود بود . تو هم برو استراحت کن .
سینی را برداشتم و پرسیدم :
_ تو کاری نداری ؟
_ نه عزیزم من هم می‌خواهم بخوبم .
شب بار دیگر مادر زنگ زد و هسی با هم صحبت کردیم و من به او گفتم که سیما حالش خوب نیست و تاکید کردم که یک دست لباس دخترانه شیک و زیبا به عنوان سوغات برای سیما بیاورد و کلی در مورد مدلش تاکید داشتم .
مادر وقتی پی برد که سیما باردار است با او با شادی صحبت کرد و تبریک گفت .
شب را با رویای خوشی به صبح رساندم .

صبح روز شنبه در سکوت برای رفتن به مدرسه آماده شدم . ضمن آماده شدن سعی داشتم سر و صدا به راه نیندازم تا مزاحم خواب بقیه نشم . پس از آماده شدن بدون خوردن صبحانه از ساختمان خارج شدم . با نگاهی به آسمان آبی ، نفس عمیقی کشیدم .

هوا بسیار خوب و لطیف بود . کم کم فصل زمستان میرفت تا جای خود را به بهار زیبا بسپارد . اولین امتحان درس فیزیک بود که برای من سخت ترین امتحان محسوب می شد . اگر این امتحان را خوب میدادم دیگر برای بقیه دروس مشکلی نداشتم . هنگامیکه پخش اوراق امتحانی در سکوت پایان پذیرفت . پس از لحظاتی اجازه دادند که برگه هایمان را برگردانیم . در یک لحظه تمام سوال ها را به طور اجمالی از نظر گذراندم پاسخ بیشتر آنها را میدانستم . خام محبی دبیر فیزیک با بلند گو سوالها را یکی یکی میخواند و هر سوالی که نیاز به توضیح داشت در موردش توضیح میداد و سپس به خواندن سوال بعدی میپرداخت .

از ترس اینکه مبادا پاسخ سوالها از ذهنم بگریزد سریع شروع به نوشتن کردم و اصلاً توجهی به خوش خطی نداشتم . با شنیدن جمله آخر خنم محبی که برای همه آرزوی موفقیت می کرد من تقریباً نیمی از سوال ها را نوشته بودم . لبخند شادی بر لبم بود .

یک لحظه سرم را از برگه بلند کردم . چشمم به ملیحه که در ردیف راستم چند تا نیمکت جلوتر از من نشسته بود افتاد او هم بدتر از من سخت مشغول نوشتن بود و سرش را تا خرخره تو ورق هاش کرده بود .

یک لحظه از حالتش خنده ام گرفت . بهیه سوالها را نیز پاسخ دادم و در آخر با رضایت کامل از سالن خارج شدم . سرآزیری پله ها را در پیش گرفته بودم که ملیحه از پشت بازیم را گرفت و با خوشنودی پرسید : نیلوفر چطور بود ؟

_ خیلی خوب ، تو چطور نوشتی ؟

_ من هم خوب دادم ، در کل راحت بود .

_ اره راست میگی .

و در حین گفتن این جمله ، دست در دست هم وارد حیاط شدیم ، نگران سیما بودم باید زودتر به خانم باز میگشتم . هنگامیکه هر دو با هم از مدرسه خارج شدیم . ملیحه با اشتیاق گفت :

_ خب ، میگفتی ؛ زنگ زدی آقای دکتر ، آقای دکتر آمد . بعد چی شد ؟

من هم که بدم نمیآمد جریان روز قبل را برای بار هزارم مرور کنم ، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود با آب و تاب برایش بازگو کردم . به جز حسادت به خانم صالحی که اصلاً دوست نداشتم با یادآور یاش بار دیگر دستخوش همان احساس شوم . دیگر از ملیحه خجالت نمی کشیدم و بی پروا می گفتم که فقط او را دوست دارم و فقط به او می اندیشم .

او هم با حرف هایش امیدوارم می کرد و می گفت :

_ نیلوفر من مطمئن هستم که او هم تو را دوست دارد و شاید موضوع مهران را میداند و فکر می کند که تو به مهران علاقه داری به نظرت این طور نیست ؟

_ حتما میداند ، ولی من باید به او ثابت کنم که این طور نیست .

ملیحه میدان را به دم سپرده بود تا هر چه دوست دارم در مورد نریمان بگویم و من هم میدان را به دست گرفته و یک ریز حرف میزد و تمام حرکات و رفتارش را مو به مو تعریف می کردم . خوشبختانه سر چهار راهی که باید از یکدیگر جدا میشدیم گفته هایم نیز ته کشیده بود و هیچ حرفی باقی نمانده بود .

هنگام خداحافظی ملیحه با گفتم :

_ عصری حتما به سیما زنگ میزنم و حالش را میپرسم از یکدیگر جدا شدیم .

وقتی به سمت خانه برگشتم ساعت ده بود . پس از ورود به ساختمان به سمت پذیرایی رفتم . سیما روی تخت نشسته بود و برنامه تلویزیونی تماشا می کرد . نزدیکش شدم و با سلام گرم ، بوسه ای از گونه اش گرفتم و حالش را پرسیدم ولی با لمس موهای خیسش را آب از آنها میچکید فرصت پاسخ به او ندادم و با حالتی عصبی پرسیدم :

_ حمام رفتی ؟

با تعجب به من که عصبانی بودم نگاه کرد و گفت :

_ اره چطور مگه ؟

_ هیچی .

و در حالی که از فرط عصبانیت با دکمه های مانتویم کلنجار میرفتم تا بازشان کنم به سمت اتاق پیام رفتم و همان جا لباس هایم را عوض کردم و با برداشتن سشوار به سمت پذیرایی برگشتم و با صدائی که سعی میکردم کمی مهربان باشد گفتم :

_ آخه چرا تنهایی؟! صبر می کردی من می آمدم . خودم کمکت میکردم و مراقبت می شدم . مگه آقای دکتر نگفتند که نباید زیاد حرکت کنی ؟

سیم سشوار را به پریش وصل کردم و گفته های او را که میگفت :

_ نیلوفر باور کن مراقب بودم . پس از رفتن علی آقا بود که تصمیم گرفتم به حمام بروم ، ولی خیلی مراقب بودم

.....

را قطع کردم و با اشاره به پایش گفتم :

_ اگر پایت خدایی نکرده لیز میخورد و میافتادی من جواب علی آقا و آقای دکتر را چی میدادم ؟ خودت بگو باید بهشون چی میگفتم ؟

باز هم فرصت پاسخ به او ندادم و با روشن کردن دکمه سشوار بی درنگ به کار خشک کردن موهایم پرداختم . ولی احساس کردم که از ژست هایم خنده ریزی بر روی لبانش نقش بسته . خودم هم از خانم بزرگ بازی خودم خندهام گرفته بود ، ولی به روی خود نیاوردم . از این که مراقبت از سیما به عهده من بود احساس بزرگی می کردم . پس از اینکه موهایم را خشک کردم سیم سشوار را کشیدم

· او با مهربانی رویم را بوسید و گفت :

_ ممنونم نیلوفر جان ، تو خیلی مهربانی م خرسی موهایم اعصابم رو خورد کرده بود .

با لبخندم از رفتار تندم عذر خواهی کردم و او نیز به شوخی گفت :

_ وقتی عصبانی میشوی خیلی خوشگل میشی ! حالا اگر ممکن است صبحانه بیاور بخوریم که مردم از گشنگی .

سشوار را به اتاق پیام بردم و پرسیدم :

_ علی آقا صبحانه خورد ؟

_ اره فکر کنم خورد .

پیام را با صدای بلند صدا زد و به آشپزخانه رفتم تا وسایل صبحانه را آماده کنم .

ضمن خوردن صبحانه سیما با من گفت :

_ مادرت نیم ساعت پیش زنگ زد . می گفت دلش خیلی برای تو تنگ شده .

_ راستش من هم دلم باراش خیلی تنگ شده ما حتی یک شب هم از هم جدا نبودیم .
احساس دلتنگی ام را با کشیدن آهی خارج ساختم و پرسیدم :

_ خب دیگه چیزی نگفت ؟

+ راستش چرا ! ولی باشه بعدا میگم .

وای خدای من ! باز هم سیما برای گفتم حرفش مردّد بود . خدا به خیر بگذرونه ! دلم به شور افتاد و گفتم :
_ حالا چرا بعدا همین الان بگو .

سرش را پایین انداخت و با لقمه ای که درست کرده بود بازی می کرد که گفت :

_ مادرت می گفت ، ثریا خام به محض ورود به مشهد به بازار رفته و انگشتر نامزدی برات خریده ، می گفت گران
قیمت ترین انگشتر رو انتخاب کرده اند . فکر میکنم موضوع نامزدی کاملا جدی باشه .

او با گفتن اینکه : تو این طور فکر نمی کنی ؟

سرش را بلند کرد تا تاثیر حرف هایش را در چهره ام بخواند . بغضی که با شنیدن این خبر به یکباره به گلویم
هجوم آورده بود را به اجبار فرو دادم . خود را باخته میدانستم ، بدون کلام سرم را به علامت مثبت تکان دادم .
سکوت کردم ، چه میتوانستم بگویم . همه چیز بر خلاف میل پیش میرفت و من چاره ای جز نظاره کردن نداشتم .

عصر همان روز با کمک پیام کاسه های آش ریخته شده را بین همسایه ها پخش کردیم . آشپزخانه حسابی بهم
ریخته بود . مشغول تمیز کردن آنجا شدم و در آخر پس از شستن کف آشپزخانه احساس کردم نیاز به دوش آب
گرم دارم تا بوی پیاز داغ و سیر داغ از تنم خارج شود .
به اتاق پیام رفتم . او سرگرم رنگ آمیزی عکس های کتابش بود . لباس ها و حوله ام را برداشتم و به پذیرایی رفتم
. سیما تلفنی با ملیحه گرم گفتگو بودند و صدای خنده سیما فضا را پر کرده بود . او در حین صحبت چشمش به من
افتاد و به رویم لبخند زد .

با اشاره گفتم :

_ من میروم حمام .

او نیز به تکان سر بسانده کرد . لحظاتی بعد زیر دوش آب گرم بودم . یکی از آهنگ های سوزناک مورد علاقه ام را
زمزمه می کردم . البته قرار بود فقط زمزمه زیر لبی باشد ولی دقایقی بعد دیگر قابل کنترل نبودم و صدای ناهنجارم
را به سرم انداخته بودم و صدایم سر به فلک کشیده بود .

پس از پوشیدن لباس هایم ، تمام موهایم را در حوله پیچیدم . با لجاجت سعی داشتم خشک شان کنم . پس از دقایق
که نیمه خشک شده بودند ، روی شان ریختم . در آینه خودم را نگاه کردم و در همان حال با صدای بلند که با
خشونت و التماس آمیخته بود با آهنگ میخواندم : دوستت دارم ، دوستت دارم.....

به علت اینکه شیر آب بسته بود صدای خنده سیما را شنیدم و طوری که بتوانم بشنوم گفتم :

_ اگر راست میگی به خودش بگو خانم عاشق !

سر حال بودم ، یک لحظه آرزو کردم کاش او نیز صدای التماس آمیزم را بشنود .
در پاسخ سیما خنده ام در حمام طنین انداخت و گفتم :
_ به خودش هم میگم و تقریباً با فریاد و خواهش گفتم :
_ آقا جان ، دوستت دارم ، دوستت دارم .
و مثل بچه های لج باز دو تا پاهایم را محکم به زمین کوبیدم .سیما از صدای کوبیدن پاهایم قهقهه سر داد . خود نیز
از حرکات بچه گانه ام خنده ام گرفت و از حمام خارج شدم . نخیر شعر و شاعری دست از سرم بر نمیداشت و
تمامی نداشت . همراه با زمزمه دوستت دارم ! دوستت دارم ! وارد پذیرایی شدم .
سیما ژورنالی به دست داشت و محو تماشای مدل لباس هایش شده بود .
سر حال با گفتم :
_ احوال سیما جون خودم .
او را متوجه خود ساختم . سرش را از روی صفحه ژورنال بلند کرد و گفت :
_ عافیت باشه خانم عاشق .
و با کج و کوله کردن لب هایش ادایم را در آورد و گفت :
_ دوستت دارم و در آنی ابروهایش را در هم کشید و پرسید :
_ حالا واقعاً این آقا جان را دوستش داری !؟
خندیدیم و شادمانه گفتم :
_ باور کن قدر تمام دنیا دوستش دارم و حاضرم جانم را فدایش
که جملهام با دیدن نریمان که با سینی قهوه از آشپزخانه خارج شد و قلبم را با ضربان شدید رو به رو ساخت نیمه
ماند و خنده به لبم خشک شد .
ولی او لبخند زیبایی به لب داشت که حدس میزد تمام اراجیفم را شنیده ، با دستپاچگی سلام لکنت داری کردم . با
همان پهنخند پاسخم را گرمی داد و حالم را پرسید .
با گفتن ، تشکر نزدیک سیما شدم و نیشگنی از بازویش گرفتم با اشاره چشم و آبرو پرسیدم :
_ آقای دکتر کی آمدند؟
_ تا تو رفتی دوش بگیری ، چطور مگه ؟
لبم را به دندان گرفتم و در حالی که از خجالت سرخ شده بودم گفتم :
_ خیلی بد شد ، حتما صدای سر به فلک کشیده ام را شنیدند .
او خندید و گفت :
_ با اون فریادها و التماس هایی که تو می کردی فکر کنم آقا جان هم شنیده باشد چه برسد به او . حتما شنیده
چون وقتی میخواست برود قهوه درست کند ، گفت بروم برای این خانم عاشق قهوه درست کنم .
قلبا خوشحال شدم . او قهوه سیما را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت :
_ بفرمائید .
و از من نیز دعوت به نشستن کرد .
سیما ژورنال را به طرفم گرفت و گفت :

_ نیلوفر ببین این لباس خیلی شیک است . کاش مثل همین را برای خودت بحاری !
با دستی لرزان ژورنال را گرفتم و در حالی که چشم به مدل انتخابی سیما دوخته بودم ، روی مبل رو به روی او نشستم
و گفتم :

_ اره ، خیلی شیک است ولی اگر حالت خوب بود پارچه میگرفتم با کمک هم میدوختیم .
قهقهه زد و گفت :

_ الحق که مادرت خوب تو را میشناسد .

با تردید پرسیدم :

_ چطور مگه ؟

او همان طور که میخندید گفت :

_ فکر کردی مادرت برای چی پول را به من سپرد ؟ گفت اگر بنیلوفر بدهم دلش نمی آید برای خودش لباس آماده
بخرد و میگوید پارچه بگیریم خودمان بدوزیم .
با گفتن : جدی !

خودم هم به خنده افتادم و در دل قربان صدقه مادر رفتم .

نریمان در حال مبارزه با لبخندی سمج که میخواست همچنان بر لب هایش بنشیند بود ، او شکست را پذیرفته و با
لبخندی زیبا پرسید :

_ شیرین میخورید یا تلخ ؟

در دل گفتم : " از دست تو زهرمار هم بخورم برام شیرین است " گفتم :

_ تلخ لطفاً .

برای خودش و سیما شکار ریخته بود . قهوه مرا مقابلم قرار داد . تشکر کردم ، او نگاهم می کرد و من با لذت بردن
از نگاه کردنش با جون و دل فنجان قهوه ام را به لبانم نزدیک ساختم و به مزه مزه کردنش پرداختم و تلخی اش را
از شیرینی باقلوا شیرین تر حس کردم .

دقایقی وجود سیما را فراموش کرده بودم . پس از آنکه ته فنجان قهوه را در آوردم و جرعه آخرش را با ولع نوشیدم
، فنجان را روی میز قرار دادم . با خواست سیما ژورنال را به او برگرداندم و آرام پرسیدم :

_ آقای دکتراش دوست دارند برایشون بکشم ؟

سیما همراه با لبخندبروانش را بالا انداخت و گفت :

_ آش دوست داره ؟ نریمان عاشق آش است ، دستت درد نکنه ، اگر زحمت نیست برایش بریز .

از جا برخاستم تا میز را جمع کنم ، او نیز برخاست و گفت :

_ شما زحمت نکشید من خودم جمع
با لبخند کمالش را قطع نموده و گفتم :

_ قهوه را شما آماده کردید ، جمع کردن میز هم با من . میروم براتون یه کاسه آش خوشمزه بیارم .

و همراه با سینی فنجانهای خالی به آشپزخانه رفتم . از گفته خودم خنده ام گرفت : " آش خوشمزه !"

او نیز به دنبالم به آشپزخانه قدم گذاشت . هنگامیکه چشمش به ظرف آش افتاد در حالی که آب دهنش را فرو
میداد گفت :

_ به ! به ! عجب آشی ! سیما درست کرده؟
فهمیدم لعنتی قصد سر به سر گذاشتن را دارد .
نگاه ناباورانهام را به چهره‌هاش که شادی و شیطنت را یک جا در خود جمع کرده بود دوختم و گفتم :
_ زحمت دستوراتش را سیما کشیده و من هم به دستوراتش عمل کردم .
_ هوم ، پس دست پخت شماست . حتما باید خیلی خوشمزه شده باشد .
با این تعریفش سر ذوق آمدم و ظرف بلوری گودی برداشتم و تا سر پر کردم و کشک و سیر داغ و بیاز داغ فراوان
به رویش ریختم . تمام هنرم را برای ترینش به کار بردم . او با نگاه پر حرارتش تمام حرکاتم را زیر نظر داشت .
پرتو نگاهش تنم را میسوزاند .
پس از آماده شدن به رویم لبخند زد و با لبخندی که دیوانه ام می کرد گفت :
_ شما خیلی هنرمندی . جای آقا جانتان خالی ، حتما دلشان میخواست الان به جای من ، او اینجا در کنارتان بود ، ولی
باید کمی صبر کنید تا از سفر برگردند .
با بیمیلی چینی به بینام دادم و دیگر چیزی نگفتم .
او بدون مقدمه پرسید :
_ برایم بسیار عجیب بود که شما قهوه تلخ دوست دارید و با اون همه لذت مینوشید . من حتی نمیتونم جرعه‌های قهوه
تلخ بنوشم .
خود را آماده ساخته بودم تا پس از اتمام جملهام خود را از تیر راس نگاهش دور سازم .
با لحن شوخ و لوندی گفتم :
_ ولی قهوه ای که شما برایم ریختید بسیار شیرین و دلچسب بود ، آقا جان !
و بالافاصله همراه با سینی محتوی آش و سبزی خوردن و نان به پذیرایی برگشتم . او همچنان مبهوت شده بر جایش
ایستاده بود و در فکر حلاجی جمله ام بودم : " آقا جان "
پس از دقایقی به پذیرایی برگشت و بدون آنکه نگاهم کند پشت میز نشست . من هم کنار تخت سیما نشستم ، با
اولین قاشقی که به دهنش برد .
نگاه تحسین آمیزی به رویم انداخت و گفت :
_ واقعاً دستتون درد نکند ، عالی شده !
آرام گفتم : نوش جانتان .
واقعاً پررو شده بودم و هیچ نگهدارم نبود .
لبخند نامحسوسی بر لبانش به چشم میخورد . در همین لحظه مبینا و پیام از اتاق پیام خارج شدند .
با دیدن مبینا با تعجب رو به سیما پرسیدم :
_ چرا نگفتی مبینا هم آمده ؟
او با دیدنم با شوق دوید و خود را در آغوشم انداخت . با محبت گفتم :
_ تو کی آمدی عزیزم ؟ آنقدر ساکت بودید که من متوجه ات نشدم .
او با لبخند گفت :

_ من با بابا جونم اومدم دیگه

گونهایش را بوسیدم و گفتم :

_ خیلی خوب کردی عزیزم .

پیراهن پشمی چهار خانه خوش رنگی که با کلاه و کیفش یست بود به تن داشت و موهایش را با گل سر زیبایی ترین کرده بود.

با نگاهی به سر تا پایش با لبخند گفتم :

_ چه خوشگل شدی چه لباس خوشگلی !

از گفتمام خوشنود شد و کلاهش را جا به جا کرد و با ناز گفت :

_ با بابا و بهناز جون رفتیمخرید و بهناز جون برام انتخاب کرده ، مگه نه بابا جون ؟

نگاهی گذرا به نریمان افکندم ، نگاهم عاری از خشونت و حسادت نبود و در دل صد لعنت به بهناز جون فرستادم و گفتم :

_ مبارکت باشه خوشگلم . بهناز جونت خیلی خوش سلیقه هستند .

_ راستی مبینا جان آش میخوری برایت بکشم.

او با نگاهی بهاش داخل ظرف به بینی آش چینی داد و صورتش را به حالت چندش در آورد و گفت :

_ نه ، ممنون .

و با پیام به اتاقش رفتند .

سیما قهقهه زد و گفت :

_ بیچاره از شک آش وحشت کرد ، معلوم است تا حالا ریخت آش را ندیده است .

نریمان با حرکت سر تصدیق کرد . سپس با میل با اشتیاق به جان آش افتاد . من و سیما به آرامی در مورد گفتگیش

با ملیحه صحبت میکردیم و گاه گاهی خنده های ریزی می کردیم . او توجهی به ما نداشت پس از آنکه ته کاسه را در آورد با کلی تشکر

· از سر میز برخاست و میخواست میز را جمع کند که مانعش گشتم و بالا فاصله روی میز را جمع کردم و به

آشپزخانه بردم . او کنار سیما نشست و با هم بگفتگو پرداختند . ترجیح دادما آنها را تنها بگذارم و موهایم را با

سشووار خشک نمایم ، تا حالت بگیرند . به اتاق پیام رفتم و آن دو در کمال آرامش نقاشی می کشیدند و با ورودم با

شادی نقاشی هایشان را نشانم دادند و من هر دو را تشویق کردم .

از مبینا خواستم تا سشووار را نگاه دارد تا من با کشیدن برس به موهایم آنها را کاملا خشک کنم و حالت بدهم . پس

از اتمام کارم ، آنها را دور شانه هایم ریختم .

مبینا گفت :

_ چقدر شما خوشگلید ! من به بهناز جون گفتم که شما خیلی خوشگلید .

خندیدم و گفتم :

_ مرسی عزیزم چشم های تو خوشگل میبیند .

و در دل از اینکه بهناز متوجه شده که رقیبش خوشگل است و چقدر حرص خورده خوشحال شدم . سشوار را سر جایش می گذاشتم که صدای خداحافظیش را با سیما شنیدم و هر سه از اتاق خارج شدیم . او نزدیک در اتاق ایستاده بود . نزدیکش شدم و مقابلش ایستادم و باز هم همان نگاه مشتاق را به دیده ام دوخت و با لحنی شرمنده گفت :
_ بیخشید ! نیلوفر خانم ، ممکن است مینا امشب را پیش شما بماند . میدونم خیلی سخت است هم مراقبت از سیما و هم نگهداری از دو تا بچه

گفتهاش را با مهربانی قطع نمودم و گفتم :

_ با کمال میل ! اتفاقا خوشحال هم میشوم .

یک آن از ذهنم گذشت : " نکند با بهناز جان قرار دارند !" که گویا ذهنم را خواند و اجازه پیشروی به ذهنم را نداد و گفت :

_ من شب کشیک هستم ، اگر با من کاری داشتید با بیمارستان تماس بگیرید .

در دل به او درود فرستادم و خوشحال شدم که به خوبی ذهنم را خوانده و خیالم را آسوده کرده و گرنه از فکر و خیال و حسادت تا صبح من نیز میبایست کشیک میدادم .

پس از خداحافظی که با پیام و مینا کرد و روی آنها را بوسید در حال خارج شدن دستی برایم تکان داد . خدایا با این حرکاتش چه چه منظوری داشت ؟ آیا فقط قصد دیوانه کردن مرا داشت ؟ ولی هر چه که بود مطمئن بودم که این حرکات زیبایش تا همیشه بهترین جا را در ذهنم به خود اختصاص داده اند .

روز بعد امتحان نداشتم و تعطیل بودم ولی باید برای امتحان شیمی که امتهاب بعدی بود حسابی خود را آماده میساختم . آن روز علی آقا زودتر به کانه برگشت و من نیز از فرصت استفاده کردم و بچهها را که از صبح با کشیدن نقاشی و تماشای کارتون سرگرم کرده بودم تا خود به درسم برسم به پارک نزدیک خانه بردم . بعد از ساعتی که گردش و بازی کردند به خانه برگشتیم .

در بین راه پیام با افسوس گفت :

_ خاله نیلوفر ، حیف شد که برف زیاد نبود و گرنه حسابی گوله برف بازی می کردیم .

در حالی که لبخند میزد دستش را در دست فشردم و گفتم :

_ عزیزم کم کم از سردی هوا کاسته شده و فکر میکنم باید تا زمستان آینده صبر کنیم .

او مشتاقانه گفت :

_ شما سال بعد هستید ؟

با خنده گفتم :

_ حتما عزیزم .

هر سه با شادی به خانه برگشتیم و با دیدن مهمانهای تازه از راه رسیدن شادیمان تکمیل شد . با سرور و نسترن و عزیز خانم با شادی احوالپرسی کردم .

عزیز خنم حال مادر را پرسید و گفت :

_ سیما جون میگفت که به زیارت حرم امام رضا مشرف شده اند . انشالله زیارت مکه و کربلا نصیبشان شود .

با گفتم خیلی ممنون و لبخند به چهره مهربانش ، نازنین را که اژمان بدو ورود در آغوش داشتم به روی زمین

گذاشتم و از سرور پرسیدم : میتونه راه بره ؟

_اره تنبل خنم بالاخره راه افتاد!

با دیدن قدم های تاتی تاتی که برمیداشت ذوق کردم و بار دیگر بوسیدمش و برای تعویض لباس به اتاق پیام رفتم . شلوار لی با بلوز آبی که خود دوخته بودم . پوشیدم و با ریختن موهایم به دور شانه هایم به جمعشان وارد شدم . نسترن را در آشپزخانه دیدم . داشت چای دم می کردم که نزدیکش شدم و از او خواستم تا به پذیرایی برود و استراحت کند ، ولی با خنده امتناع ورزید و گفت:

_ نیلوفر جون شما این چند روز خیلی زحمت کشیدید ! ولی از حالا بیشتر باید به درستان توجه کنید و پذیرایی را به من بسپارید .

خندیدم و گفتم :

_ همچین حرف میزنی انگار چه کار کردم باور کن هیچ زحمت نداشت .
او گفت :

_ داداش نریمانم از ما خواسته تا وقتی اینجا هستیم هوای تو را دو دانگه داشته باشیم تا تو هم استراحت بیشتری کنی و هم بدون داشتن مسولیت های اضافی ، راحت به درسهایت برسی .

همان طور که از سفارش و توجه داداش نریمانش دلم غش میرفت هر دو به پذیرایی برگشتیم . پس از ساعتی صدای زنگ آیفون بلند شد . مبینا با شادی شاسی آیفون را فشار داد و با صدای بلندی گفت :
- بابا جونم آمد .

نسترن و سرور همان طور که قربان صدقه اش میرفتند از جای شان برخاستند و تا در ورودی به استقبالش رفتند و پس از لحظاتی در حالی که غرق بوسه اش کرده بودند و از دو طرف بازویش را گرفته بودند وارد پذیرایی شدند . او نزدیک عزیز خانم که با خنده میگفت ، پسرم را کشتید ولش کنید. شد و او را در آغوش گرفت و با حرف خان بابا که گفت :

_ بابا جان بگذارید ما هم با این پسر بی معرفتمون روبروسی کنیم . رفت و با او روبروسی کرد . سپس با دامادها احوالپرسی کرد و در آخر کنار نامزد نسترن نشست .

خواهرها و عزیز خانم گله را آغاز کرده بودند . که سیما پا در میانی کرد و گفت :

_ فعلا گله را کنار بگذارید ، من به اندازه کافی گله شما را به گوشش رسانده ام ، بیچاره داداشم سرش خیلی شلوغ است .

آنها نیز با خنده کوتاه آمدند . من که تا با شنیدن صدای آیفون خود را به آشپزخانه رسانده بودم ، همان طور که وسایل پذیرایی از او را آماده میکردم به حرف هایشان گوش میدادم و پس از گذاشتن فنجان چای در سینی وارد پذیرایی شدم . مبینا روی پاهای پدرش نشسته بود و در گوش او حرف میزد که با سینی چای و شیرینی مقابلش قرار گرفتم . با دیدنم در جا نیم خیز شد .

سلام کردم و او با نگاهی شیفته به سر تا پایم ، گفت :

_ سلام ، خسته نباشید !

_ ممنون شما هم خسته نباشید !

_ با زحمتهای ما؟ امیدوارم مبینا و پیام شما را زیاد خسته نکرده باشند ؟

_ نه، آنها وقتی با هم هستند جز بازی و شادی کار ندارند .

__ ببخشید من حتی فرصت نکردم با شما تماس بگیرم تا اگر مبینا خیلی اذیتتان می کند به دنبالش بیایم واقعاً مرا ببخشی .

__ خواهش میکنم .

تقریباً همه ساکت بودند و به تعارفات ما گوش میدادند . لحظه ای احساس می کردم تمام ستون فقراتم خیس عرق شده مبینا گفت :

__ نیلوفر جون ما را برد پارک ؛ خیلی خوش گذشت .

با شرمندگی گفت :

__ واقعاً زحمت کشیدید ، من شرمنده شما هستم .

با اینکه احساس دردی در کمر میکردم لبخند به لب داشتم که خان بابا با خنده گفت :

__ ما ساکت نشستیم تا ببینیم این تعارفات شما بالاخره کی به پایان میرسد ! ولی گویا شما ساعتها میخواهید با هم

تعارف کنید ؛ نریمان جان به جای تعارف شرمندهام و این حرف ها چایت را بردار که دختره خسته شد .

نریمان که تازه متوجه شده بود من با سینی همچنان مقابلش قرار گرفتم با لبخند از خواهی کرد و چای و شیرینی اش را برداشت و بار دیگر با گرمی تشکر کرد .

بعد از پذیرایی از او با تنی گر گرفته روی مبلی که در تیرس نگاهش نباشم نشستم . و به حرف خان بابا که میگفت :

__ مادر زن آینده ات دوستت داره که وقتی چای و شیرینی رسیدی ! گوش سپردم .

او با آهی که از سینه کشید گفت :

__ خیلی !

همه از این طرز پاسخ دادن او خندیدند . سبد گل زیبایی روی میز کنار تخت سیما خودنمایی می کرد .

سیما که نگاهم را به روی گلها شاهد بود با خوشرویی رو به من گفت :

__ شما که رفتید ؛ چند دقیقه بعد ملیحه و منصور به دیدنمان آمدند و با دست ، گل ها را نشان داد و گفت :

__ ملیحه خیلی زحمت کشید .

لبخند زدم و گفتم :

__ پس این گلهای زیبا سلیقه ملیحه خودمان است .

و با خنده ادامه دادم :

__ معلوم است برخلاف ظاهرش که همیشه با تو سر جنگ دارد خیلی هم دوستت دارد .

__اره فکر کنم همین طوره ! نمیدونی چقدر برایم دلسوزی میکرد واقعاً این رفتار از ملیحه بعید بود . وقتی عذرخواهی

کردم که نمیتونم در جشن نامزدیش شرکت کنم ، باور نمی کنی چقدر متاسف شد .

همان طور که به حرف سیما گوش میدادم نازنین را در آغوش گرفتم و پرسیدم :

__ راستی نمیخواهی بیایی ؟

__ نه عزیزم ، ولی نگران نباش تو تنها نیستی ، چون نریمان هم دعوت شده و تو را همراهی میکند .

خوب بود ملیحه قبلا این خبر را به گوشم رسانده بود و گر نه الان قیافه دیدنی پیدا می کردم . با این کلامش نریمان

که تا آن لحظه سر به زیر داشت و فقط گوش میداد .

سرش را به ساعت سیما چرخاند و پرسید : من ؟

_اره ، بیا این هم کارت دعوتت . ملیحه خیلی اصرار داشت که حتما در جشنشان حضور داشته بحثی !

_ خب ، نظرت چیه ؟

او خم شد و کارت را از سیما گرفت . خیره به دهنش چشم دوخته بودم و منتظر بودم که بالاخره نظرش چیست ؟ آیا میآید یا نه ؟ او با نگاهی زیرکانه انتظار را از چهرهام خوانده بود . پاسخی نداد و فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و با این حرکتش حرصم را در آورد .

نه خیر خیال نداشت لب از لب باز کند و پاسخ بدهد و با حرص نهفته در حالی که در دل فریاد میزدم به دردک که نمیآیی ، برخاستم و فنجانهای خالیاش را برداشتم و با تشکرهای مکرر خان بابا و عزیز خانم به آشپزخانه بردم و خودم را از جمع خانوادگی شان جدا کردم و به اتاق پیام رفتم . نه از پیام خبری بود و نه از مبینا حتما به حیاط رفته اند . تا وقت شام که نسترن صدایم زد بیرون نیامدم . علی آقا از بیرون غذا گرفته بود . بعد از جمع آوری میز شام و شستن ظروف و صحبت با مادر که زنگ زده بود خیلی زود به همگی شب بخیر گفتم و بدون کوچکترین نگاهی به نریمان با کلی اخم و تخم به اتاق پیام رفتم . آنها تا نیمه شب گرم گفتگو بودند و من تا صبح در تنهایی با دل همیشه پر دردم سخن می گفتم : " آیا چیزی از او کم می شد اگر فقط یک کلمه فقط یک کلمه میگفت حتما میآیم و خیال مرا راحت میساخت ؟!" وای که چقدر از دستش اسیبودم .

تمام شوق اشتیاقم در دل تبدیل به کوهی از یخ شده بود . از بدبختی خود حرص میخوردم و از حرص زیاد میخواستم قهقهه سر بعدهام . آخه خدایا ! چه چیز جذابی در او بود که موجب شده بود دل به او بیندم . تا او را ندیده بودم زندگی آرام و خوشی داشتم ولی از همان لحظه اول که چشمم به او افتاد . یک روز را با آرامش سپری نکردهام . آنقدر در خلوت و تنهایی از احساسم نسبت به او حرف زدم که کم مانده بود مخم سوت بکشد که دم دمای صبح خوابم برد . روز بعد با چند ماسه آبدار از ملیحه عزیزم به خاطر دعوتش از نریمان تشکر کردم و غم خود را زیر چتر لبخند تصنعی پنهان ساختم . از دلم نیامد شوقی را که از خوشحالی من بدست آورده بود ، خراب کنم . ولی هر چه اصرار کرد دعوتش را برای همراهی برای خرید پذیرفتم و سردرد را بهانه قرار دادم ؛ ولی واقعاً سر درد داشتم . پس از خداحافظی با او و منصور که به دنبالش آمده بود به خانه برگشتم . ورودم با استقبال سرور و نازنین که با دیدنم دستانش را با شوق تکان می داد همراه بود .

نازنین را در آغوش گرفتم و پرسیدم :

_ خلوته ! بقیه کجا هستند ؟

هر دو وارد پذیرایی شدیم . سیما حمام کرده بود و موهایش را سرور به طور زیبایی آرایش کرده بود . نزدیکش شدم و با بوسه ای که از گونه اش بر گرفتم گفتم :

_ خوشگل شدی !

_ ممنون نیلوفر جون . چشم های تو خوشگل مبینند .

_ چقدر ساکنه ؟

سرور پیش بند را دور کمرش بست و گفت :

_ نترس عزیزم ، تا یک ساعت دیگر که وقت غذا بشه همه سر و کله شون پیدا میشه و بر میگردند .

_ حالا کجا رفتند ؟

_ مرتضی و نسترن به منزل یکی از دوستانشان رفته اند . علی آقا و آقا جواد هم به سرکارشان رفته اند و خان بابا و عزیز خانم هم پیام و مبینا را به پارک برده اند . من هم که سیما را به حمام بردم و حالا هم با کمک جنابعالی ناهار درست میکنم .

خندیدم و گفتم :

_ باشه ، فقط اگر اجازه بدهی من یه دوش بگیرم .

او خندید و گفت :

_ راحت باش عزیزم ، شوخی کردم ؛ ناهار آماده است .

پس از آماده کردن لباسهایم وارد حمام شدم ولی دیگر هیچ شور و شوگی برای ور ور کردن و زر زر نداشتم و در سکوت حمام کردم . پس از آنکه موهایم را سرسری خشک کردم و بالای سرم جمع کردم خود را به آشپزخانه رساندم ؛ تا به سرور در تهیه ناهار کمک نمایم . ولی با مشاهده قابلمه های غذا متوجه شدم که او

· واقعا قصد شوخی با مرا داشته و خود به تنهایی تمام کارها را انجام داده است .

در حالیکه ظرف شیر گرم را از روی اجاق برمی داشت نزدیکش شدم .

او با دیدنم با مهربانی گفت :

- عافیت باشه خانم خوشگل !

ممنون سرور جان ببخشید دست تنهایت گذاشتم . اگر کاری هست بده تا من انجام بدهم .

او خندید و لیوانی را پر از شیر کرد و به دستم داد و گفت :

- نه عزیزم کاری نمانده . این چند روز تا من اینجا هستم تو مهمانی .

و همانطور که دستم را در دست گرفته بود کنار سیما رفتیم . سرور با دیدن نازنین که به جان بسته دستمال کاغذی

روی میز افتاده بود و دانه بیرون می کشید و به پشت سرش پرتاب می کرد . به سرعت خود را به او رساند و

چشم غره ای به سیما رفت که چرا نازنین را از این کار منع نکرده است و با در اغوش کشیدنش گریه اش را در آورد

و رو به من گفت :

- نیلوفر خانوم دیدی ! این تازه یک نمونه خیلی کوچیک از شیطنت های بزرگ این خانوم است .

آخرین کلماتش را در بین جیغ های ناهنجار نازنین که میخواست به کارش همچنان ادامه دهد گم شده بود .

لیوان شیر را روی میز گذاشتم و همانطور که دستمال ها را از روی زمین بر می داشتم گفتم :

صفحه 303

- آخ که چه شیطون بامزه ای است . من می میرم برای همچین بچه شیطون و شیرین .

او صدای نازنین را با شیر دادنش قطع نمود و من دست مالهارا چهار گوش کردم و روی میز کنار سیما قرار دادم تا

در مواقع لزوم از انه استفاده نماید و خود نیز کنار سیما نشستم . او لیوان شیر را به دست داشت . قیافه اش با نگاهی

به محتویات داخل لیوان واقعا تماشایی بود .

بینی اش به حدی پر چین و چروک شده بود که سرور را مجبور به گفتن :

- بابا زهر مار که نیست ، فقط یک لیوان شیر مقوی است . سعی کن بخوری که خیلی مفیده .

او زیر لب به حالت غرغر جمله سرور را تکرار کرد و با اکراه جرعه ای را فرو داد . بر خلاف او هوس خوردن شیر گرم به جانم افتاده بود . بدون معطلی لیوانم را برداشتم و با لذت وافری که از طعمش میبردیم تا جرعه آخرش را سر کشیدم .

بدنم داغ شده بود و رو به سرور گفتم :

- سرور جان دستت درد نکند واقعا به جا بود و چسبید .

و با لحن شوخی رو به سیما گفتم :

- ولی مهمان بودن هم خوبه ها !

- نوش جان نیلوفر جون . بمیرم الهی . تو این چند روز فقط سرپا بودی و زحمت کشیدی . هم امتحان داشتی . هم

بچه داری کردی و هم مراقبت از من ...

حرفش را با دلخوری قطع کردم و گفتم :

صفحه 304

- سیما باز که شروع کردی . آخه چه زحمتی . محبت های خودت را فراموش کردی ؟ تا کمی سردرد می گرفتم خودت را به آب و آتش میزدی تا زودتر خوب شوم ما که با هم این حرفها را نداریم پس خواهش می کنم فقط به فکر سلامتی خودت و این کوچولوی نازنازی باش . به من هم در کنار شما بسیار خوش می گذرد .

سر ظهر گفته سرور درست در آمد و همه آنهایی که رفته بودند ، برگشتند . ناهار در فضای بسیار خودمونی صرف شد . پس از صرف ناهار ، اشعه های مطبوع خورشید که با کرم و بخشش همه جا گسترده شده بود . همه را به بیرون

طلبید و پیشنهاد خان بابا که گفت چای را زیر آلاچیق بخوریم با موافقت همگی روبه رو شد .

سیما همانند زندانی که برای هواخوری به بیرون برده میشوند ، با احتیاط و مراقبت ویژه سرور و نسترن به زیر

آلاچیق برده شد . زیرانداز و پتو را انداختم و سیما را روی آن نشاندم . بنده خدا چه ذوقی می کرد . ساعتی را با

خوشی سپری کردیم . پیام و مینا دور حوض می چرخیدند و شادی می کردند . با خود فکر کردم . " بهتر است

کتاب ادبیاتم را بیاورم و زیر همین درختها بخوانم . " سپس به ساختمان برای برداشتن کتاب ادبیات برگشتم . با

برداشتن کتاب میخواستم از در خارج شوم که صدای زنگ آیفون را شنیدم .

شاداب و سبکبال گوشی را برداشتم و پرسیدم :

- بله ؟

صفحه 305

- نیلوفر خانم لطفا باز کنید .

قلبم با تپش آشنایی همراه گردید . بدون کلامی شاسی آیفون را فشردم و با عجله ، در حالیکه کتاب ادبیات بیچاره

ام زیر فشار انگشتانم مچاله می شد خود را به آشپزخانه رساندم و از گوشه پنجره آشپزخانه چشم به در ورودی

حیات دوختم .

انتظار دیدنش کشنده بود ، ولی شیرین و دلچسب ! برای دیدنش ثانیه ها را می شمردم که ناگهان چشمان منتظر و

مشتاقم به خانمی که دسته گل به دست داشت و خرامان قدم به حیات می گذاشت خیره ماند . نریمان نیز با دردست

داشتن جعبه شیرینی پس از او وارد حیات شد .

ورودش با استقبال پر شور خانواده رو به رو شد و همگی دورشان حلقه زدند . نریمان در حال معرفی آن خانم بود . هزار فکر جورواجور خود را برای انجام مراسم رژه در ذهنم آماده می ساختند . " آن خانم کیست ؟ اینجا چه کار می کند ؟ با نریمان چه می کند ؟ "

برای پیدا کردن پاسخ این سوالات کلنچار می رفتم که با دیدن مینا که خود را در آغوش انداخت ، مراسم رژه بهم خورد و یکباره لرزه تمام وجودم را در برگرفت . پس این خانم که همراهش است خانم صالحی است . فرو رفتن نیش های حسادت را با تمام وجود در قلبم حس می کردم . سعی داشتم از فاصله دور و گوشه پنجره چهره اش را بینم ولی این امکان وجود نداشت چرا که او پشتش به پنجره بود و در حال احوالپرسی و روبوسی با سیما بود .

· حرصم را سر آن خالی کرده بودم از دستم خلاصی یافت و روی میز پرتش کردم و با دستی لرزان و دلی که از حسادت نزدیک به ترکیدن بود .

قهوه جوش را روی گاز قرار دادم که سرور و نسترن با هیجان و پیچ کنان وارد شدند . سرور جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و نسترن هم به دنبال گلدانی برای گل بود ، که سرور گفت :
- نیلوفر ، خانم صالحی سراغ تو را می گیرد .
با تعجب گفتم :

- من ؟ او مرا از کجا می شناسد ؟ تا به حال او را ندیدم .

نمی دونم ، میگه مینا خیلی از تو برایش تعریف کرده و او هم مشتاقانه منتظر دیدن توست .

- در حالی که هنوز هم متعجب بودم نسترن با خنده گفت :

مینا چقدر دوستش دارد .

و صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت :

- فقط مانده مامان صدایش بزند .

و هر دو خنده ریزی کردند . قیافه ام با شنیدن سخنانشان مثل برج زهره مار شده بود . در حالی که گلویم با بغض تحت فشار بود ، خود را کشتم تا با لبخند تصنعی بگویم .

- شما بهتر است بروید ؛ بنشینید من خودم پذیرایی می کنم ولی بعداً در مورد پیچ هایتان برایتان توضیح دهید .

سرور گفت :

- آخه تنهایی ...

- خواهش می کنم بروید .

و اگر می رفتند و من را با غم و غصه هایم تنها می گذاشتند در واقع لطف بزرگی در حقم می کردند . حوصله هیچ کس را نداشتم . اعصابم به هم ریخته بود . خوب بود می خواست عذرش را بخواهد و حالا باید منتظر کارت دعوت به عروسیشان باشم .

آن دو با رضایت در حین ترک آشپزخانه بودند که نسترن گفت :

- فکر کنم باید خودمان را برای یک عروسی درست و حسابی آماده کنیم .

سرور قری به کمرش داد و گفت :

- قربون داداشم برم ، عروسیش چه کار کنم !

با این حرفشان خنجر حسادت را تا حد توان ممکن در قلمب فرو کردند و مرا تنها گذاشتند . چشمانم از اشک پر شده بود . قهوه آماده شده بود . شیرینی ها را در ظرف شیرینی خوری چیدم و قهوه را در فنجانها ریختم ؛ ولی تا خود را در آینه نمی دیدم محال بود قدم به پذیرایی بگذارم ؛ برای همین ، طوری که دیدن نشوم بلافاصله خود را به اتاق پیام رساندم و در آینه خود را برانداز کردم . ولی انگار هر چی برج زهرمارتر می شدم خوشگل تر نیز می شدم و حسادت به صورتم ساخته بود . با این اندیشه لبخند به لبم نشست و با خیالی آسوده از زیباییم ، سراسیمه به آشپزخانه هجوم بردم . سعی داشتم حالتی کاملاً عادی و خونسرد به خود بگیرم . " حالا برای من رقیب می آوری ؟ " سرم را با افتخار بالا گرفتم . نگاه کردن ب آینه اعتماد به نفسم را بالا برده بود .

همراه با وسایل پذیرایی وارد سالن شدم . همه دور هم نشسته و گرم گفتگو بودند . خان بابا مثل همیشه با مهربانی رشته سخن را به دست گرفته بود . به محض ورودم خانم صالحی و او که در کنارش نشسته بود ، متوجه ام گشتند و هر دو از جا برخاستند . سعی داشتم لبخند بر چهره داشته باشم ؛

در ابتدا با ابراز شرمندگی از احترامشان ، سینی را روی میز قرار دادم و با گفتن :

- سلام . خیلی خوش آمدید ، خواهش می کنم بفرمایید .

به سمت خانم صالحی رفتم و هر دو دست یکدیگر را فشردیم .

او در حالی که نگاه تحسین آمیزش را به چهره ام دوخته بود گفت :

- شما باید نیلوفر خانم باشید .

با لبخند گفتم :

- بله و شما هم خانم صالحی ، خیلی خوشبختم بفرمایید خواهش می کنم .

در حال نشستنش نگاه گذرایش را به نریمان شاهد بودم که گفت :

- نیلوفر خانم من تعریف شما را بسیار زیاد از مینا شنیده بودم . باور کنید مشتاق دیدارتون بودم و حالا خیلی خوشحالم که شما را از نزدیک ملاقات می کنم .

چقدر مهربان و دلنشین صحبت می کرد . سرم را به زیر انداختم و گفتم :

- خیلی ممنون ، شما لطف دارید . راستش مینا از شما هم برای ما تعریف کرده اون به شما خیلی علاقه دارد و حسابی به شما وابسته شده .

خان بابا گفت :

- پس مینا شما را ندیده قبلاً به هم معرفی کرده .

همه به جز من با صدا خندیدن . در یک لحظه نگاهم به نریمان که همچنان سرپا ایستاده بود دوخته شد . لعنتی با کت و شلوار صدری که به تن داشت زیباتر و جوانتر به نظر می رسید و حسابی دلم را برده بود .

به آرامی سلام کردم و او پاسخ سلامم را به گرمی داد و پرسید :

- حالتون خوب است ؟

- ممنون خوبم .

و فرصت احوالپرسی بیشتری به او ندادم و با دست خواهش کردم که بنشینند . تا خواستم سینی را بردارم که نسترن جای خود را به من داد و گفت :

- نیلوفر جون شما بنشینید من پذیرایی می کنم .

کنار عزیز خانم نشستیم . او با مهربانی دستم را در دست گرفت و گفت : ممنون عزیزم خسته نباشی .

- خواهش می کنم عزیز جون کاری نکردم .

سرور از آشپزخانه ظرف شیرینی را نیز آورد و همه با قهوه و شیرینی پذیرایی شدند . پس از پذیرایی ، نسترن با

لبخند کنارم نشست .

رو به او پرسیدم :

- نامزد عزیزت کجاست ؟

خندید و گفت :

- با آقا جواد تو حیاط هستند . دارند دوش آفتاب می گیرند .

خندیدم و گفتم :

- خیلی هم خوبه !

برای من چه فرقی می کرد آنها دوش آفتاب بگیرند یا نگیرند . با این سوالم با بدجنسی تمام می خواستم به هر

نحوی که شده او را از کنار خانم صالحی دور سازم . می خواستم متوجه شود که می تواند به حیاط برود .

خان بابا ، با خانم صالحی گرم گفتگو بود که من از فرصت سود جستیم و همانطور که فنجان قهوه ام را مزه مزه می

کردم به تجزیه و تحلیل چهره اش پرداختم . رنگ پوستش گندمی بود که با مالیدن کرم سفید کننده ، صورتی

شفاف برای خود ساخته بود . چشمهای به رنگ قهوه ای اش که کمی از حدقه درآمده بود با مژه های بلند و مشکی

اش گویا همیشه کنجکاو و جستجوگر بودند . لبهای زیبایی داشت که دندانهای نامرتبش موجب گردیده بود که

همیشه لبخند به لب داشته باشد و بینی سربالایش به فرم صورتش می آمد . در کل زیبا بود و با مهربانی خاصی که

در گفتار و رفتارش مشهود بود او را به موجودی دوست داشتنی و زیبا مبدل ساخته بود . سخت مشغول کندوکاو

چهره اش بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم . وقتی به خود آمدم نگاه شیطنت آمیز نریمان را به روی چهره ام پا

برجا دیدم . آنی برافروخته شدم و چهره ی

· برافروخته ام حاکی از حال درونم بود و او به خوبی می دانست که در دلم چه هرج و مرجی بر پا کرده است . اخم

کردم و از او رو برگرداندم .

حسادت به روی صورتم سنگینی می کرد . نریمان در همان لحظه به آرامی جملاتی را به او گفت و دست مینا را که

در آغوشش بود ، گرفت و با صدای آرامی عذرخواهی مرد و پذیرایی را ترک کرد .

با رفتن او رضایت خوشایند بچگانه ای یافتیم . برای اینکه کنار خانم صالحی نباشد حاضر بودم تا آخر عمر خود را از

دیدنش محروم سازم .

لحظاتی بعد خان بابا هم به حیاط رفت . عزیز خانم با چشم خریدار با او صحبت می کرد و نسترن و سرور و سیما

سوالات عجیب و غریب می پرسیدند و او با متانت همه را پاسخ می داد .

در آخر نسترن با شوق پرسید:

_ شما قصد ازدواج دارید؟

و با پاسخ او که گفت:

_ البته، اگر موردی خوب و مناسب باشد.

با این پاسخش باعث رد و بدل شدن نگاههای حاضرین شد و خشم و غضبی را به جانم افکند که بیچاره ترم کرد. جای خلوتی در ذهن یافتم و کمی با خود منطقی به جدال نشستم، من چه می‌خواهم؟ آن دو برای هم ساخته شده اند؛ خانم صالحی سنی در حدود 28 یا 29 سال داشت از لحاظ سنی کاملاً به هم می‌آیند. با دیدن چهره های مصمم اهل خانواده حدس زدم همه آنها از این کاندید خوششان آمده و مورد پسندشان واقع شده است. در تصورم همه آنها را با خنجرهای برنده که برای من تیز کرده بودند و قصد جانم را داشتند به صف کشیده دیدم. بدبخت نیلوفر! به وعده و وعیدهایی که به دلم داده بودم دل سوزاندم و یک لحظه از قیافه خودم متنفر شدم که نتوانسته بودم در دل او، و خانواده اش جا باز کنم. لعنت به من با این دل عاشقم ... و آه و فغان سر دادم که ناگهان از حیاط خلوت ذهنم با مخ به پذیرایی پرتاب شدم. او مقابلم ایستاده بود و همانطور که دستم را در دست گرفته بود از آشنایی با من اظهار خرسندی می‌کرد.

با لبخندی که نمی‌دونم با چه ترفندی خود را میان آن همه غم و غصه روی لبم جا داده بود، گفتم:
_ من هم همین طور، خیلی خوشحال شدم که شما را زیارت کردم. بار دیگر دستم را به گرمی فشرد و به سمت سیما رفت و رویش را بوسید و برایش آرزوی سلامتی کرد.

خداحافظیش با همه روبرو شده بود. از او برای ماندن به صرف شام دعوت می‌کردند. ولی او با نگرانی گفت، که باید به پدرش سری بزند. چشم از او بر نمی‌داشتم. قیافه اش به آدمهای عاشق و شیدا شباهتی نداشت. مدام به من می‌نگریست ظاهراً از من خوشش آمده بود و هیچ احساس ناخوشایندی نسبت به من نداشت و این برایم بسیار عجیب بود چون من کاملاً برعکس او بودم و دوست داشتم در همان لحظه خرخره اش را بجوم.

برای بدرقه اش از ساختمان، خارج نشدم و آخرین کلمه "خداحافظ شما" را پس از خروج از در ورودی گفتم و کنار سیما برگشتم. تحمل دیدن در کنار هم بودنشان را نداشتم. در حالی که تمام آرزوهایم را در حال سقوط می‌یدم با بغض به جمع آوری میز پرداختم.

سیما که گویا خیلی آرزو داشت او را نزدیک ببیند از این دیدار بسیار راضی بود و با شادی به آرامی گفت:
_ چقدر مهربان و فهمیده بود اگر نریمان دست از لجاجت بردارد هم مادر خوبی برای مبیناست، هم همسر خوبی برای خودش من که خیلی مهرش به دلم نشست.

سکوت کرده بودم و در سکوت وسایل جمع آوری شده را به آشپزخانه بردم. واقعاً آنها مرا نمی‌دیدند؟ وجود عاشق مرا حس نمی‌کردند؟ چرا از من خواستگاری نمی‌کردند؟ برای اولین بار از دست سیما عصبانی بودم. خشمی در سراسر پیکرم اظهار وجود می‌کرد. حس می‌کردم با این خشمم می‌توانم با تمام سپاهیان دنیا بجنگم و همه را شکست بدهم.

وسایل را روی ظرفشویی گذاشتم. حال و حوصله شستنشان را نداشتم. کتاب ادبیاتم را که با خیالی آسوده روی میز قرار داشت، برداشتم.

هنوز چند قدمی از آشپزخانه فاصله نگرفته بودم که شاهد گفتگوی نریمان و سیما شدم. بدون اینکه دیده شوم به سمت اتاق پیام راه کج کردم. قلبم مثل گنجشک در بند می‌زد. هنوز هم آرزوی دیدنش به قوت خود باقی بود و ذره ای از محبتم نسبت به او کاسته نشده بود. داخل اتاقم شدم و بدون آنکه در را ببندم لبه تخت نشستم و کتابم را گشودم.

لرزش دستانم موجب گردیده بود تا کلمات در برابر دیدگانم به رقص در آیند. در حال نگرستن به رقص کلمات بودم که صدای نوای خوشی را به گوشم رساند.

_ نیلوفر خانم؟ شما اینجا هستید؟

عاجزانه سر از کتاب برداشتم و از روی شانه به قامت بلند او که در میان چهار چوب در ایستاده بود نگریستم.

با دیدنش در حالی که با وجود بغض، احساس گرفتگی و خفگی می کردم، به زحمت گفتم:

_ کاری داشتید؟

_ نه، فقط می خواستم بابت پذیراییتون تشکر کنم، متشکرم.

در دل با خشم و حرص گفتم:

" متشکری؟ باید هم متشکر باشی چون به جای اینکه با ناخنهای بلندم به جان چشمهایش بیافتم و هر دو را از کاسه

در بیاورم مثل یک احمق با دیدنش ذوق کردم و تا آنجایی که ممکن بود خود را دوستدارش نشان دادم حالا میگی

متشکری؟ "

ولی در پاسخش با پوزخندی ناشی از خشم درون گفتم:

_ خواهش می کنم. من که کاری نکردم ایشون مهمان عزیز شما بودند و مهمان عزیز شما برای ما هم عزیز هستند.

بی توجه به پوزخند و کلام آخرم به آرامی گفتم:

_ او فقط پرستار میناست که از من خواهش کرد تا به دیدار سیما بیاید؛ من هم ...

_ می دونم و شما هم مجبور شدید که او را بیاورید. حالا بهتر است او را زیاد منتظر خود نگذارید.

و سرم را در کتابم فرو کردم. باید می رفت؛ ولی گامی به سویم برداشت و گفتم:

_ سیما گفت که با سرور قصد خرید لباس را دارید. آماده باشید من تا نیم ساعت دیگر بر می گردم شما را ...

_ لازم نیست! ...! شما زحمت بکشید.

کاملاً خشم در صدایم مشاهده می شد از اینکه کلامش را قطع کرده و دم یکه خورد و چشمهایش را کمی تنگ کرد و

پرسید:

_ چرا؟ از خرید پشیمان شدید؟

سر به زیر انداختم و چشمم را به صفحات کتاب که زیر انگشتانم بر می خوردند دوختم و گفتم:

_ فعلاً حال و حوصله هیچ کاری را ندارم!

با سماجت پرسید:

_ حوصله هیچ کاری را ندارید؟ یا حوصله مرا ندارید؟

_ نمی دونم.

_ باشد هر جور که شما بخواهید. من به دنبالان نمی آیم ولی فراموش نکنید که من و شما هر دو قرار است در

جشن نامزدی ملیحه خانم شرکت کنیم و شما هنوز لباس تهیه نکردید در حالی که من همه کارهایم را برای شرکت

در این جشن آماده کرده ام و فقط به انتظار آن روز نشسته ام.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ ولی من فکر می کردم شما قصد آمدن ندارید.

· حالت شوخ طبعی به کلامش داد و گفت:
-چطور چنین فکری کردید؟ مگر می شود از همراهی با دختری زیبا...
کمی مکث کرد و ادامه داد:
-همچون شما گذشت. من برای در کنار شما بودن لحظه شماری می کنم.
و با این جمله اش نگاه پر از محبتش را به چهره ام دوخت. لعنتی زیر گرمای نگاهش ذوب شدم. او با این کلام و این نگاه آتشینش ناطلبیده لبخند را به لبم آورد.
با دیدن لبخندم افزود:
پس خواهش می کنم چهره درهمتون را از هم باز کنید. نمی خواهم وقتی بر می گردم شما را با این چهره ببینم.
او پر و بالم برای پرواز بود و با نگاههایش مرا به اوج آسمانها برد تا در آنجا تمام ناراحتیهایم را فراموش نموده و بگویم:
-باشه هر چی شما بگید.
خندید و گفت:
-پس فعلا خداگهدار زود بر می گردم. آماده باشید.
در همین زمان مبینا با شتاب به طرفش دوید و گفت: بابا بهناز جون منتظرته!
او سرش را با لبخند تکان داد و بلافاصله از جلوی دیدگانم دور شد.
پس از رفتن او لحظاتی با لبخندی که بر چهره ام نشسته بود بر جا ایستادم. با رفتار گرم و صمیمانه اش نقطه نورانی عشقش در قلبم فزونی یافت و با دلی سرشار از شادمانی وارد پذیرایی شدم.
روی مبل کنار عزیزخانم نشستم و با خیالی آسوده به اظهار نظر خواهان در مورد خانم صالحی گوش سپردم. عزیزخانم مبینا را در آغوش داشت و از سوال می کرد که دوست دارد خانم صالحی مامانش شود.
و او با شادی گفت:
-آره خیلی دوست دارم.
آنها مشغول گفتگو بودند که با صدای زنگ تلفن لحظاتی سکوت برقرار شد و حدس زدم شاید مادر باشد وقتی که صدای اجوالپرسی سینا را شنیدم مطمئن شدم و به سرعت به سمت تلفن دویدم. پایم به البه میز خورد و درد گرفت ولی اهمیت ندادم.
سینا که بال ابله زدنم را برای گرفتن گوشی دید خداحافظی کرد و گوشی را با لبخند و نیشگونی ریز که از بازویم گرفت به من سپرد. گونه اش را بوسیدم و گوشی را به دست گرفتم و با شادی سلام کردم و پاسخ مهربانانه و قربان صدقه مادر بر شادیم افزود.
دلم برای آغوش گرمش تنگ شده بود. پرسیدم:
-کی برمی گردید؟
او گفت که یکی از دوستان ثریا خانم را در حرم دیده اند که با اصرا او از هتل خارج و به خانه او رفته اند و چند روز دیگر برمی گردند.
گرم گفتگو بودیم که مادر گفت: نیلوفر عزیزم من خداحافظی می کنم یک نفر هست که برای صحبت با تو طاقتش تمام شده مراقب خودت باش مادر!
زیر لب خداحافظی کردم. قلبم تند تند می زد که صدای پر شوق مهران در گوشی پیچید.

- نیلوفر خانم سلم.

- سلام آقا مهران با زمتهای ما؟

- خواهش م کنم چه زحمتی فقط جای شما واقعا خالی است. باور کند هر کجا که می روم یاد شما نیز با من است و حالا که از شما دور هستم تازه متوجه شده ام که تا چه اندازه به شما علاقه مند هستم و امیدوارم این جدایی زودتر به اتمام برسد.

- شما لطف دارید آقا مهران.

می خواستم مکالمه هر چه زودتر به پایان برسد که با من من پرسید:

- نیلوفر خانم اجازه می دهید چند کلمه ای با شما صحبت کنم.

نمی دونستم چی بگم:

سکوت کرده بودم شاید با سکوتم او را از گفتن حرفی که می دانستم چیست منع کنم ولی او پس از لحظاتی گفت:

- من عاشق شما هستم و بدون شما زندگی برایم بی معناست و امیدوارم طبق قولی که مادرتون به ما دادند پس از برگشتنمون به زودی ما با هم نامزد شویم و من خوشبخت ترین مرد روی زمین شوم که برای خوشبخت کردن زیباترین دختر دنیا از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کند. پس به امید آن روز که زیاد دور هم نیست. ممنون که به حرفهایم گوش دادید خدا حافظ.

تماس قطع شد.

شوکه شده بودم. چی می شنیدم؟ نامزدی؟ موضوع خیلی جدی است. دیگه از شادی چند لحظه پیش خبری نبود. تمام بدنم از حرص می لرزید. سیما سیما که تمام حالاتم را زیر نظر داشت گوشی را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت و پرسید:

- مهران بود؟ چی می گفت؟

زبانم لال شده بود. او بازویم را گرفت و مرا لبه تخت نشان داد و پرسید:

- حرف بزن بینم چی می گفت؟

با لبی لرزان گفتم:

گفت عاشقم است و به زودی بر طبق قولی که مادر به آنها داده پس از بازگشتشان با هم نامزد می شویم.... ناخواسته سرم را به روی شانه اش گذاشتم و گریه سر دادم. تقریبا همه سکوت کرده بودند و نگران پرسیدند:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سیما با تکان سر گفت:

- چیز مهمی نیست! نیلوفر عزیز ما دلش برای مادرش تنگ شده مگه نه؟

و سرم را از روی شانه اش بلند کرد و آرام گفت:

- بینم نیلوفر آن پسره هم به نامزدی ملیحه دعوت شده؟

از کلمه پسره که به کار برده بود خنده ام گرفت و بین خنده و گریه گفتم:

- بله او هم دعوت است. او با هیجان گفت:

- بسیار خوب پس تو وقت چندانی! باید موضوع مهران را با او در میان بگذاری متوجه شدی؟ یا اینکه می خوای

همینجوری بنشین و وقتی به خودت بیای که ببینی زن مهران شدی!

کنم تو مهمونی بهترین فرصت است تا او را از عشق خود با خبر سازم و زیر لب گفتم:
- مطمئن باش با او صحبت می کنم.

- بهتر است بروی دست و صورتت را بشوری و آماده شوی.

بقیه همچنان به بحث خود پیرامون خانم صالحی ادامه بودند و به این نتیجه رسیدند که به طور جدی موضوع خواستگاری از صالحی را نریمان در میان بگذارند. واقعا عالی بود تمام وقایع برخلاف میلیم به سرعت نورد در حرکت بودند.

آه عمیقی که از سینه کشیدم فقط از خدا کمک خواستم. دلم گرم بود و نگاه گرم و نریمان امید را در دلم به زنجیر داشت.

سرور پس از آنکه آرایش غلیظی کرد رضایت داد و از مقابل آینه برخاست و پالتوی خوش رنگ و خوش دوختش را به تن کرد. هر دو آماده بودیم که صدای زنگ آیفون برخاست. سرور گوشی را برداشت و با گفتن: الان می آییم. با همگی خداحافظی می کردیم که آقا جواد نگاه به سر و تیپ سرور انداخت و نیشخند گفت:

- برو عزیزم برو که داداش عزیزت منتظرت است تا شش من اخم و تخم تحویل بدی.

. با خنده ای از سرور فاصله گرفت. سرور بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اون هم متوجه شده که حریف من نمی شود دیگه کاری به کارم ندارد. بیا بریم نیلوفر بیا بریم.

او پشت فرمان نشسته بود وقتی صندلی های عقب را اشغال کردیم او برافروخته و عسبی نگاهش را به سرور دوخت و بی هیچ سخنی در حالی که لبش را می گزید مشغول رانندگی شد.

ما آرام با هم صحبت می کردیم. آهنگ ملایمی گوش را نوازش می داد. سکوت هنگام رانندگی اش کمی عصبی ام کرده بود. رفتارش با ساعتی پیش بسیار متفاوت بود و برایم عجیب و باور نکردنی بود. چرا تا این حد تغییر کرده بود. آیا هنگامی که در کنار خانم صالحی هم رانندگی می کرد باز هم سکوت می نمود؟
امیدوار بودم که چنین باشد.

با دیدن چهره خشمگین که اخم را سایه دیدگانش کرده بود از اینکه همراهان آمده سخت پشیمان گشته بودم. با اشاره به نریمان آرام به سرور گفتم:

- فکر کنم آقای دکتر حالشان زیاد خوب نیست کاش خودمان به تنهایی می آمدیم.

و در حالی که در آینه نگاهش می کردم گفتم:

شما خسته به نظر می رسید؛ نباید مزاحم شما می شدیم و خودمان می آمدیم.

سعی کرد خشم را از چهره اش بزدايد و لبخند را جانشینش سازد و همانطور که آینه چشم در چشم شده بود گفت:

- نه باور کنید اصلا خسته نیستم.

و نگاه گذاریش را با اخم به سرور دوخت و بلافاصله رو گرداند.

سرور داشبرد جعبه دستمال کاغذی را بر می داشت گفت:

- نیلوفر جون داداشم فقط از دست من عصبانی است که الان عصبانیتش بر طرف می شود.

و با این حرف دستمال را به روی لبش کشید و سپس دستمالی دیگر برداشت و روی گونه و بالای چشمهایش کشید و گفت:

-خب داداش عزیزم لطفا اخم هایت را باز کن که حسابی نیلوفر از اخمهایت ترسیده.

و در حین گفتم این جمله خم شد و گونه نریمان را بوسید و گفت:

-قربون داداش متعصبم برم!

با اینکه کلی با دستمال لبش را پاک کرده بود باز هم جای سرخی لبهایش روی گونه نریمان باقی ماند که باعث خنده

مان شدونریمان با کف دست گونه اش را پاک کرد و با لبخند رضایتبخشی نگاهی به سرور انداخت و گفتک

-ممنون سرور جان × تو که اخلاق منو می دوی. از اول هم نباید اینقدر رنگ و روغن به صورت خوشگلت می مالیدی

ما که عروسی نمی ریم می ریم؟

-بله تو درست میگی ولی امیدوارم برای خانمت م از همین اداها در بیاوری.

او خندید و گفت:

-مطمئن باش همین طوره!

سرور از روی غیض گفت:

-خواهیم دید داداش عزیزم؛ نیلوفر تو شاهد باش ها خندیدم.

با لبخند دستم را روی دست سرور گذاشتم و با زبان بی زبانی از او متشکر بودم که بیش از این باعث آزار نریمان

نشده است .

پس از مدتی مقابل پاساژبزرگی توقف کرد و زیر لب گفت:

-اینجا خوبه!

و به دنبال جای پارک گشت. لحظاتی پس از پارک اتومبیل وارد پاساژ شدیم با نگاهی به لباسهای پشت ویتترین مغازه

ها متوجه شدم که لباسهای مغازه های این پاساژ بسیار زیبا و شیک و قیمت بالا هستند.

با خود گفتم: فکر نکنم پولم به خرید این لباسها برسد و بهانه می آورم و به منطقه ای که لباسهای ارزان تر باشد

می رویم.

مقابل بوتیکی اسپاده بودیم. وای که چه لباسهای شیک و زیبایی! همه چشم را خیره می کردند. سرور لباسی را که نم

مانکن پشت ویتترین بود نشان داد و گفت:

-بین نیلوفر این لباس خیلی شیک و خوش رنگ است فکر کن پوشی مثل عروسک می شوییا بریم پرو کن.

نگای به لباس انداختم. لباسی بنفش کم رنگ بلند دکلته. که پایین دامنش چاک بسیار بلندی داشت. یکی از پاهای

مانکن که به سمت جلو متمایل شده بود نشان می داد هنگام راه رفتن تا بالای زانو به راحتی دیده می شود. دو دل

بودم و هنوز کلامی از دهانم خارج نشده بود که ریمان رو به سرور کرد و گفت:

-این لباس مناسب نیلوفر خانم نیست.

و با اخمش به او فهماند که بهتر است اصرار نکند و از خیر این لباس بگذرد. بیچاره سرور هر لباسی را که پسند می

کرد نریمان چنان با اخم نگاهش می کرد که او می فهمید که لباس انتخابش مورد پسند واقع نشده و در آخر با اخم

و دلخوری رو به نریمان گفت:

-میشه بفرمایید شما دنبال چه جور لباسی هستید داداش عزیزم.

من که این وسط هیچ کاره بودم خندیدم و چشم به دهان نریمان دوختم. او با کمی مکث دستی روی موهایش کشید

و گفت:

-خب لباسی پوشیده باشد و بدن نما نباشد و...

سرور با کمی غیض حرفش را قطع کرد و دست راستش را روی میز دست چپش و بالا فاصله روی گودی گردن نهاد و با تمسخر گفت:

-بگو اینجوری دیگه درست می‌گم؟ ولی آقای محترم این نظر جنابعالی است و باید دید نظر نیلوفر چیه خب نیلوفر نظر تو چیست؟

سرور با زیر انداختن و برای اینکه از این فرصت استفاده کرده باشم تا کمی برای خود در دلش جا باز کنم گفتم:

-سرور جان آقای دکتر درست می‌گویند. اگر کمی پ.شیده باشد بهتر است.

سرور که انتظار چنین پاسخی را نداشت با غرغر جلوتر از حرکت کرد و گفت:

-هر دو تون مثل هم هستید. نمی‌دونم چرا مرا همراه خود آوردید خب خودتون می‌آمدید.

من و نریمان هر دو پشت سرش ولی در کنار هم بودیم و با لبخند به غرغره‌هایش گوش می‌دادیم. نریمان لبخند رضایت به لب داشت و کمی خم شد. زیر گوشم گفت:

-ممنون نیلوفر خانم که تسلیم وسوسه‌های سرور نشدید خیالتان راحت باشد شا به عده من بگذارید شیک ترین لباس را برایتان انتخاب می‌کنم.

با خوشبینی حرفش را تصدیق کردم و دقیقاً صحت گفته‌اش لحظاتی بعد ثابت شد. مانکنی پیراهن آبی کم‌رنگی به تن داشت که هم شیک بود و هم پوشیده. با پیشنهاد نریمان لباس را پرو کردم. چقدر تن پوش زیبایی داشت. هنگامی که آن دو را صدا کردم. هر دو از دیدنم شگفت شده شدند که البته سرور تقریباً با فریاد اظهار خوشنودی کرد و گفت:

-وای چقدر خوشگل شدی دختر خیلی بهت می‌آد و با نگاهی به نریمان که مسخ شده چشم از من بر نمی‌داشت نمود و پرسید:

-انطور نیست داداش؟

-او با خجالت سر به زیر انداخت و پرسید: بسیار خوبه! نظر خودتون چیه؟

خندیدم بالاخره نظر من هم پرسیده شد برای خود شیرینی گفتم:

-من که خوشم آمده هم پوشیده است و هم زیبا.

او با لبخند رضایت گفت:

-پس من می‌روم حساب کنم.

دلم نمی‌آمد لباس را در بیاورم همان جا خودم را جشن کنار نریمان در حال رقص تصور کردم و قرو فری به کمرم دادم و با شادی لباس را در آوردم.

با اصرار نریمان و سرور وارد مغازه کفش فروشی شدیم. نریمان کیف و کفش ست سفید رنگی که با حلقه‌های نقره‌ای به طور زیبایی تزئین شده بودند برایم انتخاب نمود و با پیشنهادش کفش را به پا کردم. کاملاً اندازه ام بود که سرور به شوخی گفت:

-انگار فقط برای تو ساخته‌اند.

ولی هنگامیکه قیمتش را پرسیدم از شنیدن قیمتش رو به نریمان با لحنی اعتراض آمیز گفتمک

-نه پیشمون شدم قیمتش خیلی بالاست.

ولی او بی توجه به اعتراض با لبخند همان ها را برایم خریداری نمود و به علت نگرانی سرر برای نازنین دعوتش بری صرف کیکی و قهوه را نپذیرفتیم و سریع به خانه بازگشتیم.

روز سهشنبه طبق قرار قبلی که با ملحه گذاشته بودم به دیدنش رفتم. کلی حرف برای گفتن داشتم که حضور خانم اکرامی و ملاحظت مانع از بیرون ریختن آنها از دلم بود با پیشنهادم اجناس خریداری شده اش را نشانم داد و من با دیدن هر یک از آنها برایش آرزوی خوشبختی کردم. عصری هنگامی که تنها شدیم مشتاقانه منتظر بود تا از نریمان برایش بگویم و من تمام اتفاقات را برایش از سیر تا پیاز تعریف کردم و ضمن تعریف کردن مبل و ناهارخوری و بوفه را از پذیرای به یکی از اتاقهای نشیمن انتقال دادیم و روی هم چپاندیم. آنقدر خسته شده بودم ک هاگر شوق صحبت از نریمان نبود کار را تمام نکرده بر می گشتم. پس از برگشت خانم اکرامی از آرایشگاه در مقابل اصرار آنها به ماندن برای شام خستگی را بهانه کردم و به خانه برگشتم.

با دیدن پدر و مادر علی آقا که برای عیادت از عروسشان آمده بودند با خوشرویی نزدیکشان شدم و احوالپرسی کردم. باید خستگی را کنار می گذاشتم و به کمک سرور و نسترن می رفتم. آنها خستگی را از چهره ام خوانده بودند و با اصرار می خواستند تا کمی در اتاق پیام استراحت کنم تا شام حاضر شود ولی من از این کار امتناع ورزیدم و پس از تعویض لباسهایم به آشپزخانه برگشتم. نازنین با دیدنم ذوق کرد. او را که همچنان ریخت و پاش می کرد در آغوش گرفتم و سرگرم بازی با او شدم. دیدن خنده هایش کمی از خستگی ام را برطرف نمود. سرور با دیدن راتی نازنین در آغوشم صدای خنده ایش با حالت التماس گفت:

- نیلوفر جون باور کن تو همون نازنین را نگه داری تا دور و ور ما نپلکد و هر جا خرابکاری ب جا نگذارد بزرگترین کمک را به ما کردی.

خندیدم و در حالی که نوک بینی نازنین را با انگشت به آرامی می فشرم گفتم:

- من که از خدا می خوام با این خوشگل بازی کنم.

لحظه ای نگاه حسد باری که حرکاتم را زیر نظر داشت. حس کردم. رو برگرداندم و به میبنا که با چهره ای اخم آلود و لب ورچیده به گوشه دیوار آشپزخانه تکیه زده بود. نگریستم بغض کوچک بر آمده شده زیر گلویش مرا فرا می خواند.

نازنین را با بوسه ای زمی گذاشتم که مثل فرفره به سمت پذیرایی دوید. خود را کنار میبنا رساندم. مقابلش روی زمین زانو زدم چهره به چهره اش شدم و پرسیدم: میبنا جان حالت خوبه؟

پاسخ نداد و به جای پاسخ ببر اخمش افزود.

در دل خندیدم و پرسیدم:

- عزیزم چیزی شده؟ کسی تو را اذیت کرده؟

چشمانش پر از اشک شد و با بغض گفت:

- باشما قهرم!

متعجب پرسیدم:

- قهری؟ آخه چرا عزیزم؟ من تو را اذیت کردم؟

به حرف درآمد. تند تند و قطار وار حرف می زد گویا می ترسید از یادش برود گفت:
- برای اینکه شما نازنین را بیشتر از من و پیام د دوست دارید. بیشتر با او بازی می کنید و به پیام نگریست تا او حرفش را تأیید کند؟
پیام که کنارش ایستاده بود و از همه جا بی خبر بود به تبعیت با دلخوری سرش را به زیر انداخته بود.
هر دو را در آغوش گرفتم و گفتم:
- باور کنید من شما را خیلی دوست دارم ولی نازنین خیلی کوچک است. ببینید همه جا را به هم رمی ریزد اون خیلی شیطان است و اگر ما مراقبش نباشیم امکان دارد بلایی سر خودش بیاورد شما که دوست ندارید خدایی نکرده اتفاقی برایش بیافتد؟
آن دو نگران چشم به دهانم دوخته بودند و با سر گفتن:
- نه!

نسترن و سرور که شاهد گفتگوی ما بودند با اشاره می گفتند که مبینا به نازنین حسادت می کند. حرکاتشان را با سر تصدیق کردم. با پیشنهاد هر سه به حیاط رفتیم و ساعتی را با آنها با توپ بازی و قایم باشک بازی کردم. با بازی با آنها خستگی ام فزونی یافت و شب زودتر از همه خداحافظی کردم و به اتاق پیام رفتم. تا سر به بستر نهادم خواب عمیق به سراغم آمد.

قلبم لبریز از شادی بود. با هزار جون کندن ساعتی انتظار صبح را به بعد از ظهر رساندم. دلشوره و هیجان دست بردار نبود. و آرام و قرارم را گرفته بود. شمارش معکوس را از اوایل صبح آغاز کرده بودم. پس از حمام کنار سیما نشستم و مشغول لاک زدن ناخنهای دستم شدم. او به وضوح انتظار و اشتیاق را از حرکاتم خوانده بود و با لبخند و مهربانی لاک را از دستم گرفتو گفت:

- بده من برات بزنم. تو حال درستی نداری! ببین چه کار کردی!

خندیدم و او در حین اینکه گوشه ناخنم را که لاکی شده بود پاک می کرد پرسید:

- راستی نگفتی اسم اون پسره چیه؟

سرم را به زیر انداختم و همراه لبخند گفتم:

- آگه چشمانم سحر کنند و تمام نیرویشان را برای غلبه بر اون آقا پسره به کار بگیرند و زبانم هرچه الفاظ شیرین و عاشقانه ای که می داند برای دلبری به کار ببرد شاید... شاید... به زودی اسمش را بدونی و از نزدیک با او آشنا بشی!

او با حالت شوخی و جدی گفت:

- ناراحت نشی ها ولی غلط کرده! فکر کنم اون از خدا می خواد که عروسی مثل تو نصیبش بشه ولی داره برات ناز می کنه!

قهقهه سر دادم و نریمان را با اون حالت های جدی و خشکش در حال ناز کردن تصور کردم و قهقهه هایم همچنان ادامه داشت که گفتم:

- سیما جون خدا کنه همین طوری که میگی باشه. آنوقت من با جون و دل نازش را می کشم.

او نیز خندید و بین خنده سری تکان داد و گفت:

خوش به حالش وا...خدا شانس بده.

دقایقی بعد ملیحه زنگ زد. بعد از خوش و بش و احوالپرسی گفت:

می آیی آرایشگاه منصور را بفرستم دنبالت .

تشکر کردم و چون سیما کنارم بود مؤدبانه گفتم:

آقای دکتر قرار است به دنبالم بیایدو

ملیحه با سر خوشی گفت:

بله متوجه شدم آقای دکتر...باشه پس زودتر بیایید دیر نکنید. راستی نیلوفر بین چی میگم سعی کن زیاد خودت

را خوشگل نکنی باشه! آخه من هر کاری هم که بکنم به خوشگلی تو نمی رسم. قول می دی نیلوفر؟

خندیدم و گفتم:

باشه خانم حسود. ولی چه کنم که من خودم خوشگل خدایی هستم.

او نیز خندید و با گرمی از هم خداحافظی کردیم.

ساعتی گذشت که سرور وسایل آرایشی را روی میز کنار سیما قرار داد. با دیدن وسایل اراشی به یاد اخمهای نریمان

افتادم و خود را عقب کشیدم.

سرور خندید و پرسید:

چی شده؟

با نگاهی به وسایل متوحش گفتم:

آرایش؟ نه اصلا ندیدی آقای دکتر با تو چه کار کرد؟ باور کن من تحمل اخم و نارحتی ایشون را ندارم و به وقت

دیدی زیر گریه زدم.

عزیز خانم و هر سه خواهر خندیدند.

سرور گفت:

به قول خودش بعد صدایش را کلفت کرد و گفت:

داری می ری عروسی! خرید که نمی ری.

همه خندیدند. خودم هم خنده ام گرفت. نسرین نازنین را که مدام وسایل را به هم می ریخت به عزیز خانم سپرد و

او با مهربانی نازنین را روی پاهایش خواباند. نسرین مرا روی عسلی که از اتاق خواب سیما آورده بود نشانده و هر دو

خواهر به جان سر و صورتم افتادند؛ که البته سیما هم بیکار نبود و اظهار نظرهایش می گفت. چشمهایم را بستم و در

خیال با او سیر کرد و به هیچ چیزی توجه نداشتم. فقط هر چند لحظه ک بار یادآوری می کردم و می گفتم:

سرورجان بسه خوبه کم بمال زیاد نشه ول او به حرفهایم توجهی نداشت و با مهارت کار خودش را انجام می

داد. ساعتی بعد حاضر و آماده روی میل نشستم. از تعریف و تمجیدهای آنها دلم شاد بود و همه را به حساب نریمان

می گذاشتم و هنگامی که خود را در آینه دیدم جا خوردم چه قدر تغییر کرده بودم.

میینا با شادی گفت:

خاله نیلوفر چه خوشگل شدی! مثل عروسک شدی!

با صدای زنگ آیفون کار کوبیده شدن قلبم به دیواره سینه شروع شد. هیجای که سر تا پایم را فرا گرفته بود دستپاچه ام کرده بود و می ترسیدم تا با این دستپاچگی نزد بقیه رسوا گردم. دنبال راه فراری می گشتم تا خود را جمع و جور کنم و قلبم را با آرامش سر جایش بنشانم.

عزیز خانم می خواست نازنین را که خوابش برده بود به اتاق پیام ببرد. بسرعت به کمکش شتافتم و با در آغوش کشیدن نازنین مسیر فرار یافته را طی کردم و خود را به اتاق پیام رساندم.

با دستانی لرزان او را روی تخت خواباندم و در همان حین هر چی فحش و ناسزایی که می دانستم نثار خو کردم. آخه خاک بر سر با این حال و روزت قراره افسون و شیدایش کنی؟ با تته پته می خواهی برایش الفاظ شیرین عاشقانه بگویی و دلبری کنی؟

می بایت سر خود را گرم می کردم تا قلبم کم کم آرام گیرد. چشم به گردن بند نقره ام که روی میز پیام بود افتاد؛ آن را برداشتم و ضمن به گردن انداختنش صدای دلنواز و مهربان او که در صدای قربان صدقه خواهرها و عزیز خانم گک شده بود گوشم را نوازش داد.

عزیز خانم با لحن سرخوش و مهربان گفت:

- هزار ماشاا... پسرم ایشال.. لباس دامادی بیوش صدای خنده شاد سرور واضح تر از دیگران بود.

نریمان در پیاسخ او با شوخ طبعی گفت:

- عزیز جون گویا فراموش کردید که من قبلا لباس دامادی پوشیدم.

عزیز خانم با افسوس گفت:

- آن که قبول نیست مادر، ما که نبودیم تا تو را تو لباس دامادی ببینیم.

سرور و نسترن با شادی دست زدند و گفتند:

- دوباره دوباره یه بار فایده نداره!

با جان و دل گوش به سخنانشان داشتم که او با خنده گفت:

- همون یک بار هم اشتباه بود. حالا لطفا یک لیوان چای به من بدهید که از صبح تا حالا دلم چای می خواهد و فرصت خوردنش را نیافتم.

- چشم داداش جون.

این صدای سرور بود که همیشه برای خود شیرینی نزد برادر در حال آماده باش بود. در فکر بودم که چرا سراغ مرا نمی گیرد که در همان لحظه گفت:

- نیلوفر خانم کجا هستند؟ آماده شدند؟

- سیما گفت: اره آماده است؟ کجا غیبش زد؟ سرور نیلوفر را صدا کن.

سرور ضمن وارد شدن به آشپزخانه سرش را داخل اتاق پیام کرد و گفت:

- نیلوفر بیا داداشم آمده منتظرت است.

با صدایی که هیجان در آن نهفته بود گفتم:

- باشه آمدم.

صدای صحبت کردنش با سیما را شنیدم. می ترسیدم از آرایشم ناراحت شود. سر را به زیر انداختم و وارد پذیرایی شدم. نسترن و سرور به آشپزخانه رفته بودند. بدون آنکه نگاهش کنم سلام کردم. با شنیدن پاسخ گرم و صمیمانه اش جرأتیافته و سرم را بلند کردم.

او کنار پنجره ایستاده بود. با دیدن قامت بلندش در کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کراوات مشکی اش دلم مثل جنازه غش کرد. در آنی نگاه شگفت زده اش را در نگاهم دوخت و بلافاصله نگاه برگرفت و سر به زیر انداخت. او رفت روی مبل کنار تلفن نشست و من هم کنار سیما می نشستم که گفت:

- بیخشید که آمدنم کمی طول کشید امیدوارم زیاد دیر نکرده باشم.

دستپاچه پاسخ دادم:

- نه اتفاقاً خیل هم به موقع است.

و در دل بار دیگر باران فحش را نثار خود کردم.

سرور با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و در حالی که سنی را مقابل نریمان گرفته بود با خنده گفت:

- فکر کنم نیلوفر از عروس هم خوشگل تر شده باشد؟ نه سیما؟

با وحشت ساختگی گفتم:

- امیدوارم که اینطور نباشد و گرنه ملیحه مرا تیکه تیکه می کند.

- سیما خنده ای بلند سر داد و گفت:

· - واقعا قیافه ملیحه دیدنی است! وقتی ببیند تو از او خوشگل تر شده ای.

نسترن با جدیت رو به من گفت:

- نیلوفر جون این نصیحت را از من بشنو! مبادا! بدون نریمان با شخص دیگری برقصی که با همون اخمهایی که می

ترسیدی، نگاهت می کند.

فقط خندیدم و نریمان سرش را تکان داد و گفت:

- ابداً اینطور نیست، چرا نیلوفر خانم را می ترسانی؟

و رو به من گفت:

- نسترن شوخی می کند؛ شما آزادید با هر کس که تمایل دارید برقصید و گفتگو نمایید.

و با این گفته چایش را برداشت و ضمن نوشیدن رو به سیما گفت:

- من شب نیلوفر خانم را برمی گردانم و خود به بیمارستان می روم. نیمه شب یک عمل دارم.

میینا می خواست همراه ما بیاید و نریمان سعی داشت او را متقاعد کند و با بوسه ای به او قول داد که روز بعد به

اتفاق پیام آنها را به شهر بازی ببرد. میینا هم با شادی رضایت داد و در پی پیام به حیاط دوید.

دقایقی بعد با بدرقه گرم آنها، با قلبی که از فرط خوشحالی خیال در سینه ماندن را نداشت در صندلی جلوی

اتومبیلش نشستم.

زمانی از حرکت اتومبیل گذشته بود و لحظات همچنان افسار سکوت را می کشیدند. قلبم ناآرام تر و بی قرارتر از

همیشه بود منتظر بودم تا لبهایش از هم گشوده شوند و سکوت را ببلعند.

اما او با چینی که بر پیشانی افکنده بود چنان در خود غرق گشته بود گویی مجسمه ای پشت فرمان نشسته باشد. زیرچشمی نگاهم، به هر یک از اجزای صورتش ثابت ماند. باید او را به حرف بکشانم ولی چه می بایست می گفتم؟ در ذهنم چرخید چی بگم؟ چی نگم؟

که او سرش را با متانت به سمتم گرداند و نگاه گرمش را بر چهره ام دوخت و آمرانه گفت:

- خیلی زیبا شدید!

وجودم از آتش نگاهش سوخت، گر گرفت و ذوب شد و گونه هایم در جا گل انداختند و بالذت گفتم:

- ممنون.

وسوسه شیطنت به جانم افتاد و با احمی تصنعی که با مهارت خاص به یکباره خود را در میان ابروانم جا داده بود، با لوندی گفتم:

- راستش من فکر کردم شما از آرایش من خوشتون نیامد و ناراحت شدید. اگر ناراحت شدید! آن دستمال را بدهید تا همه این رنگ و روغن ها را پاک کنم. من تحمل ناراحتی شما را ندارم. و بلافاصله برای اینکه پی به شیطنتم نبرد سر به زیر انداختم. از گفته ام خشنود گشت و با لبخند گفت:

- لازم نیست حرکت سرور را تقلید کنید. به شما حق می دهم. می دانم که امشب برای شما شب بسیار مهمی است.

با شنیدن جمله اش، بلافاصله با چشمانی گرد شده سر بلند کردم و پرسیدم: شما از کجا می دونید؟

خندید و گفت:

- نترسید چیز زیادی نمی دونم. فقط سیما سفارشتون را کرد که اگر دیدم با پسری زیبا و شیک پوش و برازنده همکلام شده اید، مزاحمتان نشوم و از کوره در نروم.

سرم را همراه لبخند تکان دادم و گفتم:

- امان از دست سیما. دیدم داشت با شما آرام صحبت می کرد. پس داشت سفارش مرا به شما می کرد.

یک لنگه ابرویش را به طور زیبایی که عاشق این حرکتش بودم، بالا انداخت و پرسید: نباید می گفت؟

- نه، هیچ اشکالی ندارد.

و در دل کلی از سیما جان عزیزم تشکر کردم که رشته سخن را به دستم داده بود و پرسیدم:

- راستی اگر سیما سفارشم را نمی کرد، با اون پسر خوش تیپ چه کار می کردید؟

با خنده ای که حسادت از پشت آن گردن می کشید، برای لحظه ای دستهایم را از روی فرمان برداشت و گفت:

- با همین دستهایم خفه اش می کردم.

و وقتی نگاه خیره مرا به روی دستانش دید، با همان خنده گفت:

- ولی باید از سیما متشکر باشد! وگرنه امشب آرزوی سخن با شما را به دلش می گذاشتیم.

و برای لحظه ای جدی شد و گفت:

- راستی! به سیما می گفتید کفشتان اذیتتان می کند. کاش زودتر مرا در جریان می گذاشتید تا تعویضش می

کردیم.

خوب فهمیده بودم که حسادت، مانع از ادامه گفتگویش شده و با مهارت می خواست مسیر گفتگو را عوض کند.

با نگاهی به کفش هایم گفتم:

- اذیت که نه! ولی پاشنه هایش خیلی بلند است. می ترسم وسط جشن کله پا شوم. آخه من عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند ندارم و در واقع برای اولین بار است که چنین کفش پاشنه بلندی به پا می کنم. با نگاهی عمیق که تمام وجودم را به لرزه در آورد آمرانه گفت:

- نگران نباشید! من کنارتان هستم و می توانید به من تکیه کنید. البته اگر قابل بدانید. از گفته اش غرق خوشی شدم و سرم را به سوی پنجره گرداندم.

از سرشانه نگاهم کرد و با لحن طنزآلودی گفت:

- البته اگر خودم زیر مشتم و لگد آقای خوش تیپ خفه نشوم.

از گفته طنزآلودش هر دو خندیدیم. او کنار گل فروشی توقف نمود و پیاده شد و پس از لحظاتی با سبد گل بسیار زیبایی که هاز قبل سفارش داده بود، از گل فروشی خارج شد. در اتومبیل را گشود. خم شد و سبد گل را با احتیاط روی صندلی عقب گذاشت و خود پشت فرمان نشست. با دیدن سبد گل از سلیقه اش تمجید کردم و تا رسیدن به منزل ملیحه هر دو سکوت کردیم.

مقابل منزل رسیده بودیم. با اشاره ام توقف کرد. ولی جایی برای پارک نیافت و اجباراً کمی بالاتر از منزل آنها پارک کرد و هر دو هم زمان پیاده شدیم.

پدر ملیحه کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدنمان با شوق به استقبالمان آمد. پس از احوالپرسی با من، آن دو را به هم معرفی کردم. او با چهره ای بشاش دست نریمان را در دست فشرد و به او خوش آمد گفت، و احوالپرسی کرد. سپس ما را ضمن تعارفات تا پله های تراس همراهی کرد و سپس با ورود مهمانان تازه از راه رسیده از ما عذرخواهی کرد و برای استقبال آنها به سویشان رفت.

همین که به بالای پله های تراس رسیدیم، نگاهم داخل ساختمان را کاوید که چهره زیبای ملیحه در لباس خوش رنگ نامزدیش چشمم را خیره ساخت و زیر لب گفتم:

- چه خوشگل شده! واقعاً خودش است؟

ذهنم مشغول زیبایی ملیحه شده بود و اختیار کفشهایم از پاهایم خارج شد و در همان حال سکندری خوردم، که نزدیک بود واقعاً کله پایم کند. ولی نریمان به دادم رسید و بلافاصله با گرفتن بالا تنه ام از سقوطم جلوگیری کرد و همانطور که بالا تنه ام را در اختیار داشت، با نگاهی التماس آمیز گفت:

- خواهش می کنم مراقب خودتون باشید.

و در حالی که لب زیرینش می لرزید به آرامی پرسید:

· - اینقدر برای دیدن آقای خوش تیپ بی تاب هستید؟

در حالی که عرق شرم از حرکتش سرتا پایم را پوشش داده بود. به آرامی خود را از حلقه دستانش خارج ساختم. گویا تازه متوجه عملش شده باشد خجل زده معذرت خواست و در حالی که دستش را به پشتم حایل کرده بود وارد ساختمان شدیم.

ارکستر با نواختن آهنگی شاد محفلی گرم به وجود آورده بود و وسط سالن از جمع کثیری از دخترها و پسرها که در حال رقص بودند پر شده بود.

همیشه از قدم گذاشتن به مجالسی که آکنده از جمعیت باشد اضطراب و دلشوره مثل بختک به جونم می افتاد. خوشبختانه وجود سبد گل در دستانم مانع از این می شد که نریمان پی به لرزش دستانم ببرد. در همین ذهنیت بودم که او با صدای گرم سرش را به سمتم خم کرده و به آرامی پرسید: خوبید؟

- بله خوبم «می خواستم فریاد بزنم در کنار شما همیشه خوبم.» موشکافانه نگاهم کرد و پرسید: چرا مضطرب هستید؟

از سوالش جا خوردم! او از کجا فهمید که مضطرب هستم با کمی خجالت گفتم:

- چیز مهمی نیست فقط کمی دلشوره دارم. اینجا خیلی شلوغ است و اگر به من نخندید باید بگم که همیشه از ورود به مجالس شلوغ دچار اضطراب می شوم و یعنی چه طور بگم کمی می ترسم.

نه به گفته ام خندید و نه ملامتم کرد. بلکه با نگاهی به سر تا پایم گفت:

- نترسید من پیشتان هستم و مطمئن باشید همیشه همه جا مراقبتان خواه میبود و کسی جرات نمی کند به شما نگاه چپ کند.

کمی لبخند را چاشنی کلامش ساخت و اضافه نمود:

- در ضمن باید بدونید و جذابی. نباید جایی برای هیچ گونه نگرانی باقی بگذارد.

حرفهایش چنان در دلم جا گرفت که در یک لحظه دلشوره از وجودم کنده شد و با لبخندی که به لبم نشاندم در کنارش مصمم گام برداشتم. او به رویم لبخند زد. با نگاه اجمالی به جمع مهمانها به دنبال چهره آشنایی می گشتم که خانم اکرامی رو و ملاحظت با خوشرویی به پیشوازان آمدند.

پس از سلام و احوالپرسی با آنها خانم اکرامی رو به نریمان نمود و گفت:

- آقای دکتر خیلی لطف کردید تشریف آوردید. واقعا خوشحالمان کردید.

و نرمیان در پاسخ او با تواضع گفت:

- خواهش می کنم وظیفه مان بوده امیدوارم که خوشبخت شوند.

خانم اکرامی را صدا می زدند و او ضمن عذرخواهی از ما از ملاحظت خواست تا مارابه جایگاه عروس و داماد راهنمایی کند.

با راهنمایی او خود را به جایگاه عروس و داماد که بسیار زیبا با گلهای رنگارنگ به شکل آبشار تزیین شده بود رساندیم.

ملیحه و منصور کنار هم نشسته بودند و زهره و افشین و جمعی ازد خترها و پسرها دورشان حلقه زده بودند. ملیحه با دیدنمان با شادی دست منصور را گرفت و هر دو از جا برخاستند.

قدمهایم را با شوق تندتر برداشتم و وقتی کاملا نزدیکش شدم. اول لحظه ای خیره اش شدم و سپس با شگفتی گفتم:

- وای چقدر خوشگل شدی دختر! تبریک می گم.

و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم. نرمیان با منصور و افشین و زهره احوال پرسی می کرد. من و ملیحه همچنان غرق هم شده بودیم من از او تعریف می کردم و او از من که با دستی که به شانم زده شد متوجه زهره شدم با او احوالپرسی می کردم که منصور گله مندانه با شوخی گفت:

- نیلوفر اگر از دیدن دوست عزیزت سیر شدی بهتر است به آقای داماد هم تبریک بگویی.

با شادی به رویش برگشتم و در حالی که از خوشحالی اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم:

- از صمیم قلب خوشحالم و به هر دوتون تبریک می گم و سبد گل را به دست ملیحه دادم. او ضمن تشکر و قدردانی از من رو به نریمان نیز تشکر کرد و سبد را روی میز مقابلش کنار گلهای دیگر قرار داد.
و با شوخ لب و لوجه اش را آویزان کرد و گفت:

- نیلوفر چقدر بهت سفارش کردم خودت را بیشتر از اینی که هستی خوشگل نکنی بین تو رو خدا حالا دیگه کی به عروس نگاه می کند. همه دخترها از حسادت و پسرها با نگاه خریدارانه چشم به زیبایی خانم می دوزند. راستی جای سیما خالی تا مرا ببیند و کمی سر به سرم بگذارد. خندیدم و گفتم:
- اتفاقاً! می گفت قیافه ملیحه دیدنی است وقتی ببیند تو از او خوشگلتر شدی!
او با شوخی بر سینه اش کوفت و گفت:

- از دست خواهر شما آقای دکتر خودش نیامده ولی پیغام نیش دارش را توسط معاونش فرستاده.
همه خندیدیم و با بوسه ای کوچک از گونه اش گفتم:

- شوخی کردم عروس خانم. تو از همه خوشگلتری!
منصور و افشین و نریمان به جمع آقایان که قسمتی از سالن را اشغال کرده بودند پیوستند و من نیز با راهنمایی زهره به اتاق تعویض لباس رفتم و پس از لحظاتی کنار ملیحه برگشتم.
ملیحه با سقلمه ای که پهلو زد گفت:

- دکتر را بیچاره کردی. نیلوفر نمی دونی چطور عاشقانه نگاهت می کرد؟!

در دل ذوق کردم و در حالی که روبرو طرف ملیحه داشتم و می خندیدم پرسیدم: داره به ما نگاه می کند؟
او سرش را تکان داد و گفت:

- به ما که نه فقط به تو! خیلی هم سعی دارد که نشان بدهد هیچ توجهی به ما ندارد. نیلوفر باور کن اون از تو عاشقتر است بهت قول می دهم به زودی به خواستگاریت بیاید.
از گفته اش خوشحال شدم و خندیدم.

ملیحه راست می گفت چندبار که به طور اتفاقی چشمم به او افتاده بود با زیرکی نگاهش را می دزدید. جوانها با صدای بلند عروس و داماد رابه رقص دعوت می کردند. ملیحه با قر و قمیش همراه منصور به وسط سالن رفتند. زهره و افشین و ملاحظت و جمعی دیگر نیز به دورشان می چرخیدند و در حین چرخش قری به سرو کمرشان می دادند. نریمان تنها نشسته بود. از جا برخاستم و نزدیکش شدم. وقتی مقابلش قرار گرفتم با احترام از جایش نیم خیز شد. با لبخند خواهش کردم که بنشینند و خود نیز صندلی مقابلش را عقب کشیدم و نشستم. نگاهش کنجکاو اطراف را می کاوید.
متعجب پرسیدم: شما دنبال کسی می گردید؟
با حالتی جدی گفت:

- بله دنبال مردی خوشبخت می گردم که همای سعادت قرار است روی خود را به او نشان دهد.
خندیدم و گفتم:

- تلاششان بیهوده است هیچ وقت او را نمی یابید.

ناباورانه با بالا انداختن ابرو چینی به پیشیشانی اش نشست و پرسید:
- مگر نیامده؟

تا خواستم پاسخش را بدهم. بچه های کلاس که همه دور یک میز نشسته بودند. صدایم زدند.

برایشان دست تکان دادم و روبه نریمان گفتم:

- لطفا مرا ببخشید مجبورم چند لحظه شما را تنها بگذارم.

او با گفتن:

- خواهش می کنم! بفرمایید.

چشم به میز آنها دوخت.

با قدمهای آرام خود رابه جمعشان رساندم. برایم کف زدند و پسرهای شیطون که یکی از آنها عموی شیده پژمان بود برایم سوت زدند. با همگی شان سلام و احوالپرس کردم. پژمان صندلی کنارش را برایم عقب کشید تا بنشینم.

ولی عذر خواستم و گفتم:

- مهمان دارم و باید زودتر به نزد او برگردم.

آنها اصرار داشتند که مهمانم را سر میز آنها بیاورم ولی نپذیرفتم و گفتم:

- ما راحت باشید.

و در آخر با کلی بگو و بخند با آنها خداحافظی کردم و سر جای خود برگشتم. ملاحظت در این مدت حسابی از نریمان پذیرایی کرده بود. وقتی مقابلش نشستیم. او با حسرت به میز آنها چشم دوخته بود و در حالی که پنجه هایش را در

موهایش فرو می کرد گفت:

- سلیقه تان حرف ندارد. تبریک می گویم.

نگاهش را دنبال کردم و با یدن پژمان کمی عصبی شدم ولی با آخرین درجه کنترلک گفتم: منظور تون...

- منظورم همان آقا پسر خوش تیپ است و با چشم و ابرو پژمان را نشان داد و با صدایی مرتعش پرسید:

- چرا کنارش نشستنی و صحبت نکردید؟

با لبخند سر جایم نشستیم و گفتم:

- اون هنوز خیلی بچه است در ضمن من به شما قول می دهم که جز با شما با هیچ شخص دیگری همکلام نشوم.

برای بار دوم ناباورانه ابروهایش را چنان بالا کشید که خنده ام گرفته بود و در حالی که پیشانی اش را لایه ای از عرق

پوشانده بود نگاهم کرد و پرسید:

- متوجه منظورتون نشدم؟

صدای آهنگ دلنشین و شاد و دیدن ملیحه و منصور که بازو در بازوی هم می رقصیدند مدهوشم کرده بود. ضمن

ستودنش در دل حس کردم برای آنکه در نزدش رسوا گردم و او را از احساس و ابراز علاقه ام آگاه سازم بی تاب

هستم. برای آنکه فکم رابه کار بیندازم تردید را جایز نمی دانستم. شرم و حیا را با ولع قورت دادم. دلم با بزرگواری

میدان را به زبانم سپرده بود. چشمانش به شدت کنجکاو شده و خیره بر لبانم دوخته بودند.

نگاههای گرم و آتشین شجاعت و بی پروایی را در وجودم تقویت می نمود. در یک لحظه از جایم برخاستم و مصمم

مقابلش ایستادم و همراه با صدای قلبم که نام او را فریاد می زد با هیجان گفتم:

- من... من... دوستتون دارم. فقط شما را دوست دارم و عاشقتون هستم آقای دکتر فقط عاشق شما هستم خواهش می

کنم با من ازدواج کنید.

با اتمام جمله ام به تندی خود را از معرض دیدش دور ساختم و به اتاق تعویض لباس پناه بردم. گونه هایم داغی

منفجر می شد. باورم نمی شد؟ چه کار کردم؟ چی گفتم؟ «دختره بی حیا خجالت نکشیدی؟ حالا با چه رویی می خواهی

با او روبه رو شوی؟» با گفتن حرف دلم می دانستم در پس آن چهره آرام وساکت چه ولوله جادویی برپا کرده اک. کف دستانم را برگونه هایم نهادم با به یاد آوردن نگاه کنجکاو وناباورش پس از شنیدن جمله ام. هر لحظه بر آتش گونه هایم افزوده می شد. آخ! که آن لحظه چه لذتی داشت! از ای گدایی عشق نمودن وبا شکسته شدن غرورم نزد او حس برتری داشتن. ولی حالا گریزان وفراری بودم وروی مقابله با او را نداشتم. سردرگم بودم که صدای ست زندهای پی در پی نشان از اتمام رقص عروس وداماد می داد. پس از لحظه ای ملیحه با تقه ای که به در زد وارد شد. انگار مجبور بود انقدر برقصد که عرق از سرو وریش بریزد.

در حالی که با دستمال عرقهایش را با احتیاط پاک می کرد تا آرایشش به هم نریزد پرسید:

- تو اینجایی! آقای دکتر نگران بود واز من خواست بیایم وببینم حالت خوبه!

با لبخند و نگاه امیدوار گفتم: خوبه خوبم.

او با شادی بازوهایم را گرفت وپرسید:

- چی شده؟ تعریف کن! بهش گفتم؟

با به یاد آوردن آن صحنه با شرم گفتم:

- آره ملیحه این دختره بی حیا به عشقش اعتراف کرد....

او با شادمانی گفت:

- وای چه عالی! بهترین کار ار کردی! دیدم بیچاره دکتر مثل مرغ سرکنده چشم به در این اتاق دوخته بود وبا نگاه

التماس آمیز از من خواست تا حالت را جویا شوم.

با وحشت به ملیحه گفتم: ولی دیگه نمی خوام با او روبرو شوم.

- خب چرا؟ شاید اون هم حرفی برای گفتن داشته باشد تو حرفهایت را زدی وحالا باید منتظر عکس العمل او

باشی. حالا بهتره تا بیشتر از این نگرانش نکردیم برویم. که وقت شام است.

خوشبختانه منصور وافشین وبرادر بزرگ ملیحه همه دورش نشسته بودند وبازار بگو وبخند گرم بود.

کنار ملیحه نشستیم. تا پس از صرف شام فقط یک بار نگاهمان به هم افتاد. از نگاهش حس کردم که ملیحه درست می

گوید او حرفهای زیادی برای گفتن دارد. بعد از صرف شام جز نفرات اول بودیم که جشن را ترک کردیم. بچه های

کلاس دورمان حلقه زدند واز اینکه من که دوست صمیمی ملیحه هستم به این زودی جشن را ترک می کنم در عجب

بودند.

ولی ملیحه راضی وخشونود بود وهنگام خداحافظی زیر گوشم زمزمه کرد:

- به او هم فرصت بده! نفهمیدم حرفش را شوخی تلقی کنم یا جدی!

خندیدم وگفتم: باشه حتما.

او زودتر خداحافظی کرد ورفت تا اتومبیل را نزدیک در خانه بیاورد ومن پس از خداحافظی با هنگی نزدیک نزدیک

اتومبیل شدم. او در را برایم گشود. وقتی داخل اتومبیل قرار گرفتم آرامش خاصی حس کردم. پس از آن همه

سروصدا وساز وآواز سکوت داخل اتومبیل واقعا بذت بخش بود. حدس زدم که این سکوت تا رسیدن به مقصد ادامه

داشته باشد. ولی پس از طی مسیر کوتاهی او با خشم وتحکم که دور از انتظارم بود گفت:

- فکر می کردم شما خیلی عاقل باشید.

انتظار شنیدن هر جمله ای را داشتم به جز این جمله. پس از نظر او من دیوانه بودم. مانند گناهکاری که جرمی مرتکب نشده باشد با تضرع وزاری نگاهش کردم و گفتم:

- چطور مگه؟ دیوانه ام؟

با خشم گفت:

- من همچین جسارتی نکردم.

لب پایینش به لرزه در آمد و ادامه داد:

- شما می دونید من قبلا ازدواج کرده و دختری سه ساله دارم؟ شما می دونید من چند سال از شما بزرگترم؟ شما...

و انمود کردم که نمی خواهم حرفهایش را شنوا باشم. دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم و گفتم:

- خواهش می کنم ادامه ندهید. اینهایی که می گوئید اصلا برایم مهم نیستند.

- خواهش می کنم دستهایتان را بردارید و با انگشتانش آستین لباسم را کشید.

دستهایم را برداشتم پس از کمی مکث با لحن آرام تری گفت:

- بسیار خوب شما می دونید توی همین جشن چقدر پسرهای خوش تیپ و جوان آرزو داشتند برای یک لحظه هم که

شده جای من باشند و با شما همکلام شوند؟ همه با جان و دل آرزو داشتند همسرشان شوید. بعد شما به من... اصلا

باورم نمی شود. شما را خیلی عاقل می دانستم.

خوب شد برایش شعرهای عاشقانه نخواندم. برات می میرم و کشته مردتم و خاک زیر پاتم را که آگه می گفتم تا حالا

کشیده را خورده بودم.

با صدای بغض آلودی گفتم:

- حالا از من چه می خواهید؟ عشقی را که نسبت به شما دارم پس بگیرم؟ به دیگری دل ببندم؟ باور کنید نمی

توانم! خیلی تلاش کردم خیلی سعی کردم تا مهر شما را از دل خود بیرون کنم ولی عشق به شما تمام بندبند وجودم را

تسخیر کرده. آره من دیوانه ام، ولی دیوانه شما، دیوانه عشق به شما.

از هیجان می لرزیدم. با همان آرامش ادامه داد:

- باور کنید اشتباه میک نید. شما موقعیت خیلی خوب مثل مهران را داری شما زوج فوق العاده مناسبی برای هم

هستید.

- خواهش می کنم ادامه ندهید. خب اگر از من خوشتان نمی آید اگر شخص دیگری را دوست دارید فقط کافی است

یک کلمه بگوئید.

مستاصل دست به موهایش کشید و گفت:

- شما به قدری زیبا هستید که آرزوی هر مردی است که مورد توجه شما باشد. باور کنید من هم... من هم می خواهم

شما خوشبخت شوید. آینده شما برای من بسیار مهم است و دلم می خواهد در زندگیتان موفق باشید.

نگاهم را چون کوهی استوار و سنگین به دیدگانش دوختم و گفتم:

- من فقط با شما خوشبخت می شوم. در کنار شما. من از صمیم قلبم به شما دلباختم. از همان لحظه اول که شما را دیدم

مهرتان به دلم نشست.

- سیما می دونه؟

- وای نه هیچ کس نیم دونه جز ملیحه.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- پس خواهرم نمی دونه آن پسره خوشگل و خوش تیپ و جذابی که دل شما را برده و آنقدر سفارشش را می کرد کسی نیست جز برادر خودش.

همچنان لبخند می زد که برای لحظه ای خیره ام شد و گفتم:

- بسیار خوب.

دیگر حرفی میانمان ردوبدل نشد. هنگام رسیدن به مقصد او مرا تا در ورودی ساختما سیما همراهی کرد و همچنان سکوت را میانمان قرار داد. او می دانست که با سکوتش و قارش بیشتر حفظ می شود. هنگام خداحافظی فاصله اش با من به قدری بود که گرمای نفسش را روی صورتم حس می کردم. فکر این که مرا در آغوش بکشد چنان ملقی در ذهنم زد که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

این حرکت من موجب خنده اش گردید و در حالی که فاصله اش را بیشتر می ساخت گفت:

- شما دختری پر قدرت و شجاع هستید و من از صمیم قلب شما را تحسین می کنم.

چشمهایش برق خاصی داشت. با آتش عشقی که در حال فوران بود گفتم:

- عشق به شما مرا پر قدرت کرد تا بتوانم تمام توانم را در ابرازش به کار برم و جایی برای هیچ گونه احساسات

ضعیفی همچون ترس از رسوایی در نزد شما باقی نگذارم.

و با صدای لرزانی ادامه داد:

- من با صداقت پنجره احساسم رابه روی شما گشودم و این پنجره هرگز بسته نخواهد شد مگر آنکه شما بخواهید و امیدوارم عاشق شدن پایان یابد و مرحله عاشق بودن آغاز گردد. امیدوارم جایبهر چند کوچک در قلبتان داشته باشم. پس از پایان سخنوری ام تبسمی زیبا بر لبانش نقش بست و طنین صدایش بار دیگر زیر و رویم کرد و قلبم را لرزاند و گفتم:

- شما با این سخنانتان مرا مسخور خود کرده اید. امیدوارم لیاقت این عشق پاک را داشته باشم. نیلوفر خانم مادرتان

کی از سفر برمی گردند؟

با شرم سر به زیر انداختم و گفتم: به زودی برمی گردند.

او خیره نگاهم کرد و گفت: کاش من هم همانند شما می توانستم به عشقم اعتراف کنم.

با اتمام جمله اش، شب به خیر گفت و بلافاصله به سمت اتومبیلش حرکت کرد. کاش جمله اعترافش را می شنیدم.

وارد ساختمان شدم.

صبح جمعه خانواده سیما برای بازگشت به تهران آماده می شدند. در این چند روز حسابی با آنها خو گرفته بودم و خداحافظی برایم سخت بود. چند بوسه آرام از صورت نازنین که در خواب ناز بود برداشتم و پس از آنکه با آنها خداحافظی گرمی کردم. برای تمرینات والیبال راهی دبیرستان شدم. در بین راه فکرم همراهم نبود و در جشن ملیحه پرسه می زد. در خیالم او همیشه همراهم بود و لحظه ای از او جدا نبودم. آروز داشتم مادر هر چه زودتر

برگردد. نگاههای نریمان بر امیدواریم افزوده بود و گوش به زنگ لحظه ای بودم که او عشقش را با خواستگاری از من ابراز دارد. با افکاری شاد و رویاهای شیرین تمرینات والیبال را انجام دادم.

خانم نیک کار از کارمان راضی و خشنود به نظر می رسید و امیدوار بود که شاید امسال بتوانیم مقام اول را کسب نماییم. عصری که خسته و کوفته برگشتم با دیدن مادر خستگی از تنم خارج شد و از شوق دیدارش فریاد شادی کشیدم و همدیگر را سخت در آغوش فشردیم. او حین در آغوش کشیدنم قربان صدقه ام می رفت که من عاشق همین الفاظ شیرینش بودم و من هم بیکار نبودم و همانطور که در مقابل آن الفاظ شیرین از آن ماچ های مخصوص خودم از گونه هایش برمی داشتم، با هیجان پرسیدم:

- چقدر خوشحالم، شما کی برگشتید؟

- سر ظهری بود. سیما گفت، "که تو برای تمرین رفته ای".

- چه بی خبر، ای کلک می خواستی سوپرایز کنین!؟

خندید و گفت:

- راستش دیگه طاقت دوری تو را نداشتیم و هر سه تصمیم گرفتیم زودتر برگردیم.

و خنده معنی داری به سیما انداخت.

- خوب زیارت کردید؟ زیارتتون قبول باشه.

- آره مادر، جای تو و سیماجون خیلی خالی بود. وقتی وارد حرم شدم روحم تازه شد و حرفهای چندین ساله را بیرون

ریختم و حالا احساس سبکی می کنم.

- برای من هم دعا کردید؟

- عجب حرفی می زنی دختر، مگه می شود تو را فراموش کرده باشم. برای همه دعا کردم برای همه، حتی برای این

کوچولوی سیما.

و با خنده به سیما نگاه کرد. سیما هم لبخند زد و تشکر کرد. مادر ادامه داد:

- سیما جون باور کن یک لحظه هم نگران نیلوفر نشدم دلم برایش تنگ شده بود ولی خیالم از بابتش راحت بود.

ممنون که مراقب نیلوفر بودی ایشا... یک روز جبران کنم.

با لبخند گفتم:

- مادر خوبم، باید به اطلاعاتتون برسونم که از همان روز اول من مراقب سیما بودم. مگه نه سیما جون؟

با این حرفم لبهای سیما به خنده باز شد. چهره اش گرفته و غمگین بود. گویی غم عالم را روی شانه هایش گذاشته

باشند. در فرصتی که مادر نماز می خواند نزدیکش شدم و دست روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم:

- حالت خوب نیست؟

چشمهایش از اشک پر شد و گفت: خوبم نیلوفر جون.

نگران شدم ولی به روی خود نیاوردم و حالت شوخ طبعی به گفته ام دادم و پرسیدم: به این زودی دلت برای خانواده

ات تنگ شده؟

خندید و حرفی نزد. سراغ پیام و مبینا را گرفتم.

او آهی کشید و گفت:

- نریمان طبق قولی که بهشون داده بود آمد آنها را به گردش برد.

با افسوس گفتم:

- چه خوب!

و دردل افزودم " کاش من هم بودم و می دیدمش."

مادر پس از اتمام نمازش گفت:

- نیلوفر! شب باید به منزل ثریا خانم برویم برای شام دعوت شدیم.

با ناراحتی پرسیدم:

- برای شام؟

- آره مادر، سیما دید چقدر منتظرت بودند تا بیایی. مهران که از شوق دیدنت بال بال می زد. پس از ساعتی انتظار،

وقتی نیامدی، رفتند تا آقای مهیار را از خانه خواهرش برگردانند و ما را برای شام دعوت کردند.

- کاش دعوتشون رو قبول نمی کردید. آنها تازه از راه رسیده اند و خوب نیست مزاحمشان باشیم.

- تو نمی خواد نگران خستگی آنها باشی. من با آنها بودم می دانم که اگر تو را ببینند روحشان شاد می شود. مخصوصاً

مهران طفلک...

و با گفتن این جمله ضمن آنکه می خندید گفتم:

- من بروم حمام و از ساختمان سیما خارج شد و به ساختمان خودمان رفت.

سیما آرام از تخت پایین می آمد. با نگرانی گفتم: مراقب باش.

لبخند زد و گفت:

- صبح نریمان معاینه ام کرد و گفت:

- می توئم آرام آرام حرکت کنم. باور کن توی این یک هفته کلافه شدم.

- باشه راه برو ولی باید خیلی مراقب باشی و خود کنارش ایستادم و با گرفتن بازویش پرسیدم:

- نگفتی چرا ناراحتی؟

- هیچی...

و روی مبل کنار تلفن نشست.

در ذهن متعجب بودم "چرا سیما از نامزدی دیشب نمی پرسد؟ چرا نمی پرسد که آیا به اون پسره گفتم که به

خواستگاریم بیاید، یا نه؟ شاید همین ناراحتی اش حال و حوصله را از او گرفته!"

- خودت می دونی که من تا علت واقعی اش را نفهمم دست بردار نیستم. پس خواهش می کنم راستش را بگو؛

- باشه راستش رو می گم. امروز با علی آقا حرفم شده.

ناباورانه پرسیدم:

- با علی آقا؟ باورم نمی شود! چرا؟ حالا کجاست؟

- سر هیچی. الانم رفته بیرون تا قدم بزند.

نمی دونم چرا حس می کردم دروغ می گوید چون به خوبی علی آقا را می شناختم. او از گل نازکتر به سیما نمی

گفت. ولی بغض زیر گلویش که در حال انفجار بود را نیز شاهد بودم. یک چیزی شده که او نمی خواهد من بدانم

ولی چه چیزی؟ باید تنهائش می گذاشتم تا بغضش را خالی کند.

با لبخند گفتم:

- می روم وسایلم را جمع کنم.

خواست مانعم شود که به اتاق پیام رسیده بودم. صدای هق هق گریه اش را می شنیدم و قلم فشرده می شد. آخه چی شده که اینجور عاجزانه گریه می کرد؟ خواستم برگردم ولی با خود گفتم "اگر گریه کند سبک می شود". با نگرانی وسایلم را جمع کردم.

همان شب علی رغم میل باطنیم به منزل ثریا خانم رفتیم. مهران از دیدنم بسیار خوشحال بود و سعی در پنهان کردن خوشحالیش نداشت و این برایم زنگ خطری به شمار می رفت و این زنگ خطر ساعتی بعد، زمانی که ثریا خانم از مادر اجازه خواست تا چند روز دیگر برای خواستگاری به منزلمان بیایند و مادر با قاطعیت و مهربانی اجازه داد بریم رساتر، نواخته شد.

دو روز از جشن نامزدی ملیحه می گذشت و من هنوز موفق نشده بودم حتی یک لحظه نریمان را ببینم. ولی وقتی سیما گفت که نریمان ما را برای جشن تولد مبینا دعوت کرده از خوشحالی نفسم داشت بند می آمد. در آنجا می توانستم خبر خواستگاری مهران را به او برسانم. ثریا خانم قرار جمعه را برای خواستگاری گذاشته بود و تولد مبینا شب چهارشنبه بود. از اینکه شب چهارشنبه را انتخاب کرده بودند متعجب بودم. نریمان خانواده مهران را نیز دعوت کرده بود که ثریا خانم و مادر هر دو ترجیح دادند به علت خستگی سفر در این جشن شرکت نکنند و قرار شد تنها من و مهران برویم. ملیحه در جریان تمام اتفاقات بود و این که در این چند روز نریمان آفتابی نشده بود برای هر دوی ما سوال برانگیز شده بود که ملیحه با دلگرمی گفت:

او سرش بابت تدارک مهمانی که در پیش دارد شلوغ است.

و من نیز حرفش را پذیرفتم. ملیحه و منصوره و زهره و افشین هم دعوت بودند که قرار شد آنها با آدرسی که از سیما گرفته بودند بروند و من و مهران نیز باهم برویم.

عصر همان روز مهران مرا به آرایشگاه برد و پس از آنکه از آرایشگاه بیرن آمدم مات و مبهوت فقط نگاهم می کرد. در دل برای قلب عاشقش دل سوزاندم. با کادویی که برای مبینا و پیام تهیه کرده بودم و دسته گل زیبایی که مهران گرفته بود حرکت کردیم.

آپارتمان، آپارتمان دوبلکس بسیار شیک بود که دارای سالن پذیرایی بزرگ و دلبازی بود که با پرده های خوش رنگ و خوش دوختی تزیین شده بود و نصب تابلوهای نفیس و همخوانی رنگ مبلمان و فرشها با پرده ها، چشم را به این همه سلیقه خیره می ساخت. با ورودمان همه را شاد و سرحال دیدم. با سیما که کمی غمگین به نظر می رسید و سرور و نسترن و عزیز خانم سلام و احوالپرسی کردیم و مبینا را که لباس عروس سفید قشنگی به تن کرده بود، بوسیدم و تبریک گفتم و پیام را که لباس شیک اسپرتی به تن داشت و کنار مبینا ایستاده بود را نیز بوسیدم و کادوهای هر دو را به دستشان دادم پیام از اینکه او را فراموش نکرده بودم و برایش کادو گرفته بودم خیلی خوشحال شد و به گردنم آویزان شد و گونه ام را غرق بوسه کرد. پس از قراردادن دسته گل روی میز مقابلشان، خانم صالحی با خوشحالی به استقبالمان آمد. او با شادی صورتم را بوسید و خوش آمد گفت و مرا به اتاق تعویض لباس راهنمایی کرد. همان لباسم را که در نامزدی ملیحه پوشیده بودم، به تن کردم و موهایم را با گیره سری زیبا بالای سر جمع کردم و پس از خروج از اتاق در سالن کنار مهران نشستیم.

اوکه مرا متعلق به خود می دانست چشم از من بر نمی داشت و در دل بر افسوسم برای شکست در عشقش می افزود. پس از مدتی ملیحه و منصور و زهره و افشین آمدند با آمدن آنها خوشحال شدم. مهران را به منصور و افشین و

زهره معرفی نمودم و مهران با خوشرویی با آنها احوالپرسی نمود. ملیحه و مهران هم که قبلاً با هم آشنا بودند حال یگدیگر را جویا شدند.

همه دور یک میز نشستیم و من در کنار ملیحه با چشمانم ناشیانه به دنبال او بودم. دلم برای دیدنش پر می کشید. ملیحه زیر گوشم گفت:

- پس این جناب ستاره سهیل کجاست؟

از دیدنش بیتاب بودم و گفتم می خواد بیشتر دل مرا ببرد.

هنوز این حرف از دهانم خارج نشده بود که او وارد شد. با ورود او اولین کسی که به استقبالش شتافت؛ خانم صالحی بود. آن دو پس از لحظاتی که با هم صحبت کردند وارد اتاقی شدند و در را بستند. همه سرگرم شادی بودند. فقط من و ملیحه چهارچشمی حرکات آن دو را می پاییدیم. با بسته شدن در، کم مانده بود قلبم از حسادت از حرکت بایستد و پس بیافتم.

- ملیحه! او با من چه کار می کند؟

صدایم به گوش خودم نمی رسید؛ بعید می دانستم به گوش او که حالی بهتر از من نداشت رسیده باشد. پس ازدقایی که برای من یک ثانیه اش یک قرن طول کشید نریمان خارج شد و با رویی گشاده نزدیکمان شد. به احترامش همگی از جا برخاستیم. او با همه با خوشرویی احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت، بدون آنکه حتی نیم نگاهی به من بیاندازد

من که هنوز در شوک بودم و به خود تسلط نداشتم. سلام کردم و تبریک گفتم. او بدون کوچکترین نگاهی خیلی سرد پاسخ سلامم را داد و روی مهران را بوسید و او را در آغوش گرفت و گفت:

- زیارتتون قبول باشه آقا مهران خیلی لطف کردید که تشریف آوردید. همگی خوش آمدید! بفرمایید خواهش می کنم.

نسترن و مرتضی کار پذیرایی را به عهده گرفته بودند. خانم صالحی با لباس زیبا و خوش رنگی که به تن کرده بود از اتاق خارج شد. نریمان با نزدیک شدن او به جمعمان جایی در کنار خودش برای او گشود و از او دعوت به نشستن نمود و او نیز با عشوه در کنارش نشست.

پس از نشستن او، نریمان دستش را به پشت او به روی تاج مبل نهاد. حرکت او مانند خاری در چشمم فرو رفت و دیده بر هم نهادم و با صحرایی از خارهای حسادت که به قلبم یورش آورده بودند دست و پنجه نرم می کردم. با نواختن موسیقی شاد مبینا و پیام و چند دختر و پسر که از دوستان مبینا بودند شروع به رقص کردند. نریمان و خانم صالحی با هم گرم صحبت بودند و مابین صحبتهایشان گهگاهی هم می خندیدند و من در آن لحظات بود که دلم می خواست کله هر دو را می کندم و به زیر پایم می گذاشتم.

او حتی کوچکترین توجهی به من نداشت و واقعاً حالم را گرفته بود. انگشتهایم دور بازوی ملیحه حلقه شدند و تمام قدرت و نیروی حاصل از حقارت و حسادتم را به انگشتانم وارد ساختم. ملیحه حالی بهتر از من نداشت. کم کم بزرگترها نیز به جمع بچه های در حال رقص پیوستند. سرور و همسرش و نسترن و نامزدش و علی آقا همه به وجد آمده بودند. نسترن نزدیک خانم صالحی شد و دستش را گرفت و او با عشوه به نریمان نگاه کرد و گفت: شما مرا همراهی می کنید؟ عزیزم!!

تنها نگاه گذرای نریمان به رویم همان زمانی بود که با اشتیاق گفت: البته، با کمال میل؛

فرو خوردن خشمم دردناک تر از فرو رفتن شمشیر به قلبم بود. نسترن دست نریمان را گرفت و او در کنار خانم صالحی قرار گرفت. فکر کنم خانم صالحی هر چی عشوهِ تا به حال آموخته بود را در معرض دید نریمان قرار داده بود و نریمان هم با جان و دل با حرکات چندش آورش تمام عشوهِ هایش را خریدار بود و بی پاسخ نمی گذاشت. کاش زمین دهان می گشود و مرا می بلعید تا شاهد این صحنه ها که داغونم می کرد، نباشم. ملیحه خود از من خشمگین تر بود و سعی در دلداری ام داشت. سرور، افشین و زهره را نیز به وسط کشاند و از ملیحه و منصور نیز خواهش کرد که به

· جمعشان اضافه شوند سپس نزدیک من و مهران شد و با خنده گفت:

- شما چرا نشستید؟ بلند شید بیاید وسط؛

خنده ای از سر اجبار نموده و گفتم:

- فعلا که وسط شلوغ است. فرصت هم زیاد است.

مهران زیر گوشم زمزمه کرد:

- دوست دارم امشب با من برقصید.

به رویش لبخند غمگینی زدم و به حال خود دل سوزاندم.

سیما کناری آرام روی مبل نشسته بود و در چهره اش جز غم چیزی دیده نمی شد و این فضای شاد هم نتوانسته بود

غم را از چهره اش بزدايد. از جا برخاستم و نزدیکش شدم و در کنارش نشستم. عزیز خانم هم درست در سمت

دیگرش نشسته بود. دست سیما را در دست فشردم و پرسیدم: چطوری؟

به تلخی لبخند زد و گفت:

- خوبم، عزیزم، تو چرا نمی رقصی؟

با نگاهی به نریمان و خانم صالحی که غرق عشوهِ و نازکشی بودند سعی کردم حسادت را از خود دور سازم و گفتم:

- خانم صالحی خیلی امشب به خودشون رسیدند؛ به گمانم به زودی خبرهایی که دوست داری بشنوی! می شنوی!

سیما با چشمی پر از اشک نگاهم کرد و گویا می خواست به دست و پای من بیافتد گفت:

- تو از همه دخترای عالم خوشگلتر و خانمتری! فقط تو می فهمی! فقط تو!

از طرز بیان جمله اش حس خیلی بدی بهم دست داد که هیچ نامی برای آن حس نمی یافتم. مبینا با یک دست، دست

خانم صالحی را و با دست دیگرش، دست پدرش را گرفته بود و شادی می کرد. همه تقریباً رقص خود را فراموش

کرده به آنها چشم دوخته بودند.

عزیز خانم با دیدن این صحنه دست به دعا برداشت و گفت:

- خدا را شکر، بالاخره نریمان رضایت داد تا با خانم صالحی ازدواج کند. نمی دونی سیما، وقتی این خبر را شنیدم از

خوشحالی می خواستم پر دریاورم. چقدر به هم می آیند. بین نریمان با چه عشقی به بهناز نگاه می کند!

از شنیدن سخنان عزیز خانم لرزه به اندامم افتاد. ازدواج؟ با خانم صالحی؟ آنقدر گیج و سردرگم بودم که می

بایست خود را به عمق زمین می رساندم و نعره می کشیدم. آخه چرا؟ چرا با او؟

لیوان شربتیی که عزیز خانم به دستم داده بود زیر فشار انگشتانم در حال شکستن بود. جلوی چشمانم را پرده ای از

اشک پوشانده بود.

با وجود بغضم قادر به نشستن و دیدن رقص آنها در آغوش، هم نبودم. از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. تمام بدنم می لرزید. گویا زمین و زمان تمام نیرو و انرژی خود را برای بدبخت کردن من به کار گرفته بودند. صفحه آرزوهای به تصویر کشیده ام تیر باران می شد و من فقط نظاره گر بودم. او مرا نمی خواست و به دوش کشیدن این بار حقارت برایم طاقت فرسا و سخت بود. چرا؟ چرا مرا نمی خواست شاید به اندازه کافی عشوه و ناز نکرده بودم؟ بغض جمع شده در گلویم را به اجبار نوش جان کردم. صدای دست و هیاهو و موسیقی همه را مشغول ساخته بود. در مانده بودم و سعی داشتم با حس حقارت دمخور شوم. شقیقه هایم تیر می کشید و خبر ازدواجش نمی توانست جای هر چند کوچک در ذهنم برای خود بیابد. با افکاری پریشان سر می کردم که او را با سرو رویی عرق کرده مقابلم دیدم.

لحظه ای با خشم نگاهش کردم. لرزش فکم و فرو ریختن اشکهایم کافی بود، تا متوجه گردد با من چه کرده؟ با حالتی خشمگین و لحنی تمسخر آمیز گفتم:

- دوست دارم اولین نفری باشم که ازدواجتون را با خانم صالحی تبریک بگویم. سلیقتون حرف نداره! سکوت کرد و سر به زیر انداخت. سکوتش جرأت و جسارت را بیشتر ساخت و در حالی که زهر تنفر از او به یکباره در چهره ام جمع شده بود، با صدایی فریاد گونه که در میان نوای موسیقی و هیاهو گم شده بود گفتم:

- لعنت به من که برای قبولی عشقم نزد شما پافشاری کردم و همه احساسم را به روی شما گشودم. افسوس! من از شما عشق طلبیدم و شما در عوض دست رد به سینه ام زدید. شما دنبال عشوه و عشوه گری بودید. باید زودتر از اینها می فهمیدم که شما لایق عشق پاک و صادق نیستید. شما موجودی پلید هستید و فقط برای خوشگذرانی خودتان می کوشید و معلوم نیست تا حالا با چند نفر همین رفتار را داشته اید.

قدمی لرزان به سویم برداشت و ملتسمانه نگاهم کرد و گفت: لطفا گوش بدهید...

اجازه هیچ گونه صحبتی را به او ندادم و در حالی که لبانم می لرزید گفتم:

- خواهش می کنم صحبت نکنید. حرکات و رفتار تان گویای بسیار خوبی برای اندیشه های پلیدتان است. شما مرا نمی خواهید. و این حکایت عشق یک طرفه، همین جا پایان می پذیرد.

در حین سخن گفتن با جنگ تن به تنی که با بغضم داشتم سرانجام او پیروز میدان شد و اشک تمام صورتم را پر کرد. با نگرانی گامی دیگر به سویم برداشت. رنگش کبود شده بود که گفت:

- باور کنید... متأسفم.

احساس تأسف او نه تنها باعث تسکینم نشد؛ بلکه بیشتر آزارم داد و مرا متوجه ساخت که باید برای همیشه او را فراموش کنم. با نهایت درماندگی و بیچارگی مقابلش قرار گرفتم طوری که دانه های ریز عرق روی پیشانی اش را می دیدم، نالیدم:

- تا دیروز عاشقتون بودم. می پرستیدمتون، می خواستم تون ولی حالا باید بهتون بگم که از تنها کسی که متنفر هستم شما یید؛ و هیچ وقت دیگر نمی خواهم شما را ببینم و فکر کنم یادآوری حرکات زنده تان با بهناز جانتان بتواند در فراموش کردنتان کمکم کنند.

ضمن آنکه برای آخرین بار به چهره اش که همچنان در نظرم جذابترین چهره بود نگاه می کردم؛ تا برای همیشه این تصویر را در گوشه ای از ذهنم به خاک بسپارم؛ با شیونی که سر داده بودم خواستم از آشپزخانه خارج شوم که

سیما وارد شد. سرم را به حدی به زیر افکندم که متوجه اشکهایم نشود و به دستشویی پناه بردم و صدای نگران سیما در گوش جا گرفت: نریمان؟! نیلوفرم؟

پس از خروج از دستشویی کنار مهران نشستم او بیچاره عاشق و شیدا بود. با زمزمه گفتم:

- حام خوب نیست بهتره زود برگردیم.

نگران شد و گفت:

- هرچی که شما بگید.

ملیحه خود را کنارم رساند و پرسید:

- چی شد؟ دیدم رفتی آشپزخانه و او به دنبالت آمد آنجا، خب، چی گفت؟

با صدایی لرزان به آرامی گفتم:

- همه چیز را برایت تعریف می کنم. فقط می خواهم هرچه زودتر از این جهنم خارج شوم.

از شدت ناراحتی حالت تهوع داشتم. دقایقی بعد بدون توجه به اصرارهای مکرر همگی، برای رفتن آماده شدم. خانم

صالحی در دقایق پایانی بر عشوه هایش افزوده بود و در کنارنریمان ایستاده بود و رو به او با ناز گفت:

- نریمان، نیلوفر خانم چرا زود می روند؟

نریمان سکوت کرد و من در پاسخش گفتم: باور کنید حالم مساعد نیست و نیاز به محیطی خلوت، دور از هیاهو

دارم.

نگاهی با طعنه به او و نریمان انداختم و گفتم:

- امیدوام شب خوبی داشته باشید و به شما خوش بگذرد.

در اعماق قلبم سوزش درد و جدایی را حس می کردم. با یادآوری صمیمیتش در کنار خانم صالحی، احساس نفرت و

انزجار از او جای وسیعی از ذهنم را اشغال کرد. او در واقع با این حرکات سبکسرانه اش خشم و انتقام را به جانم

افکند و مرا وادار به موضع گیری و تلافی نمود و تصمیم قاطع برای ازدواج با مهران با سماجت جای تمام عشق و

علاقه ام به او را گرفت و هنگام برگشت زمانی که مهران با عشق و اشتیاق از من خواست که با او ازدواج کنم، بی

درنگ پا جا پای اسکارلت اوهارا نهادم و بدون لحظه ای درنگ، با قلبی که شکسته و هزار تکه شده بود به در

خواستش پاسخ مثبت دادم و دلش را شاد نمودم.

او خوشحالیش را با فشردن پا روی پدال گاز نشان داد و لحظه ای اتومبیل را به پرواز درآورد و من با حسرت به او

که به عشقش می رسید؛ نگاه کردم و برای قلب شکسته خود افسوس خوردم و نالان در دل گفتم: "مگر من چه می

خواستم؟ من نمی خواستم همه دنیا مال من باشد. نمی خواستم همه مرا دوست داشته باشند من فقط توجه و عشق او

را می خواستم کاش مرا انتخاب می کرد و تا ابد در کنارش می ماندم."

شب خواستگاری خود را به رگ بی عاری زدم. گویا شرابی ناب نوشیده و مست مست بودم. تمام غم و غصه هایم را

زیر ماسک خنده و شادی پنهان ساختم و مستانه با مهران حرفهای عاشقانه رد و بدل می کردیم.

خوشحالی مادر قابل توصیف نبود. رشته کلاف زندگیم را به دیگران سپردم. قرار و مدارها با رضایت طرفین گذاشته

شد. تنها یک شرط با حالت خنده توسط ثریا خانم عنوان شد. او با صدایی بلند که با شادی همراه بود گفت:

- فقط شما دو تا باید قول بدهید بعد از ازدواجتان بلافاصله نوه خوشگل و گل ما را تحویل ما بدهید که شنیدن صدای نوه مان یکی از آرزوهای بزرگمان است. مگه نه شهین جون؟
مادر با خنده گفت:

- ایشا... من که از خدا می خواهم. ولی به شرطی که نوه و دخترم را از من جدا نکنید.
مهران که مثل لبو سرخ شده بود رو به مادر گفت:
- قول می دهم همیشه در کنارهم باشیم.

همه خندیدن و با صدای دستشان و تبریکات همه چیز به پایان رسید.

روز بعد به محضر رفتیم و به عقد هم درآمدیم. درس و تحصیل برای مهران و خانواده اش اهمیتی نداشت و من که انگیزه ای نداشتم، در بقیه امتحانات شرکت نکردم درس و مشق را رها نمودم. ملیحه و سیما از این که به این سرعت به خواستگاری مهران پاسخ مثبت دادم و درس و مشق را رها کردم، چشمهایشان را بستن و دهانشان را گشودند و هر چی ناسزا که به ذهنشان می رسید نثارم کردند و من حرفی برای گفتن نداشتم و در برابر فریادهای آنها فقط توانستم بگویم، که قسمت من این بوده!

هنگامی که با ملیحه تنها بودیم با مهربانی دست دور شانه ام انداخت و گفت:

- نیلوفر بگذار من با او صحبت کنم. حتما برای این کارهایش دلیلی دارد!

با اشکهایی که بی امان می ریختند گفتم:

- حقارت از این بالاتر، به اندازه کافی زیر بار این حقارت خرد و خمیر شده ام. خواهش می کنم هیچ وقت این کار را نکن. خواهش می کنم.

با گذاشتن دستهایم روی صورتم از عمق جان گریستم و ناله سر دادم. ملیحه جلیز و ولز می کرد که نمی تواند کاری برای من انجام دهد و من تمام عشق و آرزوهایم را در گودترین قسمت ذهنم جا دادم و قفل فراموشی را محکم روی آن کوبیدم و قوه تخیل با او بودن را برای همیشه خاموش کردم.

چند هفته ای از عقدمان می گذشت و دوران به ظاهر خوشی را می گذراندم. یک شب هنگامی که با مهران از گردش شبانگاهی که تقریباً هر شب انجام می گرفت، برمی گشتیم. هنگام پیاده شدن از اتومبیل، چشمم به اتومبیل نریمان که کمی بالاتر پارک شده بود، افتاد. او پشت فرمان بود و قصد حرکت داشت. مهران متوجه او نشده بود. پس از دیدنش بلافاصله سر به زیر انداختم و وانمود نمودم که او را ندیده ام.

نم نم باران شروع شده بود که با ناز به مهران که کنارم ایستاده بود گفتم: مهران خیلی سردم شده!

و خود را به او چسباندم و او با جان و دل دست دور کمرم انداخت و گفت:

- الان گرمت می کنم عزیزم!

و با بوسه ای کوچک که از گونه ام برداشت، هر دو خندیدیم و با بدجنسی تمام سرم را روی شانه اش نهادم و موزیانه نگاه ملامت بارم را به او که با فاصله کمی شاهد این صحنه ها بود، دوختم. خنکی لذتبخش عجیبی در قلب و روحم از سوختن دلش حس کردم. او با سرعت سرسام آوری اتومبیل را به حرکت درآورد.

صبح روز بعد از سیما شنیدم که او رئیس یکی از بیمارستان های شمال کشور شده و قرار است به آنجا نقل مکان کنند. برونند به درک!

مادر سخت مشغول تهیه جهیزیه بود. او از هر وسیله ای بهترینش را خریداری می نمود. عروسیمان خیلی به زودی برگزار شد. نریمان با فرستادن سبد گل بسیار زیبا و دستبندی طلا که با نگین های زیبایی تزیین شده بود ازدواجمان را تبریک گفت. بلافاصله پس از عروسیمان پدر مهران در بیمارستان بستری شد و پس از دو هفته بستری شدن در بیمارستان فوت نمود. فوت او برایم سنگین بود زیرا هرگاه که عروسم صدایم می کرد؛ عشق و محبت واقعی را در چهره اش می دیدم.

او بارها پیشانی ام را می بوسید و می گفت:

- تو مرا به آرزویم رساندی. من از تو متشکرم.

مادر در مراسم ختم پا به پای من پذیرایی می کرد. سیما که حالش کمی بهتر شده بود در کارهای سبک نشستنی کمک می کرد. روزی نریمان زنگ زد و به ثریا خانم و مهران تسلیت گفت و عذرخواهی کرد که به علت مشغله کاری نمی تواند خود را به مراسم برساند. مهران خیلی در خود فرو رفته بود و اطرافیان یک لحظه او را تنها نمی گذاشتند. یکی از این افراد پرویز پسر دوست صمیمی و خانوادگیشان بود که پدر و مادرش در مشهد زندگی می کردند. ولی خودش چند سالی بود که ساکن جزیره کیش بود و در آنجا فروشگاه بزرگی از لوازم خانگی را اداره می کرد.

چمشهایش درشت با رنگ روشن که هیزی از آن می بارید و صورت گوشتالودش با آن هیکل چاق و لبهای کلفت و لباسهای مسخره اش مرا به یاد دراکولای بی شاخ و دم می انداخت و سعی می کردم زیاد جلوی چشمهای هیزش قرار نگیرم.

بعد از مراسم چهلم آقای مهیار، او بیشتر وقتش را در کنار ثریا خانم و مهران می گذراند و از هر فرصتی که برای گفتگو پیش می آمد استفاده می کرد و آنها را تشویق می کرد تا به طور شراکتی در کیش فروشگاه پوشاکی دایر کنند. او چنان با آب و تاب و هیجان از ایده هایش می گفت که حرفهایش به دل مهران و ثریا خانم می نشست و به طور قاطع تصمیم به فروش خانه و املاکشان گرفتند تا با او وارد شراکت شوند. این تصمیم غیرمنتظره آنها مرا غافلگیر کرد و باعث شوکم شد. آن دو به قدری از فروش خانه و نقل مکان به جزیره کیش

· احساس خرسندی می کردند که نارضایتی ام را از چهره ام نمی خواندند و من در برابر خرسندی آنها با نگرانی گفتم:

- چرا باید به جزیره کیش نقل مکان کنیم، به یک جای غریب؟!!

ثریا خانم که روی کمکهای پرویز حساب کلانی باز کرده بود با اطمینان گفت:

- غریب نیستیم عزیزم، پرویز چند سال است که در آنجا زندگی می کند و در کارش هم موفق است. شراکت با او

برایمان بسیار سودمند است و تازه او قول داده که در آنجا تنهائیمان نگذارد. من خیلی خوشبین هستم. تو چی

مهران؟

مهران با دهانی پر اظهار نظر می کرد که این شانس بزرگی است که به ما روی آورده است. گویا خوشحالی رفتن به کیش اشتهایش را باز کرده بود. برعکس من که راه گلویم از شنیدن این خبر بسته شده بود و فقط با غذایم بازی می کردم.

مادر با شنیدن این تصمیم، از عصبانیت در حد انفجار بود و هنگامی که با ثریا خانم در این مورد صحبت کرد او با زبان چرب و نرمش به قانع کردن و راضی کردن او پرداخت و بیشتر از چند دقیقه طول نکشید که لبخند رضایت بر لب مادر نشست و رو به من گفت:

- نیلوفر، خواهرم درست می گوید شما که برای همیشه نمی روید و بعد از یکی دو سال برمی گردید. می دانستم که این حرفها، حرف دلش نبود. او بیش از من ناراحت بود ولی به قول معروف آشی بود که خود برایم پخته بود و از وجبات روغنش بارها تعریف کرده بود و حالا که قرار بود بینمان فاصله زیادی بوجود آید؛ او سعی در خویشتن داری ام داشت.

زمانی که ثریا خانم ما را تنها گذاشت آرام زیر گوشم گفت:

- تو هم بهتر است در شادی شوهر و مادر شوهرت شریک باشی و بی خود اخم نکنی که من جلوی ثریا شرمنده شوم.

نمی دانستم باید چه کار کنم؟ زندگی تباه چرب زبانی های ثریا خانم شده بود. او نفوذ بیش از حدی روی مادر و مهران داشت. هر حرف یا سخنی که می گفت مورد تأیید آنها بود و آنها بدون چون و چرا حرفش را می پذیرفتند. سرم را به زیر انداختم و با بغض فرو نشسته در گلو گفتم:

- ولی شرط شما همین بود که ما را از هم جدا نکنند و همیشه در کنار هم باشیم. حالا شما شرطتان را فراموش کرده اید. من... من نمی خوام از شما جدا بشم من طاقت دوری شما را ندارم من...

ناگهان مادر، سخت مرا در آغوش خود فشرد و به آرامی گریست و زیر گوشم گفت:

- نیلوفر خواهش می کنم همراه همسرت باش! من برای خوشبختی تو خیلی تلاش کرده ام. تو باید خوشبخت باشی. می فهمی خوشبخت...

در حین اینکه اشکهایش را با دستم پاک می کردم گفتم:

- باشه مادر، باشه، رضایت شما برایم از هر چیزی بیشتر اهمیت دارد.

و هر دو لبخند تلخی زدیم. تمام املاک و خانه به زودی فروش رفت. تا زمان رفتنمان چند روزی بیشتر باقی نمانده بود. یک شب برای خداحافظی به منزل ملیحه رفتم. خبر نقل مکانمان را شنیده بود ولی هنوز باور نداشت که قرار است به زودی از هم جدا شویم. به قدری گرفته و غمگین بود که لبانم از هم باز نمی شد او مرا به اتاقش برد. او نیز غمگین بود. یاد روزهایی افتادم که از شادی های کوچکمان به وجد می آمدیم و از سر و کول هم بالا می رفتیم و شعرهای یکدیگر را به مسخره می گرفتیم. ولی حالا چی؟ با ناراحتی دستهای یکدیگر را فشردیم دیگر نتوانستیم بیش از این خود دار باشیم و صدای گریه مان سکوت اتاق را در هم ریخت.

- نیلوفر چرا اینطور شد؟ چرا جدایی؟ در حالی که نفسم داشت بند می آمد گفتم:

- نمی دونم ملیحه، هیچی نمی دونم؛ هیچی باید دید سرنوشت چه بازی دیگری را برایم رقم زده است.

حس می کردم در گردابی از غم و غصه اسیر ابدی بودم. افسردگی و اندوه و غم مانند بختک شوم بر سر زندگی ما خوش کرده بودند و خیال عقب نشینی نداشتند. واقعاً هیچ راهی برای رهایی از مشکلات نمی دانستم. از درگیری های ممتد و ناخوشایندی که بین من و مهران به وجود می آمد و اغلب به طول می انجامید خسته و بیزار بودم. زمانی که احساسم اخطار دادند که کاسه صبرم لبریز شده و سینه ام که با صبوری در برابر مشکلات سپر شده بود تاب و

توان خود را ازدست داده، از خدا کمک خواستم تا در برابر بی عدالتی و فریب اطرافیان، شکیبایی را پیشه راه خود سازم. هیچ جایگاهی برای خود در زندگی مشترکمان نمی یافتم و ناگزیر گوشه تنهایی را انتخاب کردم. آرام و ساکت بودم و در سکوت و تنهایی به رفتارهای نسنجیده آنها می اندیشیدم. در تنهایی فکرم متوجه شکستهایم شده بود و تمام راهها را به غم ختم شده می دیدم. احساس عجز و ناتوانی مرا به دره نیستی و پوچی سوق داد و برای پر کردن آروزهایم با دیگران ارتباط برقرار کردم. ارتباطی ناسالم. بار اول با پیشنهاد بیتا که از طرف ثریا خانم مأمور شده بود: لب به سیگار زدم و دودش را با ولع به سینه سپردم. لذت خاصی بردم. فارغ از تمام غمها شدم. بعد از یک بار، با اشتیاق منتظر کشیدن نخ های بعدی بودم. مزه گس و تلخش به تلخی غم و غصه هایم نمی رسید. بیتا به مرور مرا تشویق به کشیدن مواد مخدر کرد و می گفت: "با کشیدن مواد هیچ غم و غصه ای به وجودت راه پیدا نمی کند" و من احمق که از غم و غصه فراری بودم. نفهمیدم چه وقت و چگونه اسیر مواد شدم. زمانی به خود آمدم که زندگیم فقط در مصرف مواد خلاصه شده بود و هیچ کس مرا از این کار منع نمی کرد و مرا به حال خود رها کرده بودند و برای گرفتن مثقالی مواد اطراف بیتا موس موس می کردم.

ای کاش قدرت داشتم تا چرخ زمان را به عقب برگردانم و من قربانی بوالهوسی ها و حسادت های ثریا خانم نمی شدم. او زندگیمان را به جدایی کشاند. جام وصال مهران را با ولع نوشیده بودم و حالا به تلخ کامی های ته نشین شده در آن رسیده بودم...!

باورم نمی شود که این ازدواج پایانی این چنین داشته باشد. "حالا باید چیکار کنم؟ با چه رویی به خانه بازگردم و با مادر روبرو شوم؟ مادری که تا هفته پیش تلفنی با او صحبت کرده و خوشبختی هایم را برایش شمارش کرده بودم." دو سال نقش یک زن خوشبخت را برایش بازی نمودم که مردی سوار بر اسب سفیدش آمد و مرا با خود برد تا در کنار او خوشبختیم تکمیل شود. مادر بر این باور بود که من واقعاً خوشبختم. خدایا کمکم کن! کاش مرگ به سراغم بیاید! اگر قرار است روزی مادر بفهمد معتاد شده ام و چند ماهی است که طلاق گرفته ام و از ترس روبرو شدن با او آواره شده ام... ای مرگ با جان و دل پذیرایت هستم. فقط مرگ می تواند مرا از این زندگی نکبتی نجات دهد. فقط مرگ...

ناگهان با صدای ترمز اتومبیلی پرت شدم و آخرین جمله ای که در ذهنم گذشت این بود که "خدایا متشکرم که مرا به این آرزویم رساندی؛ راحت شدم" و با آغوش باز از مرگ استقبال کردم و در عالم بیهوشی مرگ را در آغوش فشردم.

با زحمت توانستم چشمهایم را باز کنم. کجا هستم؟ بهشت؟ جهنم؟ مسیر بین بهشت و جهنم؟ با پوزخند گفتم یا در آنجا هم جایی ندارم. کمی به مغزم فشار آوردم: "تصادف! تصادف کردم؟... آره، پس هنوز زنده ام و همچنان باید زجر بکشم. خدایا چرا؟ چرا تصادف؟" سوزش دردی را در مچ دستم حس کردم. نگاهی به سرنگی که به مچم وصل بود انداختم و نالیدم: وای نه، باز هم تصادف؟ باز هم بیمارستان؟ باز هم دکتر و پرستار؟ در همین لحظه پرستاری با روی گشاده بالای سرم آمد و با لبخند گفت: بالاخره به هوش آمدی؟ و با کشیدن دست به اعضای بدنم پرسید:

- عزیزم در جایی از بدنت احساس درد نمی کنی؟

با تکان سر و چشمهای از حدقه درآمده پاسخ منفی دادم.

او خندید و گفت:

- شکر خدا صدمه ای ندیدی! فقط کمی زخمهای سطحی برداشتی. البته وقتی آوردنت بیهوش بودی! فکر کنم خیلی ترسیده بودی! آره؟

با دردی که از کفتگی در تک تک اعضای بدنم حس می کردم با ناله پرسیدم:

- چه کسی منو آورده اینجا؟

- خانم پرستار بیهوش آمد؟

- بله اخوان بیهوش آمدند.

کنجکاوانه به دنبال صدا می گشتم؛ که خانمی چادری با چهره ای مهربان که معلوم بود نگرانی و دلواپسی بسیاری را متحمل شده، با لبخند کنارم ایستاد و با شادی دستم را در دستش فشرد و گفت:

- الهی شکر که به هوش آمدی عزیزم. من مرجان اخوان هستم. ساعتی پیش با تو تصادف کردم.

و با لبخند ادامه داد:

- البته مقصر خودت بودی عزیزم! بی هوا پریدی جلوی ماشین. گویا فراموش کرده بودی که وسط خیابان هستی.

شانش آوردیم که من همیشه با سرعت کمی حرکت می کنم. اگر سرعتم زیاد بود...! ولی شکر خدا به خیر گذشت.

پرستار اتاق را ترک کرده بود که با صدای لرزانی گفتم:

- خانم، من حالم خوب است. خواهش می کنم مرا از اینجا ببرید.

- باشه عزیزم. اجازه بده داییم معاینه ات کند.

و به نگاه متعجبم پاسخ داد و گفت:

- آخه دایی ام دکتر همین بیمارستان است. دکتر معمارزاده!

در همین لحظه دکتری همراه پرستار وارد شدند. چهره دکتر بسیار آشنا به نظر رسید. ولی به یاد نیاوردم که کجا او را دیده ام.

او ضمن معاینه ام پرسید:

- شما مرا به خاطر می آورید؟

بی تفاوت و بی حوصله گفتم:

- نمی دانم، شاید جایی شما را دیده باشم ولی به خاطر ندارم کجا؟

گویا انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت. تا پایان معاینه اش دیگر حرفی نزد و با حالتی عصبی گفت:

- باشه، مهم نیست.

سپس رو به پرستار نمود و گفت:

- ایشون را می توانید مرخص کنید.

پرستار با شنیدن نامش که پیچ شد پس از گفتن چشم از دکتر عذر خواست و بلافاصله از اتاق خارج شد.

دکتر نزدیکم شد و با خیره شدن به چشمانم گفت:

- هنوز هم چشمان فوق العاده ای دارید.

"شناختمش، خودش بود همونی که..."

او از چهره ام خواند که شناختمش و گفت:

- من نادر معمار زاده هستم. یکی از دوستان نزدیک دکتر...

پرستاری با شتاب وارد شد و گفت:

- دکتر، حال بیمار تخت شماره 16 بهم خورده لطفاً عجله کنید!

دکتر بدون آنکه حرفش را تمام کند با عجله اتاق را ترک نمود و مرجان نیز به دنبالش خارج شد.

با رفتن آنها با حالتی عصبی موهای بهم ریخته شده به روی پیشانی را کنار زدم و با نگاهم، کیفم را جستجو کردم.

کنار تخت، روی کمد، بالای یخچال، حتی سرم را زیر تخت خم کردم ولی آن را نیافتم. هیچ اثری از آن نبود. لحظه

ای که مایوسانه از جستجو دست کشیدم. در فکر بودم، که این کیف لعنتی ام کجا می تواند باشد؟

با صدایی آشنا که مرا فرا می خواند به خود آمدم.

- نیلوفر؟ عزیزم؟

باور نمی شد! چه کسی را پیش رو می دیدم؟ خدا می داند که چقدر از دیدنش متعجب بودم و خرسند. دلم برایش

تنگ شده بود. با دیدنش تمام خاطرات خوشی که با او داشتم برای لحظه ای مقابل دیدگانم به نمایش درآمدند. با

فریادی که با ناله و شادی ادغام شده بود صدایش زدم:

- ملیحه عزیزم؟

او که وحشت و نگرانی چهره اش را در هم ریخته بود سراسیمه نزدیک شد. عقده دلم با فرو ریختن اشکم باز شد. او

با نگرانی حالم را می پرسید و من ضمن پاسخ، اشکهایی را که مانند سیل روان شده بودند، پاک می کردند.

او با مهربانی همیشگی اش با دستهایش گونه هایم را نوازش داد و با گریه گفت:

- وقتی شنیدم تصادف کردی! داشتم دیوونه می شدم. نفهمیدم چطور خود را به بیمارستان برسانم. آخه! دختر

حواست کجا بود؟ الان که خوبی؟

- آره؟ خوبم. نگران نباش.

پس از لحظه ای که از هیجانمان کاسته شده بود پرسیدم:

- ملیحه جان از مادرم خبر داری؟ حالش خوب است؟

- آره، خیالت راحت، من هفته ای یکی دو بار به دیدنش می روم و روزی چند بار هم با تلفن حالش را می پرسم. فقط

دلش برای تو خیلی تنگ شده. بی معرفت! آنقدر آنجا خوش بودی که سراغی از مادرت نمی گرفتی؟!

پاسخش را فقط با کشیدن آه دادم و پرسیدم:

- بینم به کسی که خبر ندادی؟ به سیما؟ مادر؟

- نه عزیزم. وقتی با من تماس گرفتند؛ می خواستم به مادرت زنگ بزنم ولی بهتر دیدم اول خودم تو را از نزدیک

بینم و از حالت با خبر شوم، بعد بهشون زنگ بزنم.

با التماس دستش را گرفتم و گفتم:

- نه، ملیحه جان خواهش می کنم فعلاً به هیچ کس نگو؛ به هیچ کس! باشه؟

درحالی که چهره اش را پر از علامت سوال می دیدم.

متعجب پرسید:

- چرا؟ نمی دونی چقدر همه دلشون برای تو تنگ شده! اگر بدونند که برگشتی....

حرفش را با بغض قطع نمودم و گفتم:

- می دونم فکر می کنی من از سنگم، منم دلم برای همه تنگ شده! برای همه!
و با یادآوری آغوش گرم مادر بار دیگر اشکم سرازیر شد و ادامه صحبت را از من گرفت.
ملیحه از سوال های متعددی که در ذهنش ملق می زدند، گیج به نظر می رسید. "نیلوفر کجا؟ اینجا کجا؟ چرا بی
خبر؟ چرا تنها؟ مهران کجاست؟ ثریا خانم چطور نیلوفر را تنها رها کرده؟ چی به سرش آمده؟"
همه سوالهایش را از چشمانش خواندم و گفتم:
- قول میدی؟ ملیحه نمی خواهم کسی بدون من برگشتم. حتی مادر و سیما باشه؟

· نگران گفت:

_ باشه هرچی که تو بگی؟ ولی باید علتش را بگویی؟
_ باشه، باشه، همه چیز را برایت تعریف می کنم.
یک آن چهره اش از علامت سوال ها پاک شد و پرسیدم:
_ چه کسی به تو زنگ زد؟ خانم اخوان؟
_ نه، خانم اخوان نه! ... راستش دکتر نریمان به من زنگ زد.
_ چی اون اینجا چه کار می کند؟ در یک لحظه سخن نیمه تمام دکتر معمار زاده که نا تمام مانده بود در ذهنم خود
نمایی کرد؟ پس منظورش از دکتر، ...
ملیحه در حالی که لیوانی آب برای خودش می ریخت گفت:
_ دکتر نریمان، پزشک همین بیمارستان است و در ضمن با آقای معمار زاده همکار و دوست هستند. وقتی خانم
اخوان با تو تصادف می کند؛ تو را به بیمارستانی که دایی اش در آن کار می کند می آورد. دکتر معمار زاده گویا قبلا
تو را با نریمان دیده بود برای همین به نریمان که در منزل بوده زنگ می زند و مشخصات تو را می دهد. نریمان هم
بلافاصله خود را به بیمارستان می رساند و با دیدن تو به من زنگ می زند.
حین شنیدن به حرف هایش دست به پیشانی کشیدم و گفتم:
_ آف، ... ملیحه! می دونی چندین بیمارستان در این شهر وجود دارد؟ و چرا بین این همه بیمارستان های مختلف
باید از این بیمارستان سر در بیارم؟ این همه آدم تو خیابون چرا باید با خانم اخوان تصادف کنم؟
او دست محبتش را به پیشانی ام کشید و گفت:
_ اگر این چرا ها پیش نمی آمد؛ حالا من اینجا در کنارت نبودم. ببینم؛ بد شد من پیشتم؟
چشم در نگاه خواهرانه اش دوختم و گفتم: باعث زحمت شدم.
_ این حرفی است نیلوفر؟
مرجان مراحل ترخیص را انجام داد. پس از خروج از بیمارستان آدرس منزل ملیحه را گرفت تا بتواند به دیدنم
بیاید و از حالم جويا شود. پس از خداحافظی او، ملیحه با مهربانی و احتیاط زیر بازویم را گرفت و به آرامی مرا سوار
ماشین مدل بالایی کرد.
وقتی روی صندلی جا گرفتم. سرم را گیج و ویج می رفت، روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و چشمهایم را بستم.
ماشین به حرکت در آمد. ملیحه با عینک دودی که به چشم زده بود ژست آنتیکی داشت.
با لبخند زیر لب پرسیدم:

_ منصور چطوره ؟ با هم خوشبختید؟

او که گویا خاطره ای را مرور می کرد با کمی مکث گفت :

_ آره نیلوفر جون ، شکر خدا ما خوشبختیم منصور خیلی مرد خوبی است . من خوشبختیم را مدیون تو هستم . باور کن روزی نیست که نامی از تو بینمان برده نشود . تو برای رسیدن ما به یکدیگر خودت را به آب و آتش زدی ... چه روز هایی بود . من از خوشحالی روی پا بند نبودم ... آه ، ولی من بی معرفت برای تو کاری ...

_ ملیحه خواهش می کنم ادامه نده ، من خودم راهم را انتخاب کردم.

حالم هیچ خوب نبود . سرم همچنان دوران می رفت . او با نگرانی پرسید:

_ رنگت پریده ؟ حالت خوبه ؟

_ آره خوبم ، او مقابل اغذیه فروشی توقف کرد و سریع پیاده شد و پس از چند لحظه نایلونی از آبمیوه و شیر پاکتی را به دستم داد و گفت :

_ یک آبمیوه باز کن بخور ! رنگ به چهره نداری!

با سر اظهار بی میلی کردم . ولی او بی توجه آبمیوه ای باز کرد و نزدیک دهانم گرفت و با مهربانی کیکی به دستم داد و گفت :

_ فعلا از هیچی بهتر است.

_ ملیحه باور کن میل ندارم .

_ نیلوفر انقدر مرا اذیت نکن ! بخور!

با اصرارش جرعه ای از آبمیوه را نوشیدم .

او کنار خیابان کشید و با زدن ترمز با تحکم گفت :

_ همینجا می ایستم و تا نخوری حرکت نمی کنم .

با لبخند کمرنگی گفتم هنوز هم زور گویی ؟

خندید و گفت :

_ پس چی خیال کردی ؟ مطمئن باش این اخلاقم هیچوقت تغییر نمی کند.

چند جرعه دیگر نوشیدم و با نگاهم خواستم که حرکت کند . با به حرکت در آمدن ماشین چشم هایم به آرامی بسته شدند . او پرسید: بهتر شدی ؟

چشمان خمارم را گشودم و در حالی که آنها را تنگ کرده و به رو به رو نگاه کردم :

آهی عمیق کشیدم و گفتم :

_ فقط خسته ام ، خسته ملیحه !

او با گفتن : می فهمم !

دیگر حرفی نزد و تا رسیدن به منزلش هر دو سکوت کردیم ، حسی می گفت که این سکوت و آرامش ؛ طوفانی عظیم الجثه را به دنبال دارد.

پس از عبور از چند خیابان مقابل خانه ای دو طبقه ایستاد . هنوز به طور کامل پارک نکرده بود که منصور با کودکی در آغوش از همان خانه خارج شد. با دیدنم با خوشحالی به طرفمان آمد . پس از پارک کامل ، او در را برایم گشود تا

پیاده شوم . پس از پیاده شدنم با گرمی احوالپرسی کردیم . سلام گرم و خودمانی اش را با بیرون آوردن کودک از آغوشش پاسخ دادم و در حین احوالپرسی کودک را که پسری زیبا بود در آغوش خود فشردم .
با هیجان و شادی گفتم :

_ ملیحه ! باور کنم که این پسر خوشگل بچه خودتون است ؟

منصور و ملیحه با هم خندیدند و ملیحه در حالی که از لب بچه نیشگون می گرفت گفت :
_ آره ، مگه شبیه من نیست .

خندیدم و با نگاهی دقیق به چهره کودک گفتم :

_ آره ، شبیه جفتتون است . خوشگل است . اسمش چیست ؟
منصور گفت :

_ کوچیک شماس نیلوفر خانم اسمش مازیار است .

زیر لب تکرار کردم :

_ مازیار ! چه اسم قشنگی ! خدا براتون نگه داره !

از وجود فرزندشان خوشحال گشتم و ناگهان حسرت خوشبختیشان برای لحظه ای به دلم چنگ انداخت . " اگر من هم بچه ای داشتم شاید زندگیم اینچنین نمی شد ."

با تعارف منصور ، ملیحه دستم را کشید و گفت :

_ بیا برویم عزیزم ، تو باید استراحت کنی . می دونم که خیلی خسته ای !

می ترسیدم مازیار را که همچنان در آغوش داشتم بیندازم . او را به منصور سپردم و به دنبال ملیحه وارد خانه شدیم . ملیحه متوجه نبود که موقع راه رفتن دستم را به دیوار می گرفتم .

او بی توجه به حالم یک ریز حرف می زد و می گفت :

_ در طبقه اول افشین و زهره زندگی می کنند و طبقه بالا ما می شینیم . این خانه را افشین و منصور شریکی خریده اند .

با بی حالی پرسیدم : حال آنها چطور است خوبند؟

_ آره ، تو همه را خوشبخت کردی عزیزم . خیالت راحت باشه آنها خوبند .

و با لبخند گفت :

_ حالا بیا ، سر فرصت پای صحبت های هم می شینیم .

با این جمله اش فهمیدم که می خواهید به زودی سر از زندگی نکبت بارم در بیاورد و با این فکر اضطراب به جانم افتاد . اگر می فهمید معتادم ... حتماً مرا از خانه اش بیرون می انداخت . وای خدای من ...! کی یک زن مطلقه و معتاد را در خانه اش نگه می دارد.

_ در همین افکارم بودم که مرا به اتاقی برد و گفت :

_ نیلوفر جون اینجا خونه خودت است . خیلی خوش آمدی ! می توانی راحت استراحت کنی ! می خواهی اول دوش بگیری؟

حوصله دوش و حمام را نداشتم ولی به اجبار گفتم :

_ منون می شم .

او مرا به سمت حمام که در گوشه ای از همان اتاق قرار داشت ، هدایت کرد و گفت :
_ دوش که بگیری سر حال می شی و از این کسالت که خمار و خواب آلودت کرده در میایی . منم برات لباس آماده می کنم .

_ ملیحه جان شرمنده ام ، مزاحمتان شدم .

دست روی لبم گذاشت و گفت :

_ فراموش کردی تو بهترین دوستم هستی ؟ پس دیگه این حرف را نزن .

وارد حمام شدم . حوصله شست و شو نداشتم بعد از مدتی از حمام خارج شدم و . لباسهایم که برایم آماده کرده بود ، پوشیدم . از تلق و تلوق ظرف و ظروف فهمیدم که او در آشپز خانه است ؛ ولی در بقیه قسمت های خانه سکوت بود . با صدای نسبتا بلندی پرسیدم : پس منصور و مازیار کجا هستند؟

با لحن تندی گفت :

_ رفتند خانه مادرم . الان برمی گردند.

از لحن تند و عصبی اش متعجب شده بودم که او را خشمگین مقابل خود دیدم . فکر مواد داخل کیفم مانع از این شد که علت خشمش را جستجو کنم و با حالتی عادی سراغ کیفم را گرفتم و نا خواسته بر خشم او افزودم .

با صدای خشمگین و عصبانی پرسید :

_ می خواهی چه کار ؟

با لکنت گفتم :

_ هیچی ؛ می خواستم ببینم توی بیمارستان جا نمانده!

با غیض گفت :

_ نه خیر خیالت راحت باشه همین جاست . انداختم توی لباسشویی . هنگام تصادف کثیف شده بود . منم همراه با لباسهایت توی ماشین انداختم .

وحشت زده ضمن آنکه چند قدم به سمت آشپز خانه می دویدم پرسیدم :

_ تو چه کار کردی ؟ تو باید از من می پرسیدی؟ حالا وسایل داخلش را کجا گذاشتی ؟

نگاه تیزبین و بدبینانه اش را به دیده ام دوخت و ملامت بار گفت :

_ نترس اینجا هستند .

وای که از دیدن بسته کوچک مواد در یک دستش و جعبه سیگارم در دست دیگرش ، آرزو کردم کاش ! هرگز! پا به این دنیا نمی گذاشتم. با چه خواهش و التماسی این مواد را از بیتا گرفته بودم . از سهل انگاری خود عصبی بودم و سرم را به زیر انداختم ؛ که با فریاد ملیحه به خود آمدم.

او با صدای بلندی گفت :

_ نیلوفر تو با خودت چه کار کردی ؟ این بود خوشبختی که برای مادرت تعریف می کردی؟ بیچاره مادرت که خیال

می کند تو خوشبختی! اینها چی هستند؟

فریادش به قدری بلند بود که قلبم ریخت.

با من من گفتم :

_ این ... تنها ... تنها ... برای من نیستند. برای یکی از دوستانم است که قرار است برایش ببرم . همین !

او پوزخندی عصبی زد و گفت :

_ خوبه ، از کی تاحالا دوستای جنابعالی معتاد و سیگاری بودند که ما خیر نداشتیم . واقعا جالب است ؛ چون اعتیاد دروغ گویت هم کرده . همون لحظه که تنها دیدمت ، حدس زدم که که با این رنگ و رو و خماری چشمهایت حتما دست گلی به آب دادی ؟

او اشک ریخت و با حرص دستم را کشید و مرا مقابل آینه نصب شده به دیوار برد و گفت :

_ نگاه کن ؛ خوب به خودت نگاه کن ؛ ببین چه قیافه ای برای خودت درست کردی . آن نیلوفر خوشگل و زیبا کجاست ؟ نیلوفر؟ ببین چه به ورزت آوردی ؟ نیلوفر! چرا ؟ چرا؟

مطمئن بودم که تا به حال حنجره اش چنان فریادی را به خود ندیده است . با فریادش نگاهی به چهره ام که زمانی عاشقش بودم و از دیدن خود در آینه لذت می بردم افکندم . رنگم زرد زرد چوبه و زیر چشمانم دو چاله کبود افتاده بود .

ملیحه با گریه سرش را روی شانه ام نهاد و گفت :

_ بگو ، بگو نیلوفر ، بگو که اشتباه می کنم . خواهش می کنم که بگو دارم خواب می بینم . نمی تونم باور کنم . نه باور نمی کنم که

او به شدت می گریست و اشک مجالی برای ادامه صحبت به او نداد . باحالی زار مرا روی مبل نشانده و خود نیز کنارم نشست . حالم خوب نبود و نیاز به مواد داشت مرا از پا در می آورد .

با التماس نگاهش کردم و گفتم :

_ ملیحه خواهش می کنم آنها را به من برگردان . اگر منو دوست داری آنها را بده! باور کن حالم اصلا خوب نیست؛

تو که نمی خواهی من بمیرم ! می خواهی ؟

با صدای بلند و نگاهی استهزاز آمیز گفت:

_ چرا می خواهم . حاضرم بمیری ولی این آشغال ها را به تو ندهم . پس برو بمیر !

با این گفته اش ، دوان دوان به سمت آشپزخانه دوید و من نیز مانند ماده شیری که بچه اش را از او جدا کرده باشند ، سراسیمه به دنبالش دویدم و ناگهان وحشیانه به او حمله ور شدم و بازویش را چنگ گرفتم . فریاد زدم و گفتم :

_ بده به من دیوونه ! به تو ربطی نداره ! تو از زندگی من چی می دونی که به سرم چی آمده؟

_ عربده کشان کشمکش بینمان بوجود آمد . مطمئنا ملیحه برنده و پیروز بود ؛ چرا که او سر حال و سلامت بود و

چنان مرا بر عقب زد که لنگ بر هوا ، نقش زمین گردیدم .

او بسته سیگار و مواد را زیر آب ظرف شویی گرفت . با دیدن صحنه ، وحشی تر شدم و با گریه و شیون به سمت

ظرفشویی هجوم بردم و با زدن مشت به سینه اش با فریاد و عجز گفتم : ملیحه چه کار کردی؟ حالا من چه کار کنم؟

احمق!

او خشمگین مچ دستم را گرفت و گفت :

_ فرض کن من اینها را به تو دادم . آخرش چی ؟ فردا و روز های دیگه ، چی ؟ من بمیرم هم دیگر نمی گذارم

دستت به این آشغال ها برسد .

او همراه با داد و فریاد مچم را همچنان می فشرد . احمقانه بود که او تا این حد نگرانم باشد . در آخر مچم را رها

کرد و مرا سخت به خود فشرد و گفت :

_ نیلوفر چرا اینطور شد؟ برام بگو! بگو! آن مهران عاشق پیشه کجاست؟ چی به روز تو آوردند؟ آن مادر شوهر

چرب زبانت کجاست؟ تو چرا تنها برگشتی؟

در حین پرسش مرا روی صندلی آشپزخانه نشاند. خود همانطور که اشک می ریخت کنارم نشست و دست دور شانه هایم انداخت. سرم را بین دستهایم قرار دادم. واقعا از کجا شروع شد.

همه اتفاقات از ورود پرویز به زندگیمان شروع شد. او سعی کرد با هر بهانه ای خود را به من نزدیک کرده و برای همکلام

شدن با من از هر فرصتی سود می جست. امیدوار بودم شاید مهران متوجه نگاه های حریصانه و گاه و بی گاه او شود؛ ولی مهران به هر موضوع و هر کسی خوش بین بود. تا اینکه یک روز ثریا خانم متوجه نگاه هایم شد. امیدم به پشتیبانی او بود و دلم گرم شد. ولی چند روز که گذشت اخلاقش تغییر کرد. دیگر آن ثریا خانم سابق نبود. کم کم از قریبان صدقه هایم کاست و به جایش خشم و عصبانیت را چاشنی حرکات و رفتارش نمود. حرکات و رفتارش برایم عجیب بود و دلیلش را نمی دانستم. تا اینکه یک روز که به مناسبت ورود پری ناز دخترخاله مهران که بعد از پرویز بلای دوم اسمانی بود، ثریا خانم مهمانی بزرگی ترتیب داده بود و سرمان حسابی شلوغ بود. برای آوردن گل سرم به اتاق بالا می رفتم که صدای زمزمه هایی به گوشم رسید. برایم باور کردنی نبود زمزمه ها عاشقانه بودند. کمی گوش تیز کردم که صدای ثریا خانم و پرویز را شناختم. آن دو با هم گرم گرفته بودند.

ثریا خانم با صدایی عشوه گر گفت:

- اگر یک بار دیگر ببینم به او نگاه می کنی، دیگه باهات حرف نمی زنم.

پرویز خندید. حدس زدم که حتما جای خالی دندان هایم چهره اش را زشت تر و کریه تر ساخته. در این فکر بودم که گفت:

- چه کار کنم عزیزم، عروست خیلی خوشگله، هرچی میخوام بهش نگاه نکنم ولی آن چشم های سبز خوش رنگش من را به طرف خودش می کشونه. به من حق بده! خودت را بگذار جای من!

ثریا خانم با همان عشوه گفت:

- تو خیلی پر رویی پرویز!

پرویز با خنده غلیظ تری گفت:

- شوخی کردم بابا، به خوشگلی تو ک نمی رسد. حالا کی با هم ازدواج می کنیم؟

گویا ثریا خانم می خواست خارج شود که صدای خنده اش نزدیک تر به گوشم رسید که با خنده گفت:

- به زودی، باید اول با مهران صحبت کنم.

حرفهای آن دو در باورم نمی گنجید. با بدنی لرزان و عرق سردی که سرتا پایم را گرفته بود، سریع از پله ها پایین امدم.

حال دیگر علت اخم و ناراحتی های مادر شوهرم را فهمیده بودم. او عاشق پرویز بود و توجه او را می خواست و وجود من مانع خواسته او بود تا پرویز را تمام و کمال در اختیار داشته باشد و صاحبش شود. با قلبی که همچنان می لرزید گوشه ای نشستم. آن دو پس از لحظاتی با فاصله کمی از یکدیگر پایین آمدند. مهران گرم شوخی و خنده با پری ناز بود. از زمانی که پری ناز باز گشته بود مهران یک لحظه از او جدا نمی شد. دختری سبزه رو با چشمان درشت و قهوه

ای و اندامی استخوانی که با دندان های کج و معوجش به خوبی توانسته بود مهران را خام خود کند. او فقط کسی را می خواست که نازش را بکشد و عشوه هایش را خریدار باشد که مهران به خوبی از عهده این کار بر می آمد. خوشی، همچون گلوله برفی که در سرایشی رها شده باشد، فاصله اش را هر لحظه با من بیشتر و بیشتر می ساخت. ورود پری ناز و پرویز به زندگیمان، با شنیدن خبر بچه دار نشدنم مصادف بود. دکترها پس از آنکه کلی آزمایش و عکس گرفتند، معتقد بودند که من هرگز نمی توانم بچه دار شوم. بچه! بچه ای که انقدر بهش علاقه داشتم و ارزو داشتم بچه ای از خود داشته باشم و در اغوشش بگیرم. ولی خدا این ارزویم را مانند ارزو های دیگرم با شکست مواجه کرد و ثریا خانم از این موضوع به نفع خود استفاده نمود.

او با نفوذی که در مهران داشت، خیلی زود او را از من دور کرد و هرچه مهران را از من دورتر می نمود پری ناز را به او نزدیک تر می ساخت. طوریکه یک لحظه از هم جدا نبودند.

متاسفانه بحث و جدال هایم با مهران بی نتیجه بود. او مرا نمی خواست و بار دیگر من پس زده شده بودم. واقعا جایی در بین آنها نداشتم. در سکوت به کنج اتاقم پناه بردم با گلی که استخوان شکسته ارزوهایم در آن گیر کرده بود، جام تلخ حوادث را نوشیدم. از عشق بچه که بیشتر از بی مهری مهران عذابم میداد زانوی غم بغل گرفتم و از گوشه پنجره شاهد رفت و آمد های مکرر آنها به مهمانی و گردش بودم. اغلب صدای خنده هایشان تا نیمه شب ادامه داشت. در این زمان بود که ثریا خانم بیتا را فرستاد تا همدم تنایی ام باشد.

یک روز مهران و پری ناز بازو در بازوی هم با خنده و شادی پس از گردش چندین ساعته وارد شدند. من که از خشم و عصبانیت مانند بمبی در حال انفجار بودم، مانند شبهی ژولیده مقابلشان ظاهر شدم. پری ناز با دیدنم با عشوه و ناز خود را به مهران چسباند و طوری نشان داد که انگار از چهره من وحشت کرده. با این حرکات او حقیقتا رو به جنون بودم.

- چیه این دختره از من بهتر بود؟

ثریا خانم بدون مقدمه در حالی که کنار پرویز ایستاده بود گفت:

- مهران و پری ناز تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند.

از شنیدن گفته اش سرم به دوران افتاد. سعی داشتم به خود تسلط یابم تا بتوانم پاسخ دندان شکنی بدهم.

با صدایی خشن و تمسخر آمیز گفتم:

- گویا فرموش کردید مهران قبلا ازدواج کرده؟ آن هم با کلی عشق و عاشقی!

نزدیک مهران شدم و با نگاهی تحقیر آمیز گفتم:

- تو با من ازدواج کردی! امیدوارم چیزهایی به خاطر بیاوری!

- ولی تو بچه دار نمی شوی!

این جواب را ثریا خانم داد و مهران مانند همیشه چون مجسمه سنگی ایستاده بود.

او ادامه داد:

- نیلوفر خودت میدونی که من آرزو دارم نوه عزیزم را ببینم. پری ناز می تونه به زودی من را به این آرزویم برساند!

در ثانی تو معتادی و بهتر است بروی به اعتیادت برسی!

و با این حرفش لبخندی به لبش نشست و گفت:

- مهران به زودی طلاق می دهد. او همسر معتاد نمی خواهد.

با شنیدن کلمه طلاق شوکه شدم. جلودار اشکم نبودم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و با گریه و زاری به جای جواب های دندان شکن با التماس خواستم تا طلاقم ندهند. لافاقل به خاطر مادرم. حاضر بودم با پری ناز ازدواج کند ولی اسمی از طلاقم برده نشود.

ثریا خانم با پوزخند گفت:

ما قرار است به خارج برویم و برای تو بهتر است به نزد مادرت برگردی. من و پرویز هم می خواهیم با هم ازدواج کنیم.

در آن لحظه صدای او مرا به یاد عوعوی سگ گرسنه انداخت.

ملیحه که با چشمانی گرد شده و دهانی باز در سکوت به حرف هایم گوش میداد مرا سخت در آغوش فشرد و گفت:

- چند وقت است که طلاق گرفته ای؟

- چند ماهی می شود. تو این مدت خانه بیتا بودم. او ماموریتی که ثریا خانم به او داده بود تا مرا معتاد کند را به خوبی انجام داده بود و حالا حالا که آنها به خارج رفته بودند من سربارش بودم و پس از مدتی عذرم را خواست. در این زمان بود که تصمیم گرفتم به کرج برگردم.

- تو که عاقل بودی؟ تو چرا گول خوردی؟ چرا مواد مصرف کردی؟

- نمیدونی ملیحه! وقتی تنهایی و هیچ هم صحبتی نداری و توی غم و غصه غوطه ور شوی مجبوری برای رهایی از این مشکلات و غم، دنبال راه چاره ای بگردی! و بیتا به خوبی راه گریز از غم و غصه را نشانم داد.

_ مصرف واد مخدر لافاقل این فایده را داشت که لحظاتی مرا از افکار مغشوش و پریشان معاف سازد. این افکار مجبورم می ساخت تا گاهی از چنگ سرنوشت شومم، به مواد پناه آورده و مشکلاتم را پشت مواد مخدر پنهان سازم. ملیحه تو که میدونی من چقدر بچه دوست داشتم اما هیچ وقت نمی توانم بچه ای از خود داشته باشم می فهمی؟! هیچ وقت!

چنان نعره می زدم که خود تعجب کردم. صدای گریه هایم بلند شده بود. لرزش دستانم او را ترساند. دستانم را در دستش گرفت و بر آنها بوسه زد و گفت:

_ خودم کمکت می کنم. تو که مدت زیادی نیست مواد مصرف کرده ای! ترکش برایت بسیار ساده است فقط باید اراده داشته باشی. اگر به مادرت علاقه داری باید ترک کنی. می دونی که اگر او بفهمد دق می کنی! می فهمی دق میکنی. نیلوفر تو که این را نمی خواهی!؟

- من نمی توانم ملیحه! راحتم بزار!

- حتی بخاطر مادرت؟

- نمی دونم، نمی دونم.

- نیلوفر، فقط کافی است تو بخواهی ما کمکت می کنیم. ما با جون و دل کمکت میکنیم.

_ ما؟

_ اره خب، من... و... تردید داشت نام نفر بعد را بگوید و با نگاه به چشمان منتظرم گفت:

_ دکتر نریمان!

با شنیدن نام او خشم و کینه در سینه ام چون کوره آهنگری شعله ور گردید. از خشم دیندان هایم بهم ساییده می شد و با فریاد و لرزش گفتم:

-اون از کجا میدونه؟ تو بهش گفتی؟ حتما تو بهش گفتی! اره؟ اره برای چی؟ برای چی به اون خبر دادی؟ خبر دادی که خوشحالش کنی؟ اره دیوونه؟ به اون هیچ ربطی نداره؟ کمی فهمی ، هیچ ربطی...
حنجره ام از فریاد می سوخت.

اون با دستپاچگی گفت:

-خب ، خب ، نیلوفر من وقتی ان مواد رو توی کیفیت پیدا کردم خیلی ترسیدم. یک لحظه نابودی تو جلوی چشمم اومد. از منصور خواستم تا مازید را به خانه مادرم ببرد و خودم به دکتر زنگ زدم و همه چیز را برایش گفتم. نمی دونی وقتی شنید باور نمی کرد اون مواد لعنتی برای تو باشد و گفت: خودم را سریع می رسانم. فکر کنم الان برسد. صدای زنگ در ، حرف او را قطع نمود و مرا از جا پراند. باید می رفتم ، نباید او مرا اینجا ببیند. هرجایی به غیر از جایی که او باشد.

ملیحه شاسی ایفون را فشرد. با عجله مانند برداشت و در حالی که دکمه هایش را می بستم سراسیمه از پله ها سرازیر شدم. ملیحه دست به دور کمرم انداخت و خواست مانع از رفتنم شود و با فریادی که حالت التماس داشت گفت:

-نیلوفر ، تو نباید بری ! کجا میخوای بری؟ به خدا نمیزارم.

دیدن او در ان حالت به حدی برایم سخت بود که با تمام خشونتت چنان به پهلویش کوبیدم که از درد به خود پیچید و مرا رها کرد.

دو پله پایین رفتم که صدای ناله اش باعث شد ، سرم را بالا بلند کنم و در حالی که چشمانم نگرانم به او که از درد پهلو به خود می پیچید دو خسته شد. پله ای دیگر رفتم کخه یکدفعه کنترل خود را از دست دادم . کم مانده بود سقوط کنم که ناگهان سینه به سینه اش در امدم. صورتم کاملاً مقابل صورتش قرار داشت و باوزانم در میان دستان او بود. از دیدنش تمام بدنم سست شد. احساس ضعف و نانوایی کردم. باقی مانده بنیه ام از جدال با ملیحه به تحلیل رفته بود. در یک لحظه جلوی چشمانم را پرده ای از سیهای پوشید و در اخر اغوشش رها شدم...
* * *

چشمانم را باز کردم ، ملیحه بالای سرم نشسته بود اشک می ریخت. سرم از درد منفجر می شد.
-ملیحه؟

او با مهربانی دست به صورتم کشید و گفت:

-جانم نیلوفر؟ حالت بهتره؟

-ملیحه خواهش می کنم ، سیگار می خواهم.

-چشم نیلوفر.

و با محبت کمکم کرد تا بلند شوم تکیه بدهم. سپس بسته ای سیگار و کبریتی را که در جا سیگاری گذاشته بود ، مقابلم گرفت. گویا بهترین و گرانبهاترین شی دنیا را دیده باشم به جعبه سیگار حمله ور شدم. یکی برداشتم و بلافاصله روشنش نمودم و با ولع شروع به کشید کردم.
او با لبخند گفت:

چه ژست خوشگلی گرفتی! هر ژستی تو را زیبا و دلبر می کند! قصد شوخی داشت. با نگرانی نگاهی به پهلویش انداختم و گفتم:

من متاسفم ملیحه جان! امروز تو را خیلی ازار دادم. لطفا منو ببخش.
خندید و گفت:

چی میگی دختر، نشنیدی میگن هر چی که از دوست رسد، نیکوست. خوشحالم که اینجایی. اگر می رفتی هیچ وقت نمی بخشیدمت.
فکر به لحظه بیهوش شدنم رفت و که ادامه داد:

• ولی من نیاز به کمک هیچ کس ندارم. الان هم می خواهم از اینجا بروم.
او بدون دادن پاسخی از اتاق خارج شد.
با فریاد پشت سرش گفتم:

– من یک لحظه هم اینجا نمی مانم تا دشمنم برای کمک بیاید! می فهمی؟ ملیحه؟ نمی خواهم او به من ترحم کند!
ضمن گفتن این جملات برای رفتن آماده می شدم، گفتم:
– فکر کرده فراموش کردم که باعث بدبخت شدنم کسی جز او نیست.

پک محکم تری به سیگار زدم و دودش را طوری که انگار با آنها سر جنگ دارم، بیرون دادم. کلافه سیگارم را از این دست به آن دست می دادم که در به آرامی باز شد و قامت بلند او مانند ژنرالی پر ابهت در میان در نمایان شد. نگاه ملامت بارش را به آرامی از حلقه های سیاه دود سیگار به سر تا پایم دوخت. با دیدنش لرزشی تمام بدنم را فرا گرفت. زیر نگاهش خود را لت و پاره شده می دیدم. ضمن فشردن لبهایم رو از او برگرداندم و همچنان بی توجه به وجودش با خونسردی ظاهری، با پک دیگری دود سیگارم را کجکی بیرون دادم. او با قدم های محکم نزدیک شد و همچنان در سکوت نگاهم می کرد. لرزش دستانم کافی بود تا او بفهمد در چه حد درب و داغونم. خواستم عصبانی اش کنم و به حرف بکشانمش. با نوعی ژست سمبولیک که مخصوص معتادان بود و از بیثباتی یاد گرفته بودم، جعبه سیگار را به سویش گرفتم و تعارفش نمودم.

با این حرکت ف خشم شعله ور بوده در چشمانش را شاهد بودم و می دانستم که تا مغز استخوان کشیده شده! او با حرکت دست بدون کلامی تعارفم را رد نمود. چشم هایم را جمع کردم و ته مانده ی سیگارم را با تمام وجود در جا سیگاری له کردم و گفتم:

– نگاه کنید و لذت ببرید. این بود خوشبختی که در کنار مهران برایم پیش بینی کرده بودید. ببینید از من چه ساختید! همین را می خواستید؟

او دست هایش را به پهلو زد و کنار پنجره ایستاد و گفت:

– چرا فکر می کنید که من دوست دارم بدبختی شما را ببینم. می دانم که از من متنفر هستید و با دیدنم دچار انزجار می شوید ولی حالا وقت گله و شکایت نیست. من می خواهم اگر شما مایل باشید کمکتان کنم.
با گفتن:

– من به کمک و دلسوزی شما نیازی ندارم. لطفا مرا تنها بگذارید.

سیگاری دیگر در اوردم. صدای کشیدن کبریت سکوت میانمان را شکست. شعله ی کبریت خشم او را نمایان تر ساخت.

ملیحه وارد شد و گفت:

- نیلوفر! این چه طرز صحبت کردن است. دکتر نگران توست. منم نگرانم. تو که نمی خواهی تا آخر عمر از مادرت جدا باشی؟ یا می خواهی بری و بهش بگویی که چه بلایی سر خودت آوردی؟ باشه برو بگو، بگذار مادرت بفهمد و از غصه دق کند. اصلا خودم الان بهش زنگ می زنم تا بیاید و دختر عزیزش را در این وضع ببیند.

و با گفتن این جمله با قدم هایی تند از اتاق خارج شد و به سمت تلفن داخل پذیرایی رفت.

عصبی سیگار را در جاسیگاری انداختم و به دنبالش دویدم و با فریاد گفتم:

- اگر دست به تلفن بزنی خودم را می کشم. به خدا خودم را می کشم!

فکر کنم داشتم گریه می کردم. تو حال خودم نبودم. نزدیکم شد و با مهربانی مانند خواهری دلسوز در اغوشم

گرفت و گفت:

- نیلوفر تو را به خدا قسمت می دهم بگذار کمکت کنیم. تو فقط نیاز به کمی پشتکار داری تا از این بیماری رها شوی! تو می توانی نیلوفر! تو مدت زیادی نیست که مصرف کرده ای. دکتر می گوید ترکش برایت خیلی آسان است.

خواهش می کنم نیلوفر!

- ملیحه باور کن خسته ام خسته ، خسته!

و با صدای بلندی گریستم.

نریمان که تا آن لحظه ساکت مانده بود با لحن امرانه ادامه ی سخن را از من گرفت و گفت:

- نیلوفر خانم شما باید مبارزه کنید و در این مبارزه ثابت قدم باشید و پشتکار را پیشه کنید تا بتوانید این فکرهای مخرب منفی را از ذهنتان پاک نمایید. من مطمئن هستم که شما دختر پر قدرت و شجاع هستید. این را قبلا به من ثابت کرده اید.

حرف او مانند شمشیری صیقل خورده در قلبم فرو رفت و دیده بر هم نهادم. تومور غم هایم سر باز کردند و به یاد زنجیر شکست در عشق او که همواره بر گردنم او یخته شده بود افتادم. به گودال ذهنم که همه ی عشق و ارزوهایم را در آن حبس کرده بودم نگاهی افکندم. آنها با این حرف او به جنب و جوش افتاده بودند. در ضمن فشردن لبهایم پشت به او کردم و مانند موج خروشان که برای غرق کردن و به دام انداختن بی طاقت گشته بود غریدم:

- آن زمان عاشق و شیدا بودم و کلی ارزو در رویاهایم وجود داشت و ذره ذره سلولهایم برای اشکار کردن عشقم بی قرار و بی تاب گشته بودند. آن زمان می خواستم از عشق چتر از پرهای رنگارنگ طاووس برای خودم بسازم تا در سایبان امنش همچنان عاشق و شیدا بمانم ولی حالا...

تن صدایش قلبم را لرزاند و گفت:

- خواهش می کنم سعی کنید برگردید به آن زمان که عشق داشتید. به کسانی که دوستتان دارند و شما دوستشان دارید.. به مادر عزیزتون، به سیما و ... مینا و پیام... این فکرهای خوب می تواند به شما کمک کند.

باید او را از کوره به در می بردم و از خود می راندم. زبانم همچون گزنده ای رها شده، نیش دار شده بود، نعره

کشیدم و گفتم:

- با نفرتم چه کنم؟ من از شما متنفرم، متنفر! با نفرتم از شما چه کنم؟

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- بروید بیرون اقا! بیخود خودتان را خسته نکنید.

مانند رعد خروشید و مانند برق درخشید؛ ولی همچنان با نگاه التماس امیزش ادامه داد و گفت:

- نیلوفر خانم من از صمیم قلب ارزوی سعادت شما را داشتم و همیشه خدا را شکر می کردم که شما خوشبخت شده اید؛ ولی نمی دانستم که... ولی حالا اگر شما تصمیم قاطع برای ترک بگیریید من با تمام وجودم به شما کمک می کنم. من ... من ... یک لحظه شمارا تنها نمی گذارم و خود را در مقابل شما مسئول می دانم و هر وقت همان نیلوفر شاد و عاشق شدید می توانید تنفرتان را سر من خالی کنید و انتقام بگیریید. خواهش می کنم ادامه بدهید کمکتان کنیم. خواهش می کنم قبول کنید.

بغض زیر گلویش را دیدم. ملیحه بدبخت همچنان اشک می ریخت و گوشه ای ولو شده بود و زاری می کرد و با نگاهش التماس می کرد تا قبول کنم. با تردید قدمی به سوی ملیحه برداشتم و گفتم:

-من می ترسم ملیحه، باور کن طاقت نمی اورم.

خواستم سیگار دیگری بکشم که نگاه نریمان مانند نگاه فرمانده ای باز دارنده، ساکت و صامت مرا از اینکار منع کرد.

انها را در انتظار پاسخ دیدم. یاد چهره ی مادر که با چه عشق و زحمتی مرا بزرگ کرده بود افتادم و با تردید گفتم:

-باشه ملیحه، دیگه اینقدر اشک نریز!

ملیحه با عشق خود را در اغوشم انداخت و با ریختن اشک شادیش را نشان داد. نریمان نمی توانست برق شادی را در چمشهایش مهار کند و با اشکی که در چشمانش جمع شده بود نزدیکم شد و گفت:
از اعتمادتان متشکرم نیلوفر خانم و آرام از اتاق خارج شد.

ملیحه ضمن نوازش گفت:

- تو خوب می شی و دوباره همان نیلوفر خودمون میشی!

سپس از اتاق خارج شد و با ظرف غذا برگشت. ساعتی بعد با تزییق ارامبخش دیگری به خواب رفتم.

انها همه چیز را برای رفتن به شمال آماده کرده بودند. نریمان می خواست در ویلایش که جای دنج و آرامی بود درمانم کند.

ملیحه رو به نریمان گفت:

- آقای دکتر هر روز با من تماس داشته باشید و مرا از حال نیلوفر با خبر کنید.

او برایم ارزوی سلامتی کرد و در لحظه ی آخر خواستم تا همه چیز را برای مادرم توضیح دهد و از بخواهد برایم دعا کند تا سالم برگردم. پس از خداحافظی از او در صندلی خوابیدم و از پتو و بالشی که ملیحه برایم گذاشته بود تا استراحت کنم استفاده نمودم.

روزها و شبهای طاقت فرسا و رنج آوری را پشت سر گذاشته بودم که از خدا می خواستم نظیرش هیچ گاه برایم تکرار نشود. او درمانم را آغاز کرده بود و با به دوش کشیدن تمام مشکلاتم می خواست جای پدر از دست داده و برادر نداشته ام را برایم پر کند. در طول درمانم یک لحظه از کنارم جدا نبود. تکه تکه شدن روحش از رنج و عذاب را به خوبی شاهد بودم و چشمان سرخ و پریدگی رنگش نشان از بی خوابی و مراقبت های بی وقفه اش می داد.

هنگامی که درد تمام وجود پیکره ام را در بر می گرفت و فریاد و فحش و ناسزا را نثار زمین وزمان می کردم، او با جان و دل بازوان خود را در اختیارم قرار می داد تا همه ی درد و رنجم را از پنجه هایم به بازوان او انتقال دهم. هنگام خوردن نوشیدنی و غذاهای مقوی چنان پرجذبه و جدی می نمود که جایی برای امتناع ورزیدن من باقی نمی گذاشت و هنگامی که با ما عق زدن هر آنچه را که خورده بودم، بالا می اوردم و اتاقش را به گند و کثافت می کشیدم او بدون کوچکترین رنجش و ناراحتی مرا به دستشویی می برد و با پاشیدن اب به صورتم با لحنی مهربان می گفت که این عمل یک امر طبیعی است و هیچ اشکالی ندارد و پس از اطمینان از سالم چنان به نظافت اتاق می پرداخت گویا محبوبترین کار ممکن در جهان را انجام می دهد.

پس از روزها، با مراقبهای منظم و پی در پی اش، افکار پریشان و کابوسهای شبانه ام به مرور کاهش یافت و با تشویق های او سعی کردم تا برای تبدیل غم و تلخکامی هایم، به خوشی و شادمانی با تمام وجود تلاش کنم. او ساعت ها با مهر و علاقه پای گلابه هایم از شکست های زمانه و ناکامی هایم از زندگی می نشست و من که تشنه ی گوشه شنوا بودم از تمام مشکلاتم می گفتم و او با شکیبایی گوش می سپرد. وقتی که با اه و فغان به او گفتم که چگونه برای گدایی محبت از مهران به هر خار و خاشاکی می زدم ولی هیچ فایده ای نداشت و من چه به اسانی برای رهایی از مشکلاتم با تیشه ای عظیم و فولادین به جان ریشه ی نحیف خود افتاده و برای از بین بردن خود از هیچ تلاشی فرو گذار نمی کردم، او با لحنی ملاطفت آمیز قبل از جاری شدن اشک هایم با اطمینان می گفت، سعی کنید گذشته تلختان را فراموش کنید و با اراده در مقابل مشکلات باقی مانده بایستید و دست هایتان را با تمام قوا به روی زندگانی بگشایید تا بتوانید در کنار کسانی که دوستشان دارید شاد و خوشبخت زندگی کنید. فقط باید امیدتان به لطف و عنایت خداوند باشد و مطمئن باشید که او بنده هایش را هرگز در شرایط سخت تنها نمی گذارد.

حرف هایش در دلم ته نشین می شدند و انرژی نهفته در کلماتش مرا یاری می کرد تا بتوانم به مرور روحیه ی تضعیف شده ام را باز یابم و برای دیدن افتاب و مهتاب که دزدانه حرکاتم را زیر نظر داشته و مشتاقانه منتظر درمانم بودند ، بی تاب باشم.

پرتوهای امید در ذهنم پراکنده گشته بودند و شور زندگی بار دیگر وجودم را گرفته بود. با وزیدن نسیم از پنجره نیمه باز و شنیدن امواج آرام دریا بیدار شدم، صدای دلنشینی که چنان اشتیاقی در من برانگیخت که موجب گردید تا آرام از تخت پایین آمده و خود را مقابل پنجره برسانم.

پرده را کنار زدم و پنجره را کاملا گشودم. با تکیه بر لبه پنجره، نگاهم را به وسعت دریای زیبا دوختم. امواج دریا نیز مانند دردهایم که آرام گرفته بودند از تب و تاب افتاده و با شادی به ساحل سرک می کشیدند و خرامان خرامان باز می گشتند. زیبایی درخشش اشعه های خورشید بر سطح دریا مجذوبم کرده بود. حس می کردم امواج آرام مرا فرا می خوانند و دلم برای زدن به اب ضعف می رفت.

محو تماشا بودم که کیوتر دلم پرسه زنان به سوی تصویرهای دوست داشتنی که مدام در ذهن تجسم میکردم کشیده شد. مادر، سیما، ملیحه، پیام و مبینا... حالا که اعتیادم را ترک کرده بودم دیگر از دیدنشان واهمه ای نداشتم و نوید دیدارشان را به دل بی قرارم دادم و با این وعده ی خوش ، لبخند به لبم نشست و خود را در میان جمع گرمشان را دیدم که ناگهان با خوردن تقه ای به در، تصویرها از ذهنم گریختند. رو برگرداندم و از سر شانه استخوانیم به چهار چوب در نگاه کردم و با گفتن بفرمایید، در با صدای ویژ آرامی باز شد. نریمان بود.

او با یک دست دستگیره ی در را گرفته بود و با دست دیگرش سینی صبحانه را نگه داشته بود و وحشت زده چشمانش به روی تخت خالی دوخته شده بود. دلم برایش سوخت. نیم رخش را از نظر گذراندم. رنگ صورتش پریده و پودی زیر چشمانش به وضوح دیده می شد. چهره ی غمگینش حاکی از این بود که اونیز در رنج ها و دردهایم سهیم بوده و شاید هم بیشتر از من عذاب کشیده بود. قدمی به سویش برداشتم و با صدای ضعیفی سلام کردم.

سروش را به سمت صدا برگرداند و با دیدن من در کنار پنجره نفسی از سر راحتی خیال کشید و در یک لحظه چهره ی غم گرفته اش به لبخندی اراسته شد و با لحنی شادمان پاسخ سلام را داد و در حالی که سینی صبحانه را روی میز قرار می داد گفت:

-خیلی خوشحالم که امروز شما را تا این حد سر حال میبینم که کنار پنجره رفته اید! این بسیار خوب است. خوشحالم!

-ممنوم، فکر کنم ان روزهای درد اور و وحشتناک به سر آمدند. امروز بسیار احساس سبکی میکنم و واقعا خود را جزئی از هوا حس میکنم و همه این احساساتم را مدیون شما و زحماتتون هستم. در حین گفتن این کلمات چنان انگشتانم را به هم قلاب کرده بودم که گویا هرگز نباید از هم جدا شوند و با نگاهی به انگشتان قلاب شده ام ادامه دادم:

-واقعا نمی دونم چطور از شما تشکر کنم. امیدوارم روزی بتونم جبران این همه محبتتون رو بکنم. با کمک شما تونستم شعله مواد مخدر که وجودم رو می سوزوند و آتش می زد به خاکستر تبدیل کنم. با صحبتهای شما میل به زیستن و خوب زندگی کردن در من تقویت شد و از شر کابوس هایی که بر تمام زندگیم سایه افکنده بود رها شدم و در دریای لطف و محبت شما توانستم اعتیادم را ترک کنم. واقعا متشکرم. او چشمانم را در محاصره ی چشمانش گرفته بود و در سکوت به تعارفاتم گوش می داد. بعد از ان همه عق زدن و مثل گربه وحشی

• به جانش پنگون انداختن و فحش و ناسزا دادن، به نظرم با این لفظ قلم حرف زدن قیافه مضحک و مسخره ای پیدا کرده بودم.

سکوت کرده بود و همچنان مستقیم به چشمانم می نگریست.

گویا آرزو داشت این سخنرانی و نطق، تا ابد ادامه داشته باشد؛ ولی می دانستم به حرف خواهد آمد و به حرف درآمد.

- خواهش می کنم نیلوفر خانم، من باید از شما تشکر کنم که خودتان سختی و دردهای این مدت را متحمل شدید. و با لحن مزاح گونه ادامه داد:

-البته، از جدیت و لحن تندم هنگام خوراندن نوشیدنی و غذاها عذر می خواهم و امیدوارم سختگیری ها و حرکت های تندم را ببخشید.

نگاهش کردم چقدر تن صدای را دوست داشتم با لبخند خفیفی گفتم:

- باور کنید، خشکی و جذبه شما باعث شد که من الان مقابلتان بایستم. من برای ترک، نیاز به جدیت مردی قوی و پر جذبه چون شما داشتم.

گویا باری از تعارف روی دشمنان بود که باید خالی می کردیم.
چقدر مبادی آداب صحبت می کردیم. احساس خوشایندی بهم دست داد.
او کنار میز صبحانه نشست و من را نیز دعوت به نشستن کرد.
روی صندلی مقابلش نشستم که با لبخند گفت:
- ولی حالا با خوشرویی از شما تقاضا می کنم صبحانه تان را میل کنید.
انگشتانم را که همچنان به هم قلاب شده بودند، از هم گوشودم و بدون آنکه حرکتی انجام دهم گفتم:
- چشم
گفتم چشم ولی بدون کوچکترین حرکتی خیره به دستانش می نگریستم. گویا منتظر بودم تا با دستان خود مانند هر
روزه لقمه به دهانم بگذارد.
او شاد بود. وقتی دید همچنان بدون حرکت نشسته ام، لقمه ای برایم درست کرد و به سمتم گرفت.
شرمزده شدم و گفتم:
- فکر کنم بد عادت شدم. شما خودتان میل کنید، من خودم لقمه درست می کنم.
و در دل گفتم: "واقعا در این مدت چطور به او اجازه می دادی تا لقمه به دهانت بگذارد؟"
در همین فکر بودم که لقمه را به دهانم نزدیک کرد و گفت:
- قول می دهم این آخرین صبحانه ای باشد که برایتان درست میکنم و لقمه را به دهانم گذاشت.
سرم را به زیر انداختم و با دهانی پر در دل خندیدم و گفتم: "همین جوری اجازه می دادی" و با تکان سر لبم به خنده
گشوده شد. گویا اشتهایم باز شده بود. او با مهربانی چند لقمه دیگر به دهانم گذاشت و من بدون مخالفت با میل و
رغبت، می پذیرفتم و او با رضایت لبهایش را به نکویی می گشود.
صدایی ما را به خود آورد.
- نریمان؟ کجایی؟
نریمان از جایش برخاست و رو به من گفت:
- به گمانم شمس خانم باشد.
سپس به سمت در اتاق رفت و سرش را از در بیرون کرد و گفت:
- سلام شمس خانم، بیایید اینجا!
لقمه ام را زود فرو دادم تا بتوانم با فرشته مهربانی که در این مدت زحمت حمام دادن و تعویض لباسم را می کشید،
احوال پرسی و تشکر کنم.
شمس خانم، خانمی مسن بود که سختی روزگار چهره اش را چروکیده و موهای سرش را یک دست سفید کرده
بود. او وارد اتاق شد با دیدنش بغضی در گلویم نشست. سلام کردم و با گام هایی بلند نزدیکش شدم و با تمام
عشقی که نسبت به او حس می کردم دستهایش را در دست گرفتم و به لبهایم نزدیک نموده و غرق بوسه شان
کردم.
او خندید و با امتناع دستهایش را از دستانم خارج ساخت و گفت:
- این چه کاری است دختر گلم!
او مرا در آغوشش گرفت. بوی مهر مادری میداد. بغضم ترکید و با ریختن اشک گفتم:

- نمی دونم چطور از شما تشکر کنم. وجود شما در کنارم نیرویی عظیم بود که باعث می شد هیچگاه احساس تنهایی نکنم.

شما جای مادرم را برایم پر کردید. ممنونم، واقعا ممنونم.

جو سنگینی بود. نریمان از اینکه روزم همچنان با شیون آغاز شده بود، عصبی به نظر رسید.

جعبه دستمال را مقابلم گرفت و گفت:

خواهش می کنم اشکهایتان را پاک کنید. به رویش لبخند زدم و با تشکر چندتایی برداشتم.

شمسی خانم همانطور که دست دور شانۀ ام انداخته بود مرا کنار میز صبحانه نشاند و گفت:

- نیلوفر جان تو هم مثل دخترم هستی. از همون لحظه اول که دیدمت مهترت به دلم نشست. خدا از کسانی که آتیش

توی زندگی جوونها می اندازند نگذرد. باز هم خدا با تو بود...

سپس رو به نریمان گفت:

- دیدی پسر! چقدر اشک ریختی و زاری کردی! نگفتم به زودی حال نیلوفر جون خوب می شود. ماشااا... بزمن به

تخته، مثل ماه می مونه! حق داشتی خودت را برای درمانش به آب و آتیش می زدی.

پس از اتمام جمله اش، ناگهان نریمان چنان سرفه ای کرد که من با خودم گفتم: "الان گلویزش پاره می شود!" ولی

شمسی خانم، بی اعتنا به سرفه او، همچنان داشت از احساسات او سخن می گفت، او ادامه داد:

باور کن نیلوفر جون پسرم پا به پای تو درد کشید و زجه زد... تو جسمت درد می کرد و نریمان با دیدن درد کشیدن

تو، روحش تازیانه های بیشماری را به جان می خرید. او عاجزانه از خدا میخواست، تا تو را یاری کند تا بتوانی این

دوران را سپری کنی،

در این مدت حتی یک ساعت هم به خودش استراحت نداده. اون به خاطر تو حاضر است جانش را بدهد.

لبخند تاسف باری زدم و در دل گفتم: "نوش دارو پس از مرگ سهراب."

نریمان نگاه کلافه بارش را به شمسی خانم دوخت و با قطع نمودن کلامش، گفت:

- شمسی خانم بهتر است صبحانه نیلوفر خانم را بدهید. من می روم کمی قدم بزنم. او قصد رفتن داشت. دلم که از

شنیدن حرفهای شمسی خانم قنچ رفته بود، مانند صاعقه ای مرا از جا پراند و به سمت او سوق داد.

به آرامی صدایش زدم: آقای دکتر؟

با نیم چرخشی که زد مقابل هم قرار گرفتیم.

چشم در چشم دوخت و گفت:

- بله بفرمایید، کاری داشتید؟

هیجان صدایم را مرتعش نموده بود. سر به زیر انداختم و گفتم: از اینکه در این مورد باعث نگرانی و آزار شما شدم

عذر می خواهم و به خاطر تمام سختیهایی که در این مدت متحمل شده اید، تشکر می کنم و ممنونم.

سرم را بلند کردم. نگاهش را سرد یافتم و با لحن خشکی گفت:

- من فقط وظیفه ام را انجام داده ام. اگر جای شما هر کس دیگری هم بود، به همین میزان نگرانش می شدم.

در صحرایی بی آب و علف، صدایش، زوزه باد را به یکباره با نوای آهم درهم آمیخت و صدای مهیب شکسته شدنش

دیوار سینه ام را به گوشم رساند. کاش من هم مثل او مغرور بودم.

لحظه ای گذشته جلوی چشمانم به آرامی بر خوردند، بار دیگر غروم زیر فشار بی اعتنایی هایش بود و من نیز یکی از خریدارهای پر و پا قرص بی اعتنایی هایش، بودم.

او رفته بود و نگاهم ابلهانه به چارچوب خالی در خیره مانده بود. از خود عصبی بودم و از اینکه با شنیدن حرفهای شمسی خانم به راحتی خود را به دست احساساتم سپرده بودم، خشمگین لبم را گزیدم. وای که من هنوز هم ابله‌م، یک ابله تمام عیار، صدای ریختن چای در فنجان ذهنم را به آنسو کشید. با چشمی پر از اشک کنار شمسی خانم نشستم.

او با تبسمی به لب گفت:

- من با حرفای خود باعث شدم تا تو از احساسش با خبر شوی و اون این را نمی خواست. مردها اینجورند دیگه، حاضرند بمیرند ولی دختر مورد علاقه شان پی به راز درونشان نبرند. کاش لال می شدم.

سپس به حالت بامزه ای با کف دست با لبخند به لبهایش زد. با این حرکت شیرینش برای لحظه ای رفتار و گفتار سرد نریمان از ذهنم خارج شد و پرسیدم:

- شمسی خانم؟ چه مدتی است که با دکتر آشنا هستید؟ باید مدت زمان طولانی باشد؟

او درحالی که فکرش را جای دیگری متمرکز کرده بود، فنجان چای را بدستم داد و گفت:

- آره دخترم، چند سالی می شود.

و نگاهش را از فنجان به سوی پنجره به دور دستها کشاند. با مرور خاطرات گذشته اش، چین هایی در دور چشمها و پیشانی اش به وجود آمد و به آرامی گفت:

- درست بعد از حادثه ای که در محل کار همسرم برایش رخ داد با نریمان آشنا شدیم. او در بیمارستان، دکتر معالج همسرم بود. متاسفانه در این حادثه با آسیب دیدن پاهای همسرم، او قدرت راه رفتن را از دست داد و خانه نشین شد.

نریمان که طی ماهها درمان او، کاملاً از وضعیت زندگیمان با خبر بود، خیلی کمکمان کرد که امیدوارم خدا همیشه کمک حالش باشد. او تا مدتی که من و بچه هایم بتوانیم روحیه مان را به دست آوریم و به فکر راه چاره ای برای مشکل زندگیمان باشیم، مخارجمان را تامین می کرد.

پس از مدتی پسر، مهدی را در بیمارستانی در بخش دفتری استخدام نمود و دخترم را به عنوان پرستار دخترش به خانه اش

· برد . باور کن روزی نیست که برایش دعای خیر نکنم . او به بهناز و مهدی خیلی کمک کرد .
ناباورانه با تنفر زیر لب تکرار کردم .

_ بهناز ! بهناز صالحی !؟

او با خوشحالی از اینکه دخترش را می شناسم با شادی گفت :

_ آره مادر ، بهناز صالحی ، تو او را می شناسی ؟

با لبخندی نفرت انگیز فقط با تکان سر پاسخ مثبت دادم .

او به گمان اینکه دلم می خواهد بیشتر در مورد او بدانم و گمان درستی هم بود . ادامه داد :

_ نریمان بهناز را برای یکی از دوستانش خواستگاری کرد . خدا با قرار دادن او در مسیر زندگیمان باعث خوشبختی بهناز و مهدی شد . بهناز با محمود که نریمان تاییدش کرده بود ، ازدواج کرد و شکر خدا خوشبخت شدند و حالا باردار است و روزهای آخر بارداریش را می گذراند ... دلم برایش شور می زند و نگرانش هستم .
دیگر شنونده حرف هایش نبودم . بهناز ؟ ازدواج ؟ بارداری ؟ نریمان او را برای دوستش خواستگاری کرده بود ؟ پس نمایش آن شب آنها چه معنی و مفهومی می توانست داشته باشد ؟ آیا آنها از این کارشان هدفی داشتند ؟ ولی چه هدفی ؟

و در دل چنان فریاد کشیدم که حس کردم تمام دنیا فریادم را شنیده اند . " چه هدفی ؟ بله ، چه هدفی ، آنها هیچ هدفی به جز راندن من از نریمان نداشتند . آنها با آن حرکاتشان و پخش شایعه ازدواجشان مرا مجبور به پذیرفتن تصمیمی عجولانه نمودند . هیچ وقت آن دو را نمی بخشم . هیچ وقت !"

با یاد آوری صحنه های تلخ گذشته ، لرزشی از بدنم گذشت . احساس سرما باعث شد دستانم را به پهلو ببرم . شمسی خانم که سرگرم جمع آوری میز بود ذهنش را به زمان بارداری بهناز سپرده بود و بدون توجه به من ، سینی صبحانه را به آشپزخانه برد .

چشمهایم را بستم و سعی کردم تمام افکار ناخوشایند را از ذهنم پاک کنم و به این فکرهای بی اصل و نسب اجازه پیشروی ندهم . حالا دیگر فکر کردن به چراها و اگرها هیچ فایده ای نداشت . سعی کردم به تمام کلمات زیبا و الهام بخشی که تا کنون آموخته بودم ، بیاندیشم . خود در صدد تسلی دلم بر آمدم . ذهنم همچون مرکبی چموش ، فرمانبر نبود و سعی داشت همچنان در گذشته باقی بماند . نباید می گذاشتم . تمام توان و قدرتم را برای مهارش به کار گرفتم و در آخر نفس زنان او را آرام کرده و تحت فرمان گرفتم و به زمان حال بازگرداندم .
کمی به آرامش رسیده بودم که طنین گامهایش که آهنگ قدیمی و آشنایی را در ذهنم می نواخت ، لحظاتی بعد او را با صلابت و ابهت همیشگی مقابلم قرار داد . چهره اش نشانگر خستگی مفرط بود و من خود را در خستگی مقصر می دانستم و دلم به درد آمد ولی با به یاد آوردن تو دهنی که خورده بودم با سعی در کنترل حس دلسوزیم پرسیدم :

_ دکتر می توانم خواهشی از شما داشته باشم ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت :

_ البته ، بفرمایید .

_ شما می توانید مرا به کنار ساحل ببرید تا از نزدیک دریا را تماشا کنم . حس می کنم این امواج آرام یک صدا مرا صدا می زنند .

با این خواسته ام ، خشنود گشت و برای لحظه ای خستگی از چهره اش دور شد و با رضایت کامل گفت :

_ البته ، با کمال میل ، بفرمایید .

و من در کنارش قدم بر داشتم .

از هیجان دیدن دریای آبی ، چنان به وجد آمدم که تقریباً وجود او را فراموش کرده بودم . او حس کرد که دوست دارم تنها باشم با عذر خواهی کوتاهی برای دقایقی تنهایی گذاشت . روی شنها نشستم و پاهایم را دراز کردم . موجها به آرامی به پایم می خوردند و پس از انداختن وسوسه به جانم ، به سر جای خود بر می گشتند . آرام آرام با دریا شروع به حرف زدن کردم و درد دل نمودم . لحظاتی نگذشته بود که خود را در میان امواج ملایم حس کردم . آنها

پیروز شده بودند . آب تا بالای سینه ام می رسید . غرق لذت بودم و چشم به ته دریا دوختم که با صدای وحشت زده نریمان که با فریاد صدایم می زد :

_ نیلوفر خانم ؟

به خود آمدم . او سراسیمه خود را به دریا زد . برای اطمینان خاطرش برایش دست تکان دادم . با این حال باز با نگرانی نامم را صدا می زد که مراقب باشم . پس از لحظاتی نفس زنان کنارم ایستاد و با خشونت گفت :

_ کار خطرناکی کردید . ممکن بود اتفاقی برایتان ...

با خنده جمله اش را قطع کرده و گفتم :

_ لازم بود تا آب ، وجودم را شستشو دهد ، تا تمام غم ها و غصه هایم را با خود به اعماق دریا ببرد تا برای همیشه ته نشین شوند .

ضمن گفتن این جملات آب را با نشاط بر سر و صورتم پاشیدم و یکی یکی از دردهایم یاد کردم . درد از هم پاشیدن زندگیم ، درد شکست در عشقم ، درد دوری از عزیزانم و با آه و زجه درد نازایی ام را عنوان کردم که این در آخر ، اشکم را مهمان گونه هایم ساخت . او متحیر ، با ذهنی ساکت به دردهایم گوش سپرده بود و به حرکاتم چشم داشت .

با کمک او دقایقی بعد از دریا خارج شدم . تا قدم بیرون نهادم با سماجت و ابراز دلتنگی ، گفتم :

دکتر ، فکر نمی کنید وقت آن رسیده باشد که به خانه برگردیم دلم برای مادر و سیما و بچه ها تنگ شده . خواهش می کنم دیگه بسه .

و ملتمسانه ادامه دادم :

_ بگم غلط کردم راضی می شوید ؟ باور کنید هرگز تکرار نمی شود .

از لحنم خندید و گفت :

_ شما دوره نقاهتتان را نیز پشت سر گذاشته اید . پس هر وقت اراده کنید من در خدمتتون هستم .

با اشتیاق پا به زمین کوبیدم و گفتم :

_ امروز نه! فردا! چگونه ؟

سیمایش با خوشی بسیاری احاطه شد و گفت :

چشم ، هر چی که شما بگویید بنده اطاعت می کنم . ولی دوست داشتم امروز که سر حال هستید شما را بگردانم .

دلتان می خواهد به جنگل برویم ؟

زیر لب تکرار کردم : " جنگل " عالی است . ولی شما خسته می شوید . بهتر بود امروز را استراحت می کردید تا فردا پشت فرمان سر حال باشید .

با نگاه عمیقی که به سر تا پایم افکند زمزمه کرد:

_ هیچ وقت از بودن در کنار شما خسته نمی شوم . هیچ وقت !

با این کلامش ، قلبم را زیر و رو کرد و به دنبال آن داستان عشق فراموش شده ام را بار دیگر برایم به تصویر کشید .

از روی تکه سنگ کنار ساحل ، کتش را برداشت و با مهربانی به روی شانه هایم انداخت و زیر لب گفت :

_ خدا کند سرما نخورده باشین . طاقت بیماریت را ندارم .

خدایا او با این کلماتش با من چه می کرد؟ فقط تو می دانی! کتتش را با جان و دل به خود فشردم .

_ حالا اگر دوست دارید از جنگل دیدن کنید بهتر است بروید آماده شوید . ضمن طی مسیر ویلا ، سوالی را که از شنیدن پاسخش واهمه داشتم را مطرح نموده و پرسیدم :

_ آقای دکتر ، خیلی دلم می خواهد بدانم که آیا ملیحه با مادرم صحبت کرده . هنگام آمدن با شما از او خواسته بودم که تمام واقعیات زندگیم را برای مادر شرح بدهد . نمی دانم این کار را کرده یا نه ؟

او با تکان سر که اطمینان را به همراه داشت گفت :

_ بله ، خوشبختانه ملیحه بسیار خوب از عهده این کار بر آمد . مطمئن باشید سیما و ملیحه خانم در این مدت یک لحظه ، مادر تان را تنها نگذاشته اند و آنها مشتاقانه منتظر باز گشت شما هستند .

باشنیدن گفته اش خوشحال شدم و در دل جیغ شادی کشیدم . شانه ام را از بار سبک حس می کردم زیر لب گفتم :

_ از همه شما ممنونم ، ممنونم ملیحه عزیزم .

وارد ویلا شدیم . شمس خانم در آشپزخانه کنار گاز ایستاده بود و مشغول تهیه غذا بود . با گفتن خسته نباشید

نریمان ، سرش را به سمتمان گرداند و ضمن گفتن :

_ ممنون ، عرقهای روی پیشانی اش را زدود و گفت :

_ خدا را شکر که شما دو تا را در کنار هم شاد و سر حال می بینم . ایشا... همیشه در کنار هم ...

نریمان چنان سرفه عجیبی سر داد که شمس خانم اینبار ناچاراً ادامه حرفش را خورد و سراسیمه برای آوردن آب دست به کار شد نگاهم به او بود .

شمس خانم لیوان آب را به سمتش گرفت و با ناراحتی گفت :

_ مادر تو چرا امروز اینقدر سرفه می کنی ؟ مریض شدی ؟

علت سرفه اش را به خوبی می دانستم . او فقط می خواست جمله شمس خانم در جا خشک شود . که شد .

با لبخند نگاهش می کردم که با نوشیدن جرعه ای آب گفت :

_ چیز مهمی نیست . کمی حساسیت فصلی است .

شمس خانم پس از گرفتن لیوان آب از او ، رو به من و با نگاه به سر تا پای خیسم ، با نگرانی و مهربانی گفت :

_ عزیزم زودتر برو لباسهایت را عوض کن تا خدایی ناکرده سرما نخوری .

کت نریمان را از شانه ام برداشتم و آویزان کردم و با گفتن چشم به سمت اتاقم رفتم .

شمس خانم با مهربانی گفت :

_ مادر ، بیایم کمکت .

با لبخند اطمینان بخشی با سر خوشی گفتم :

_ ممنون شمس خانم .

ساعتی بعد او مرا به جنگل برد و در آنجا آنقدر اکسیژن به خوردم داد که کم مانده بود جزئی از هوا شوم . من از نگاه به جنگل سیر نمی شدم و او از نگاه کردن به من ! این سر سبزی و شادابی درختان روحیه ام را به کلی تغییر داد . وقتی به خانه برگشتم ظهر بود ولی قبل از صرف غذا با پیشنهاد شمس خانم به حمام رفتم . پس از شستشو ، وارد رختکن شدم .

ضمن پوشیدن لباسهای متوجه دری که کلید رویش بود و من تا به حال متوجه اش نشده بودم ، شدم . موهایم را با حوله خشک کردم و بالای سرم جمع کردم و با کنجکاوای به سمت در رفتم و کلید را چرخاندم . در به آرامی باز شد . متعجب ابتدا ، سرم را بیرون کردم و با نگاه به راهرویی باریک که دور تا دورش با آینه کاری ها و گچبری های رنگ آمیزی شده بسیار شیک و مدرن به نظر می رسید متحیر ، اولین گام را بیرون گذاشتم . میز آرایشی همراه با عسلی مقابل آینه قرار داشت و روی میز از انواع وسایل آرایشی چیده شده بود و در روی میز دیگر نیز سشوار و مو فرکن و چند وسیله دیگر که نامشان را نمی دانستم ، قرار داشت .

نگاهم اطراف را می کاوید که در قسمتی از دیوار لباس هایی آویزان شده دیدم . لباسها را کنار زدم ، اکثرشان لباسهای زمستانی بودند . دری پشت لباسها قرار داشت از بین آنها گذشتم و خود را به در رساندم و آن را با فشار دست ، باز کردم . از کمد دیواری عبور کردم و وارد اتاقی دیگر شدم . چقدر برایم جالب بود درست مثل تو فیلمها ، حمام کجا ؟ این اتاق که بی شباهت به اتاق مطالعه نبود ، کجا ؟

وسط اتاق ایستادم . دور تا دور اتاق قفس بندی بود و تمام این قفسه ها از کتاب و مجلات انباشته بود . روبروی قفسه ها ایستادم . تمام کتابها را از نظر گذراندم . چندین طبقه اختصاص به کتابهای پزشکی داشت و در بقیه قفسه ها کتابهای فلسفی و روانشناسی و چندین کتاب شعر به چشم می خورد . کتاب شعری را از بین آنها جدا کردم . صفحه هایش را ورق زدم در صفحه ای یک شاخه گل رز سرخ خشک شده ای قرار داشت که در زیر شعر آن صفحه خط کشیده شده بود . کنجکاو شدم و خواندم .

اگر درد من بدرمان رسد ، چه میشه

شب هجر اگر به پایان رسد ، چه میشه

اگر بار دل به منزل رسد ، چه میشه

سر من اگر بسامان رسد ، چه میشه

چقدر زیبا سروده شده بود . با خواندن آن شعر لبخند به لبم نشست .

این شعر مرا به یاد دوران قبل از ازدواجم انداخت ، زمانی که ورد زبانم فقط شعر بود و شعر !

چند قاب عکس روی میز گوشه اتاق ، مرا به آن سمت کشاند تا از نزدیک عکس های قاب شده را ببینم . یکی از قاب عکس ها را به دست گرفتم . در یک لحظه قلبم چنان تپشی گرفت که حس کردم الان است که از دهانم خارج شود . عکس مقابلم که مرا محو خود نموده بود ، عکس من و نریمان در جشن نامزدی ملیحه بود . عکسی که بیهوا گرفته شده بود . آن شب دوربین در دست ملاحظه بود . حتماً ملیحه از او خواسته بود تا به طور پنهانی عکس ما را بگیرد . چه عکسهایی ! در آن لحظات سرشار از عشق بودم و شنیدن یک کلمه عاشقانه از دهان او کافی بود تا مرا به عرش برساند .

یاد آوری آن خاطرات دگرگونم کرده بود . ناخواسته بغضی راه گلویم را بست . آن قاب عکس به طور وسواسی با گلها خشک تزئین شده بود . چند قاب عکس دیگر هم عکس های من و نریمان را در حالت های مختلف نشان می داد . در چشمان او هم عشق دیده می شد ولی چرا با من ... ؟

دیدن کمانچه ای که در گوشه ای از اتاق قرار داشت باعث شد تا قاب عکسها را با دستانی لرزان سر جایشان قرار دهم . تا به حال کمانچه را از نزدیک ندیده بودم . ولی یکی از دوستان دبیرستانی ام که برادرش نوازنده کمانچه بود ، گفته بود ، کمانچه یکی از ارکان موسیقی ایرانی به شمار می رود و شبیه به ویولون است با این تفاوت که کمانچه را

روی زانو یا زمین می گذارند و با آرشه به صدا در می آورند که صدایش دل انگیز است و نوایی خوش را از خود به جا می گذارد. هوس گوش دادن به نوای خوش آن در آنی از سرم گذشت. یعنی چه کسی از او استفاده می کند؟ در گوشه ای از آن جمله ای حک شده بود. هدیه ای از طرف مهدی به نریمان. پس این کمانچه برای مهدی برادر بهناز بوده. آرشه را برداشتم و ناشیانه می خواستم صدایش را در آورم که ناگهان صدای نجوا گونه ای را شنیدم. آرشه را سر جایش قرار دادم. در اتاق نیمه باز بود. نزدیک در شدم.

صدای شمسی خانم را واضح شنیدم که می گفت:

__ پسر، بالاخره چی؟ تا کی می خواهی پنهان کنی؟ هر چه زودتر بگویی بهتر است! تو که تا ابد نمی توانی او را اینجا نگه داری.

لرزش در صدای نریمان کاملاً مشخص بود که گفت:

__ نمی توانم، باور کنید نمی توانم، خودتون دیدید که نیلوفر چقدر رنج و عذاب متحمل شده تا آن مواد لعنتی از خونش خارج شوند. اون تازه روحیه اش را به دست آورده و شوق زندگی در چشمانش دیده می شود. باور کنید می ترسم. دیگر طاقت رنج کشیدنش را ندارم. نمی خواهم دوباره غمگین بینمش. آخه چطور می توانم؟ نمی دونی امروز با چه عشقی تقاضا داشت که پیش مادرش برگردد.

· صدایش چنان بغضی را در گلویش داشت که مطمئن بودم اشکش سرازیر شده، ولی چه چیزی را از من پنهان کرده؟ قلبم می زد.

__ نریمان جان می خواهی من بهش بگم؟ اون حق داره بدونه چه بلایی سر مادرش آمده! مادرش قرار است فردا عمل شود، اون باید در کنار مادرش باشد.

در دل فریاد کشیدم! چی؟ مادرم؟ بلا؟ چه بلایی سرش آمده؟ چه عملی؟

دیگر طاقت نیاردم و دستگیره در را گرفتم و در به طور کامل باز شد و قدم به بیرون گذاشتم. آن دو رو به در اتاق روی مبل نشسته بودند. از دیدنم یکه خوردند و در جا چرخیدند. از تعجب چشمانشان گرد شده بود و برای لحظاتی مات و مبهوت خیره ام شدند.

در حالی که چانه ام می لرزید و چشم هایم پر از اشک بود. تکیه بر چارچوب در دادم و مستأصل نالیدم:

__ برای مادرم چه اتفاقی افتاده آقای دکتر؟ خواهش می کنم به من بگید! خواهش می کنم.

نریمان در سکوت نزدیکم شد. بار دیگر با فرو ریختن اشک ملتسانه گفتم:

__ دکتر خواهش می کنم هر چی هست به من بگویید من طاقت شنیدنش را دارم.

و نگاهم را به لبهایش دوختم و منتظر پاسخش بودم و بدنم می لرزید. نریمان شمسی خانم را برای آوردن شربت به آشپزخانه فرستاد و پیرزن با شتاب به آشپزخانه رفت.

او کنارم ایستاد و با مهربانی و آرامش دستم را در دستش گرفت و مرا آرام روی نزدیکترین مبل نشانید. اشکهایم در سکوت می ریختند. زبانم تقریباً بسته شده بود و توان گفتن حتی کلمه ای از توانم خارج بود. او نگرانی چهره اش را کدر کرده بود گفت:

__ باشه عزیزم، بهت می گم، ولی باید قول بدهی که روحیه ات را نبازی! تو درد بسیاری کشیدی تا به اینجا رسیدی

! خواهش می کنم همه چیز را خراب نکن! قول می دهی؟

بدون کلامی با سر حرفش را تأیید کردم . او می خواست جریان را آرام آرام برایم تعریف کند شمسلی خانم لیوان شربت را روی میز قرار داد و با چشمانی اشکبار از ویلا خارج شد .

نریمان لیوان شربت را به دهانم نزدیک ساخت و جرعه ای از آن را بر خلاف میلم به دهانم ریخت و گفت :
— دقیقاً چند ماه پس از نقل مکان شما به کیش . در یک شبی که مادر از سر کار برمی گشت با اتومبیلی تصادف می کند . متأسفانه ...

درمانده با صدای خفه ای پرسیدم :

— چه بلایی سر مادرم آمده ؟

او که شرایط و حال خرابم را به خوبی درک کرده بود ، با فشردن دستم گفت :

— ایشون بینایی شان را از دست داده اند .

ناخواستہ از جا برخاستم . یک آن تمام بدنم سست شد . ذهنم از حلاجی جمله اش ناکام مانده بود . دقایقی در سکوت سپری شد . خود را در دخمه ای تنگ و تاریک یافتم . سکوتم موجب گردید تا نریمان قدمی به سویم بردارد با فریاد گفتم :

— نه ، جلو نیا ! نه !

و با تکان سر قدمی به عقب برداشتم .

قهقهه سر دادم . خندیدم و خندیدم . خنده های عصبی و وحشتناک ، بین خنده هایم ناباورانه گفتم :

— ناینیا ؟ مادر عزیز من ؟ نه محال است ! شما دروغ می گوئید ! مطمئن هستم که دروغ می گوئید !

دور او که ایستاده بود ، چرخیدم و خندیدم .

— چرا می خواهید مرا آزار بدهید ؟ شما زمانی تنها عشقم بودید ، از آزار من چه لذتی می برید ؟ دیدن این همه

بدبختی من برایتان کافی نبود ؟ آه ، ناینیا ، مادر من ؟

خندیدم و خندیدم . تو حال خودم نبودم . خود را در دنیایی دیگر حس می کردم . دنیایی که همه اشیاء ، با دهن های گشاد همراه من می خندیدند . صدای قهقهه شان مانند چکش به مغزم فرود می آمد و من در خندیدن سعی داشتم از آنها پیشی بگیرم که ناگهان دستان مردانه اش همراه با فریاد گوش خراش نیلوفر ! چنان بر گونه ام نواخته شد که تمام خنده هایم در جا خشک شدند .

دستان لرزانم را به روی گونه ام ، جایی که تماس دستش ، سبب داغی بیش از حد آن قسمت شده بود ، نهادم و خیره اش شدم . سیلی او مرا از شوک بیرون آورد . در سکوت اشکهایم می ریختند . در پس اشکهایم زار می زدم . او با چشمانی غمبار نزدیکم شد ، چنان نزدیک که تصویر خود را مانند مرده ای متحرک در چشمانش می دیدم . او دستانش را با الفت به گونه هایم کشید و اشک هایم را پاک نمود و آرام گفت :

— نیلوفر ، عزیزم ، من را ببخش ! به خاطر این حرکتم هیچگاه خود را نمی بخشم . هیچگاه !

او داشت اشک می ریخت . بازویم را گرفت و بار دیگر مرا روی میل نشانده و خود مقابلم زانو زد . دستانش را به

روی شانہ هایم قرار داد و با مهربانی فشرد و گفت :

— تو باید به خودت مسلط باشی ، تو باید خوددار و صبور باشی ! این پیش آمدهای ناخوشایند ، نه پایان دنیاست ، نه

جبران ناپذیر ، من قول می دهم مادرت به زودی بینایی اش را بدست آورد .

دستانش را که به روی شانه هایم سنگینی کرده بود ، برداشت و دستانم را در دست گرفت و با اطمینان گفت :
– از یکی از دوستانم که جراح فوق العاده چشم است خواهش کرده ام که از لندن به ایران بیاید . او چند روزی است
که وارد ایران شده . عکس های چشم مادرت را به او نشان داده ام و او با دیدن آنها حاضر شه تا مادرت را عمل کند
و قول داده که او بینایی اش را به دست می آورد . می بینی ! دنیا به آخر نرسیده و مادرت به زودی خوب می شود .
تو باید با خودداری و صبوری خود ، در کنارش باشی ! او عاشق توست و برای اینکه فکر تو را ناراحت نکند از همه ما
خواست تا تو را در جریان قرار ندهیم .

مسحور ، فقط گوش می دادم و نگاهش می کردم . حالا می فهمیدم چرا هیچ وقت مادر به دیدنم نیامد و همیشه بهانه
می آورد و من که نمی خواستم او از مشکلاتم آگاه شود بهانه هایش را باور می کردم و از این که به دیدنم نمی آمد
خوشحال و راضی بودم .

ما هر دو بین دو فلز درد و عشق گیر کرده بودیم و هر دو برای اینکه دیگری از غم و اندوهمان آگاه نباشد برای هم
نقش بازی می کردیم .

دهانم خشک شده بود . نیاز مبرم به سینه ی مردانه ی پدر داشتم تا سر روی سینه اش گذاشته و گریه سر بدهم و او
با کف دست به شانه ام بزند و مرا دلداری دهد ، افسوس ... افسوس !
با تلخی گفتم :

– کاش هنگام ترک مرده بودم و این خبر را نمی شنیدم .

ناگهان دستم را که در دست داشت ، عصبی فشرد و رنگش همچون گچ سفید شد و با ملایمت گفت :

– خواهش می کنم این حرف را ننیزد . امیدوار باشید که یک روز آهنگ خشن زندگی به پایان می رسد و آهنگهای
ملایم و رمانتیک زندگی برایتان شروع به نواختن می کند .

سرم را در میان دو دست فشردم و سعی کردم برای لحظاتی آرام شوم . او همچنان نگاهم می کرد .

صدای پای شمس خانم موجب گردید تا برخیزد و کنار برود .

شمس خانم که صدایش کلفت تر از حد معمول شده بود نزدیکمان شد و گفت :

– نیلوفر جون ، نریمان ، بیایید میز را چیده ام . بیا دخترم ، بیا برویم . خدا بزرگ است . خوشبختانه مادرت دوستان
خوبی داشته که حتی یک لحظه او را تنها نگذاشته اند . نریمان برای مادرت پرستاری تمام وقت استخدام کرد تا در
کنار او باشد و کارهایش را انجام بدهد .

نگاهی به نریمان که پشتش به من بود و در یک جا بند نبود ، انداختم . حالا دیگر واقعاً به او مدیون بودم . او هم
زندگی مرا نجات داده و هم در این دو سال از مادرم مراقبت کرده بود .

شمس خانم با گفتن :

– بیایید غذا سرد می شود رفت و نریمان با چنگی که به موهایش زد گفت :

– بعد از صرف ناهار و کمی استراحت ، اگر مایل باشید حرکت می کنیم . موافقید ؟

با این گفته اش برخاستم و مقابلش قرار گرفتم و سر به زیر انداختم و با بغضی که صدایم را خدشه دار کرده بود
گفتم :

– حالا می فهمم چرا هنگام درمانم سعی داشتید از من کوهی در برابر مشکلات بسازید و به من آموختید که هرگز
اجازه ندهم بار دیگر مشکلاتم را پشت مواد مخدر پنهان سازم . اگر حادثه ای که برای مادرم اتفاق افتاده ، چند سال

پیش بود، حتی یک لحظه هم تحمل نمی کردم، ولی با شنیدن صحبت‌های امیدوار کننده شما در این مدت، امید لانه ای ابدی در دلم ساخته که به این آسانی ها در برابر هیچ باد و طوفانی آسیب نمی بیند. من از شما متشکرم و قول می دهم که زحمات شما را با عمل به گفته هایتان جبران نمایم.

همچنان که نگاهم می کرد دست زیر چانه ام نهاد و سرم را بالا گرفت و نگاهش را به صورتم که بر اثر سیلی اش همچنان می سوخت، دوخت و با لحنی شرمسار گفت:

— نمی دونم چطور شد که دست روی شما بلند کردم، ولی باور بفرمایید لازم بود تا شما از شوک بیرون آورده و به خود بیاورم، ولی فکر کنم کمی زیاده روی کرده ام. هرگز خود را نمی بخشم. لبهائیش می لرزید.
با لبخند گفتم:

— حتی سیلی زدنتان هم بسیار به جا و به موقع بود که باز هم باید از شما تشکر کنم.
او در سکوت دستش را برداشت و با لبخند مرا به سمت پذیرایی هدایت کرد.

شمسی خانم با خوشرویی و شادی ما را بدرقه نمود. او در لحظات آخر پس از آنکه سیدی از میوه و تنقلات را در ماشین گذاشت در حالی که میان ما ایستاده بود برای هر دویمان آرزوی خوشبختی نمود که با خود گفتم "الان است که نریمان یکی از آن سرفه های عجیب و غریبش را سر دهد" ولی اون برخلاف ذهنیاتم با لبخند و تکان سر از شمسی خانم تشکر کرد و هر دو سوار ماشین شدیم.

من در صندلی جلو نشسته بودم. برخلاف آمدن که مانند تن لش در صندلی عقب ولو شده بودم و دنیا دور سرم می چرخید حالا با چشمانی باز مسیر زیبای جاده را می دیدم. با توجه خاصی که به مناظر اطراف نشان دادم او از سرعتش کاست تا من به خوبی بتوانم از آن لذت کافی را ببرم. ولی گویا تمام لذات دنیا از من فراری بودند و دلم با دیدن آنها لبریز و ملامال از غم و غصه شد. چطور می توانستم از طبیعت زیبا لذت ببرم درحالی که مادر عزیزم در تاریکی مطلق به سر می برد و چشمان زیبایش جز سیاهی چیزی نمی دید "خدایا چرا اینطور شد؟ چرا روزگار از کمینگاهش تکان نمی خورد و همچنان در صدد شکار غم و غصه برایم نشسته؟ چرا روزگار چشم دیدن خوشی هایم را ندارد؟ خدایا باز هم از تو کمک می خواهم! فقط از تو!"
با کشیدن آهی عمیق، نریمان به سخن در آمد و به آرامی گفت:

— خواهش می کنم ناراحت نباشید. فردا مادرت توسط بهترین و متخصص ترین جراح چشم عمل می شود و همه چیز درست می شود. مادرت تو را خیلی دوست دارد و برای اینکه تو از نایبانی اش آگاه نشوی سختی بسیاری کشیده. اجازه نده زحماتش به هدر برود. او فقط می خواهد تو را خوش و شاد ببیند پس تمام سعی ات را به کار بگیر!

— بله می فهمم. با این که برایم سخت است، ولی تمام تلاشم را می کنم. ممنون که به فکر مادرم هستید با اینکه می دانستید اون زیاد از شما خوشش نمی آمد.

با لبخند گفت:

— آن موضوع مربوط به چند سال پیش بود ، حالا خیلی چیزها تغییر کرده . او به خود بالید و گفت :

— مادر مرا ، پسرم ، خطاب می کند .

سرم را روی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و با حرکت نرم ماشین بین خواب و بیداری پرسه زدم . فکر عمل مادر تمام ذهنم را به تصرف خود در آورده بود . از خدای مهربان عاجزانه تقاضا کردم تا دید چشم هایش را به او برگرداند . " ای خدای بزرگ امیدم به گوشه نظری از توست ، کمکمان کن . "

به رویا رفتم . مانند یکی از تماشاچیان فیلم های دراماتیک به تماشای دوران گذشته نشستم . چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودم . عاشق شدم . شکست خوردم ! ازدواج کردم ! شکست خوردم ! شاید اگر در ازدواج با مهران تعجیل نمی کردم ، حالا چنین سرنوشتی نداشتم . صدای آهم با صدای ملایم او در آمیخت .

— چند هفته پس از عقدتان ، شبی شما را در کنار مهران دیدم که از ماشین پیاده می شدید . نم نم باران می بارید و مهران برای آنکه حتی قطره ای باران روی شما نریزد ، در آغوشتان گرفت . چنان شما را در بر گرفته بود ، گویی دنیا را در آغوش خود دارد . در آن لحظه اطمینان پیدا کردم که او می تواند شما را خوشبخت کند و هیچ عاملی نمی تواند شما را از هم جدا سازد و او همیشه در کنارتان باقی می ماند . بعد از آن شب بار سفر بستم . رفتم ! رفتم در تنهایی خود برای خوشبختی شما دعا کردم . ولی افسوس ... ! هنوز هم باورم نمی شود که مهران شما را ترک کرده باشد . باور کردنش خیلی سخت است . آن مرد عاشق چطور توانست شما را رها کند ؟

همانطور با چشمانی بسته لبخند تمسخر آمیزی به لب آوردم و گفتم :

— آتش عشق مهران خیلی زود به سردی گرایید . او مانند ماهی قزل آلا ، خونسرد بود و چشم به دهان مادرش دوخته بود و گفته های او را بی عیب و نقص می دانست . حتی وقتی ثریا خانم با وقاحت از عشق میان خودش و پرویز گفت ، مهران به جای آنکه از شرم آب شود و به زمین فرو رود با افتخار به هر دوی آنها تبریک گفت ، واقعاً که ... مادرش برای رسیدن به عشقش ، زندگی ما را نابود کرد . پرویز مرد بوالهوس و چشم چرانی بود . نگاه های شهوت آلود او به من باعث شد تا ثریا خانم چشم دیدن مرا نداشته باشد و در آخر با ورود بیتا به عنوان یکی از دوستانم ، اعتماد را دو دستی به دامانم گذاشت و من نیز برای فرار از تنهایی چهار چنگولی بدبختی ام را قاپیدم . پس از آنکه فهمید من نمی توانم بچه دار شوم . پای پری ناز را به زندگیمان باز کرد و خدا می داند که برای عصبی کردن من از هیچ تلاشی فروگذاری نکردند و در آخر به بهترین بهانه ها طلاقم را دادند . به همین سادگی ! آن همه عشق و دلدادگی دود شد و به هوا رفت .

او با گفتن :

· حیف که آنها لیاقت شما را نداشتند .

برای عوض کردن موضوع با اشاره به سبد میوه در صندلی عقب تقاضای تنقلات کرد . خم شدم و سبد را برداشتم و روی پا گذاشتم و مشغول مغز کردن پسته شدم و مغز پسته ها را در کف دست ریختم و مقابلش گرفتم . چند تایی برداشت و خیلی خودمانی گفت :

ممنون که زحمت کشیدی ! خودتون هم میل کنید .

لبخند زدم و چند تایی به دهان گذاشتم و برایش میوه پوست گرفتم و پرسیدم :

وقتی توی اتاق مطالعه تان بودم ، کمانچه ای نظرم را جلب کرد . شما کمانچه می زنید ؟

خندید و گفت :

متاسفانه نه ، اون برای مهدی پسر شمسى خانم است . زمانى كه تنها توى ويلا بودم ؛ گاهى مى آمد و برايم آهنگ هاى سوزناك مى زد . كمى بهم ياد داده ؛ گاهى كه دلم خيلى مى گيره صدائش را ناشيانه در مى آورم . مقابل رستوران دنجى نگه داشت و پس از صرف شام دوباره به مسيرمان ادامه داديم . ولى فقط در سكوت .

تشويش و نگرانى كه از لحظه ورود به بيمارستان تمام بدنم را فرا گرفته بود ، از ديد نريمان دور نماند . راهروى عريض بيمارستان در نظرم مانند ميدان ستيز بود كه مرا بى رحمانه زير ضرب و شتم شديد قرار داده و راه فرارى نمى يافتم . خود را به نريمان كه در كنارم بود نزديك تر ساختم ؛ طورى كه شانه به شانه اش گشتم . او با فشردن دستم به گرمى ؛ با نگاه مهربان و لبخند اميد بخش ، و قدم هاى قاطعش ، رخت اميد را به يكباره بر تنم نمود . پرستارى از اولين دست راست خارج شد . با ديدن نريمان مودبانه سلام و احوالپرسى كرد . نريمان حال مادر را پرسيد و او گفت كه تا ساعتى ديگر سرمش را وصل مى كنند ، تا براى عمل فردا آماده باشد . نريمان تشكر كرد و مرا به سمت همان اتاق راهنمايى كرد .

از شوق ديدارش قلبم به شدت مى زد . وارد اتاق شديم . خداى من چى مى ديدم ؟! مادر عزيزم چنان لاغر و تكيده شده بود كه شناختنش برايم مشكل بود . رده اى از موهاى سفيدش از زير روسرى اش ، دلم را به درد آورد . اشك هايم سيل آسا به گونه هايم ريختند . با قدم هاى لرزان خود را به تختش مى رساندم كه نريمان شانه ام را فشرد و خيلى آرام گفت :

خواهش مى كنم شهامت داشته باش ، او به زودى بينايى اش را به دست مى آورد .

مادر كه صدايى را شنيده بود پرسيد :

كى اينجاست ؟ نريمان جان ، پسر من تويى ؟

بله مادر منم .

لحن صدائش وحشت زده شد و پرسيد :

براى نيلوفر اتفاقى افتاده ؟ اون حالش خوبه ؟ آره پسر من ؟

او هميشه دلواپس من بود . با ريختن اشك سراسيمه به سمتش گام برداشتم و گفتم :

من اينجام مادر ! نيلوفر اينجاست ! لازم نيست ديگر دلواپس باشى ! الهى قربون نگرانى هاتون بشم . كاش

نيلوفر كور مى شد و شما را در اين وضعيت نمى ديد .

مادر كه از شنيدن صدائى به وجد آمده بود ، همانطور كه در جوابم مى گفت :

الهى من قربونت بشم . خدا آن روز را نياورد كه بلايى سر تو بيايد ، با دست به دنبال ردى از من مى گشت .

دستانش را با اشتياق گرفتم و روى صورتم چسباندم و بو كشيدم . هر دو در آغوش هم غرق شده بوديم . او حال مرا

مى پرسيد و من از حوادث اتفاق افتاده ! نريمان سكوت کرده بود . او مى دانست كه در اين لحظه دلدارى دادن من

نتيجه اى در بر ندارد و با خروجش از اتاق اين اجازه را داد تا دل پر دردم را با ريزش اشك هايم در آغوش مادر

عزيزم تسكين دهم .

اشک ریختیم و حرف زدیم و از درد و غصه هایمان گفتیم . پس از مدتی از نوازش های گرم و صدای دلنشینش به آرامش رسیدم . او با مهربانی اشک هایم را زدود و با دلی پر درد گفت :

نیلوفر عزیزم ، باید قول بدهی دیگر گریه نکنی ! باشه ؟ دکتر توسلی قول داده که چشمانم به زودی بینایی اش را به دست می آورد و لزومی ندارد که تو نگران این موضوع باشی ! من نمی خواهم تو را نگران ببینم ! می فهمی ؟

باشه مادر ! من اینجا هستم و همه چیز تمام شده ! من ... من ...

می دونم دخترم ، ملیحه همه چیز را برایم تعریف کرده ! تو راست می گفتی ، ثریا چهره ای هزار رنگ داشت که با خام شدنم ، من فقط رنگ های خوبش را می دیدم . خدا او را نبخشد که دختر دسته گل را دست اون عفریته سپردم . آنها لیاقت تو ...

با تکان سر گفتم :

فراموش کنید مادر ، باور کنید من مانند بچه ای که تازه متولد شده است ، تازه متولد شده ام .

او خندید و گفت :

خوشحالم ، خیلی خوشحالم و از نریمان یک دنیا سپاسگذارم که تو را سالم و سلامت نزد من بازگرداند .

با شنیدن نام او به ذهنم رسید که از او بخواهم که به منزل برود و استراحت کند . از جا برخاستم و با گفتن :

الان برمی گردم .

با چشمانی پف کرده و سرخ از اتاق خارج شدم .

نریمان روی نیمکتی نشسته بود و سر به زیر داشت و پنجه هایش را به طور عصبی در موهایش فرو می کرد .

نزدیکش شدم و مقابلش ایستادم و آرام صدایش زدم :

دکتر ؟ آقای دکتر ؟

هراسان از جا پرید و گفت :

بله ، بله ، طوری شده ؟ حالتون خوبه ؟

بله دکتر ، من خوبم !

او با نگاهی به چشمان پف کرده و سر خم با تاسف انتهای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

برخلاف گفته هایتان اصلاً "خوددار و صبور نبودید .

لبخند زدم و گفتم :

به من حق بدهید . پس از این مدت طولانی واقعا" به گریه در آغوشش نیاز داشتم . دیدن مادر در آن شرایط برایم بسیار سخت و دردآور بود . شما اینطور فکر نمی کنید ؟

او نیز لبخند زد و گفت :

بله ، حق با شماست . شاید من توقع زیادی داشتم .

آقای دکتر می توانم خواهشی از شما داشته باشم ؟

بله ، هر چی که بفرمایید ، با جان و دل انجام می دهم .

می خواستم خواهش کنم که همین الان به منزل بروید و کاملاً استراحت کنید . شما خیلی خسته اید . تمام ساعات پشت فرمان بودید . خواهش می کنم .

نه ، نه ، باور کنید خسته نیستم . شما بیشتر از من خسته اید .

مجبورم می کنید برخلاف میل، قسمتان بدهم. دکتر، چون هر کسی که دوستش دارید و برایتان عزیز است به این خواهش عمل کنید. خودتون دیدید که من تمام مدت تو ماشین خواب بودم. او با شگفتی نگاهی به سرتاپایم افکند و گفت:

چشم، چشم، اوامر شما اطاعت می شود. پس بروم با مادر خداحافظی کنم. با اجازتون! متعجب بودم، تا گفتم چون کسی که دوستش دارید، بدون کلامی خواهش را پذیرفت. یعنی آن شخص کیست؟ به دستشویی رفتم و دست و صورتم را شستم. پس از خروج از دستشویی، او از اتاق مادر خارج شد و با گفتن: پس شما هم سعی کنید خوب بخوابید، خداحافظی کرد و سلانه سلانه از راهروی بیمارستان عبور کرد. تا پاسی از شب کنار مادر نشستم و به صورت زیبایی که با وجود جای چند بخیه به روی گونه ها و دور چشمهایش همچنان زیبا بود، چشم دوختم. چقدر آرزوی این لحظه را می کشیدم که در کنارش باشم و دست هایش را در دست بگیرم و حالا او با دست های پر محبتش نوازشم می کرد و من برایش درد دل می کردم. او با تمام وجود شنوای گفته هایم بود. او نیز از دردهایش گفت، گفت:

یک شب هنگامی که از سرکار بر می گشتم و غرق فکر و خیال تو بودم. دلم برایت تنگ شده بود و حال خود را نمی فهمیدم. داشتم برنامه می چیدم که چند روزی را برای دیدنت بیایم. چنان از تصور دیدنت خرسند بودم که هیچ متوجه نشدم چه وقت و چطور ماشین به من زد و پرت شدم.

وقتی در بیمارستان به هوش آمدم تمام بدنم ضرب دیده بود. شانه و گردن و گونه هایم شکسته بودند و از همه بدتر چشم هایم جایی را نمی دیدند. تقریباً تمام آسیب به سرم وارد شده بود. سیما و ملیحه و علی آقا و نریمان یک لحظه مرا تنها نمی گذاشتند. نمی دانم اگر آنها نبودند من چه کار می کردم و عاقبتم چه می شد؟ او با به یاد آوردن آن روزها با ناله ادامه داد:

آن لحظات برایم سخت بود ولی سختی این لحظات در برابر لحظه ای که تو از جریان اطلاع پیدا کنی هیچ بود! من می دانستم که تو بعد از مرگ پدر از تصادف وحشت داری. برای همین از همه خواهش کردم تا اگر با تو تماس دارند در مورد تصادف و نایبایی ام حرفی به تو نزنند. به تو عزیز دلم. تو راهت دور بود و اگر به تو می گفتند طاقت نمی آوردی و باید بین راه کیش و کرج اسیر می شدی و من نمی توانستم آزار و اذیت تو را شاهد باشم. نریمان پرستاری برایم استخدام نمود تا هم در بیمارستان به عنوان همراهم و هم در خانه پرستارم باشد. با کشیدن تلفن به خانه، راحت می توانستم با تو صحبت کنم و اگر کاری برایم پیش می آمد، به راحتی می توانستم با ملیحه و سیما تماس برقرار کنم. پرستارم، خانم واعظی، بسیار خوب و مهربان بود و از هیچ محبتی در حقم کوتاهی نمی کرد.

در این مدت تمام خرج و مخارج بیمارستان و پرستار و خرج خانه را نریمان به دوش گرفته بود. او واقعا استثنائست، من در مورد او اشتباه می کردم و گول زبان چرب و نرم ثریا را خوردم. من عشق مهران به تو را از بالاترین عشق ها می دانستم و آرزویی جز ازدواج شما در سر نداشتم. با آهی عمیق گفتم:

عشق مهران پر از دروغ بود و مانند اژدها چند سر داشت. او هیچ رفتار و کرداری از خود نداشت. تمام اعمال و رفتارش توسط مادرش کنترل می شد و همیشه حرف آخر را مادرش می زد. با یادآوری لحظات تلخ، با التماس دستش را فشردم و گفتم:

مادر ، نمی خواهم هیچ کلمه ای از آنها بشنوم . آنها مرا زیر پا له کردند و به لجن کشیدند . نمی دانم اگر نریمان و ملیحه نبودند چه بر سرم می آمد .

کلام آخر درد و دل هر دویمان ، به کمک و مساعدت نریمان ختم شده بود . نیلوفر چون نریمان از هیچ محبتی در حق ما کوتاهی نکرده و ما تا آخرین لحظه زندگیمان باید از او سپاسگزار باشیم .

به فکر رفتم . خود را غریق دریای محبتش می دیدم و راه گریزی نمی یافتم . " آیا برای ابراز این همه محبت کمی دیر نبود ؟ "

با جمله پرستار از فکر بیرون آمدم .

خام زاهدی شما که هنوز بیدارید؟! از وقت خوابتون گذشته! شما باید استراحت کنید و برای عمل فردا آماده باشید .

و رو به من نمود و گفت :

عزیزم ، دکتر خیلی سفارش شما را کرده و خواسته تا هر دوی شما به خوبی استراحت کنید .

حالا بیا کمک کن تا این تخت را کنار تخت مادرت قرار بدهیم تا هر دو کنار هم بخوابید .

و با نگاهی به مادر و چشمکی به من با لبخند گفت :

این هم سفارش دکتر است که شما در کنار مادرتان استراحت کنید .

من نیز لبخند زدم و در دل از توجه او خرسند شدم .

او با گفتن : شب بخیر !

برق را خاموش کرد و رفت .

با رفتن او روی تخت دراز کشیدیم و با گرفتن دست های یکدیگر هر دو بدون کلامی ، چشمهایمان را بستیم ؛ ولی

مگر فکر و خیال اجازه می داد تا بخوابیم . فردا روز سختی را پیش رو داشتیم .

آه که دلهره و اضطراب ، شب تا صبح همدم بوده و یک لحظه مرا به حال خود رها نساختند . در عالم خواب و

بیداری به دنبال چشمان مادر عزیزم می دویدم . آن دو چشم زیبا قصد آزار و اذیت مرا داشتند . آنها با سرعت باد

می دویدند و من نیز برای بدست آوردنشان نفس زنان در پی شان بودم . باید آنها را می گرفتم و به دست صاحب

اصلی شان باز می گرداندم و صاحب آنها کسی نبود جز مادر خوبم . خدایا کمک کن ! خدایا من تنهایم ! تنهای تنها

! می ترسم !! می ترسم !!

دستی که به آرامی با دستمال عرق های روی پیشانی ام را می زدود ، باعث هوشیاریم گشت .

با چشمانی نیمه باز با صدای لرزان گفتم :

تنهایم ! تنها ! خواهش می کنم مرا تنها نگذارید . خواهش می کنم ! کنار من باشید . دکتر کنارم باشید ! تنهایم

نگذارید .

همان دست با مهربانی موهای بهم ریخته روی پیشانی ام را کنار زد و با لحنی بغض آلود نجوا کرد :

نیلوفر جان ، عزیزم ، بیدار شو ! تو داری خواب می بینی ! من با تو هستم . همیشه ، همه جا . به جون عزیز خودت

قسم می خورم که هرگز نهایت نگذارم . بیدار شو و از این کابوس های لعنتی جدا شو . بیدار شو عزیزم .

زمنه هایش که زمانی آرزوی شنیدنشان را داشتم مرا به عرش رساند و آرامش یافتم . چه رویای شیرینی بود . حتی در خواب هم او تنها نمی گذاشت و در کنارم بود . با او بودن را دوست داشتم . چشمهایم را به آرامی گشودم و چهره متبسم نریمان را که به رویم خم شده بود دیدم . با گشوده شدن چشمهایم خود را آهسته عقب کشید . ناباورانه از حضور او ، سلام کردم . او با لبخند گفت : سلام نیلوفر خانم ، داشتید خواب می دیدید ؟ تو خواب حرف می زدید . پس او بود که مرا عزیزم خطاب می کرد و من در رویا نبودم او به جان من قسم می خورد که هرگز تنهایم نگذارد . خدایا چرا حالا ؟ چرا اینقدر دیر ؟ نیم خیز شدم و گل سری که روی میز بود برداشتم و در حالی که موهایم را بالای سرم جمع می کردم گفتم : آه ، بله ، یک خواب خیلی بد و وحشتناک که امیدوارم تعبیری خوش داشته باشد . البته ، همین طور است . ناگهان با نگاه به تخت خالی مادر متوحش رو به او پرسیدم :

• - مادرم کجاست؟ بردند اتاق عمل؟

لبخند زد و گفت:

– نگران نباشید! ایشون همراه پرستار برای ادای نماز به نمازخانه رفته است.

چشم به ساعت دیواری دوختم و پرسیدم:

– مگر ساعت چند است؟

ساعت 5/5 صبح را نشان می داد. در جا کامل نشستم و پرسیدم:

– شما کی آمدید؟

– نیم ساعتی می شود! به گمانم از اول خوابتان کنارتون بودم.

در حین پایین آمدن از تخت با دلخوری گفتم:

– شما واقعاً خواب و خوراک را به خود حرام کرده اید. شما فراموش کردید که من به جان کسی که برایتان عزیز

است قسمتتان دادم. مگر قول ندادید که خوب استراحت کنید!

از این که نگران استراحتش بودم برق شادی در چشمانش جهید و گفت:

– به جان همان عزیز قسم، از لحظه ای که به خانه رسیدم استراحت کردم تا اذان صبح، حتی به سیما هم نگفتم که

شما بیمارستان هستید و گرنه همان شبانه مرا به دنبال خود می کشید و بر می گرداند بیمارستان.

– ممنونم از اینکه به قولی که داده اید عمل کرده اید. معلوم است آن شخص برایتان خیلی ارزش دارد و دوستش

دارید!

بدون کلامی به سر تا پایم نظری دوخت. برای آنکه حرف را عوض کرده باشم.

گفتم:

– دلم برای سیما یک ذره شده. وای که برای ناز کشیدن هایش دلم لک زده. چه روزهای خوبی داشتیم. ولی

افسوس! که زود گذشتند.

— افسوس گذشته را نخورید و به فکر روزهای خوش آینده باشید. شما باز هم با یکدیگر هستید. فکر کنم تا ساعتی دیگر سر و کله سیما و ملیحه پیدا بشود. آخه برای سیما یادداشت گذاشتم.

خندیدم و از تصور دیدنشان دلم قیلی ویلی رفت. گفته اش درست بود و دقیقی پس از بازگشت مادر، زمانی که موهایش را شانه زدم و روسری اش را به سرش انداختم، سیما و ملیحه و علی آقا و منصور همگی به بیمارستان آمدند.

با دیدنشان از شادی جیغ کشیدم. سیما و ملیحه چنان مرا در آغوش خود گرفته بودند که در یک لحظه، خوابم را به خاطر آوردم و حس کردم تمام دنیا همراه من است و دیگر احساس تنهایی نمی کردم. هر سه از شادی اشک می ریختیم. سیما دست دور شانه ام انداخت و گفت:

— چقدر دلم برات تنگ شده بود خوشگل خودم

— من هم همینطور سیما جون. دلم برای تو، پیام، مینا، نازنین و ... راستی پریا بزرگ شده؟ چقدر دلم می خواد ببینمش!

— آره بابا، برای خودش خانمی شده!

با لبخند با علی آقا و منصور سلام و احوالپرسی کردم. منصور خیلی جا افتاده شده بود و علی اقا کمی چاق تر به نظرم رسید. حال بچه ها را پرسیدم که ملیحه با خنده گفت:

— همه را ریختیم سر زهره و افشین و زدیم بیرون! و با گفتن این حرف به سمت مادر رفت و پس از روبوسی از احوالش جويا شد. مادر حال زهره را پرسید و ملیحه گفت:

— اونم دوست داشت بیاد؛ ولی بالاخره یکی باید از بچه ها نگهداری می کرد.

مادر با نگرانی رو به علی آقا نمود و گفت:

— علی آقا پس از رفتن من به اتاق عمل، سیما و ملیحه را به خانه برسان. زهره با او وضعش نمی تواند هم زمان از چند بچه نگهداری کند. خدایی نکرده پشیمانی به بار نیاید.

— چشم مادر خیالتان راحت باشد.

هنگام بردن مادر به اتاق عمل همه به دوش حلقه زدیم و او را در میان خنده و شوخی راهی اتاق عمل کردیم. پس از رفتن او آرام و قرار نیز از من سلب شد. با کشیدن نفس های عمیق سعی داشتم آرام باشم ولی تلاش بیهوده ای بود. آرامش با من فرسنگ ها فاصله داشت.

با اصرار نریمان، علی آقا، سیما و ملیحه را به خانه بازگرداند. ولی من و نریمان همچنان شت در اتاق عمل بودیم.

تلاش نریمان برای سرگرم ساختنم و ایجاد فاصله ذهنی ام با اتاق عمل، کارگر نیافتاد.

استرس به جانم افتاده بود و بدنم روی دنده لج می راند و به هیچ وجه نمی خواست با شرایط موجود سازگاری بیابد و این ناسازگاری، ترس را بر وجودم غلبه کرد و تمام بدنم را به لرزه درآورد.

سرم چنان گیج می رفت که همه چیز را دوتا دوتا می دیدم و تلو تلو می خوردم. نریمان با نگرانی دستم را گرفت و با هم روی نیمکت نشستیم. با تمام تلاشی که برای غلبه بر تمامی احساسات بوجود آمده داشتم، در یک لحظه توانم

را از دست دادم و سرم به روی شانه ام افتاد و دیگر چیزی را به یاد نیاوردم.

زمانی که به هوش آمدم، احساس آرامش می کردم و تشویش و نگرانی، ترس و دلهره، تمامی جای خود را به

کنجکاوی سپرده بودند. "من چه مدت اینجا هستم؟ نتیجه عمل مادر چه شد؟" چشم اطراف اتاق چرخاندم.

نریمان را نشسته روی صندلی کنار پنجره دیدم در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده و دستها را پشت سرش قلاب کرده بود و چشمهایش را بسته بود. زیر لب به آهستگی آهنگ سوزناکی را زمزمه می کرد. با صدایی که در اثر حرکت بوجود آمد به سرعت سرش را به رویم گرداند و از جایش برخاست. همانطور که با قدم هایی تند خود را بالای سرم می رساند، با مهربانی پرسید:

— خوبید؟ بیدار شدید؟

— ممنونم! چشم به مایع سرم دوختم و با لحنی خجل، گفتم:

— مثل اینکه من برای شما جز درد سر و زحمت کار دیگه ای ندارم. متأسفانه تمام بار سختیهای من به دوش شما

افتاده! متأسفم و عذر می خواهم. خیلی سعی کردم تا کار به اینجا نکشد ولی ...

— خواهش می کنم از این حرفها ننزید! مقصر من هستم که وقتی صبح به صبحانه ای سیما و ملیحه آورده بودند لب

نزدید، باید بیشتر اصرار می کردم و از روش قبلی خودم استفاده می کردم. اشتباه من باعث شد تا ضعف و دلهره و

اضطراب موجب افت فشارتان شود. ولی اجازه بدهید به اطلاعاتون برسونم که عمل مادر با موفقیت صد در صد به

اتمام رسید و ایشون را به بخش منتقل کردند و کاملاً هم حالشون خوب است.

از خوشحالی شنیدن این خبر اشک شوقم جاری شد و من قدرت نگهداریشان را نداشتم.

او لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

— فقط خواهش می کنم اشک هایتان را پاک کنید. باور کنید دیگه دیدن اشکتان از تحملم خارج شده.

با گفته اش که ناخواسته از دهانش خارج گردیده بود، هر دو خیره یکدیگر شدیم. خدایا این نگاه نگران چه می

خواست بگوید؟ از نگاهش سرخ شدم و گفتم:

— آقای دکتر من و مادرم هر دو از شما متشکریم. شما زندگی ما را نجات دادید و من زبانم در برابر لطف شما قاصر

است. سر به زیر انداختم و از نگاهش گریختم و به نجوایش گوش سپردم.

— خواهش می کنم ادامه ندهید. من فقط وظیفه ام را انجام داده ام شما برای من مانند سیما عزیز هستید و مادرتان

هم مانند عزیز خانم، پس لطفاً تعارف و تشکر را کنار بگذارید.

در همین هنگام تلفن روی میز به صدا درآمد و نریمان گوشی را برداشت. از گفتگوش حدس زدم که باید سیما

باشد و حدسم درست بود؛ چرا که نریمان با مهربانی گفت:

— باور کن حالش خوبه، جای هیچ نگرانی نیست. بیا اصلاً گوشی را می دم به او تا با خودش صحبت کنی، سپس

گوشی را به من سپرد و زیر لب گفت:

— سیماست! نگرانتان شده!

صدای نگران سیما در گوشی پیچید.

— الو نیلوفر؟

— سلام سیما جون.

— سلام خانمی. حالت خوبه؟ ساعتی پیش زنگ زدم تا از نتیجه عمل پیرسم که نریمان گفت، تو زیر سرمی! خیلی

نگرانت شدم. الان بهتری؟

– آره، خوبم. باید صبح به حرف شما گوش می‌دادم و لقمه‌ای از آن صبحانه خوشمزه تان می‌خوردم ولی در آن لحظه راه گلویم بسته شده بود. واقعاً ببخشید که باعث ناراحتیتون شدم و با نگاهی به نریمان که با عشق نگاهم می‌کرد، گفتم:

– من که برای آقای دکتر فقط زحمت درست می‌کنم که بی‌نهایت شرمنده شون شدم.
– این چه حرفیه! باور کن نریمان حالا که در کنار توست دنیا رو با تمام وجود حس می‌کنه. پس اینقدر به فکر اون نباش. شکر خدا که عمل مادر هم با موفقیت به پایان رسید. نمی‌دونی چقدر خوشحالم. راستی نیلوفر پیام و مینا بی‌تابانه کنار من نشستند تا با تو صحبت کنند. حوصله شونو داری؟

– حوصله دارم؟ براشون می‌میرم. گوشه‌ی راب ده به آنها!

– و لحظه‌ای بعد صدای مینا با شادی به گوشم رسید!

– سلام خاله نیلوفر!

– سلام مینا جان. خوبی عزیزم؟

چشمم به لبخند نریمان افتاد.

– بله خوبم. فقط دلمون برای شما خیلی تنگ شده!

– مینا جان من هم دلم برای شما تنگ شده و قول می‌دم به زودی برای دیدنتون پیام. باشه؟

– باشه، خاله نیلوفر، فقط زودتر بیایید آخه من و پیام حیاط رو شستیم و تمیز کردیم تا شما بیایید.

– ممنونم گلم، باشه سعی می‌کنم زودتر پیام بپوشونم.

و لحظه‌ای بعد صدای پیام در گوشم پیچید که با شوق گفت:

– سلام خاله نیلوفر!

– سلام پیام جان، خوبی داداشی؟ نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد زودتر ببینمت! شنیدم بزرگ شدی و به مدرسه می‌ری، آره؟

– بله خاله نیلوفر، تور و خدا زودتر برگردید. من دلم برای شما خیلی تنگ شده!

– باشه زود برمی‌گردم. تو هم مراقب پریا کوچولو باش و به مامانی کمک کن تا من برگردم. باشه؟

– باشه خاله نیلوفر، خداحافظ.

– خداحافظ.

– نیلوفر؟

– بله سیما، کاری داشتی؟

– می‌گم عصری تو بیا خونه من میام می‌مونم پیش مادر!

– ممنونم سیما جون، تو هم بچه‌داری و بچه‌ها اذیت می‌شن. خودم پیشش باشم خیالم راحت تره و با نگاه به نریمان که همانطور زل زده بود به من، گفتم:

– البته اگر دوباره بی‌هوش نشم.

لبخند به لب نریمان نشست و سیما پشت خط خندید و گفت:

– هر وقت احساس کردی حالت خوب نیست؛ فقط کافیه به نریمان بگی تا تو را بیاورد خانه، باشه؟

– باشه سیما جون ممنونم که به فکر منی. کاری نداری؟

— نه قربونت. مراقب خودت باش.

— فعلاً خداحافظ.

— خداحافظ.

پس از اتمام سرم، با اینکه در اثر تزریق کمی گیج می زدم؛ اما بنا به خواهش، همراه نریمان به دیدن مادر که در بخش بستری شده بود، رفتیم. وقتی او را چشمانی بانداژ شده دیدم، دلم در جا لرزید. ولی با نگاه اطمینان بخش نریمان، با گفتن سلام به مادر خوبم با ذوق به سویش گام برداشتم و با بوسه ای از گونه اش به آرامش رسیدم. او نگران حالم بود و پرسید:

— حالت چطوره مادر؟

خندیدم و با بوسه ای دیگر که از گونه اش برچیدم، گفتم:

— حالا که صدای گرم شما را می شنوم خوب خوبم. شما چطورید؟

او نگرانی را از چهره اش سترد و با سرخوشی و امید گفت:

— مطمئن باش حالم از تو که تازه از زیر سرم در آمدی بهتر است و تا چند روز آینده که بتوانم صورت ماه تو عزیزم

و تمام کسانی که در این مدت زحمتم به دوش آنها بوده و الطاف بی دریغشان را نثارم کرده اند را با چشمانی بینا

بینم و از همه شان تشکر کنم، بهتر هم خواهد شد. نریمان در این مدت واقعاً مهر و محبتش را از حد گذرانده و تا

عمر دارم مدیون زحماتش هستم. او هم مخارج بیمارستان و هم ...

نریمان با متانت کلام مادر را برید و گفت:

— مادر جون خواهش می کنم چوبکاری نفرمایید! برای من فقط سلامتی و سرحالی شما و نیلوفر خانم مهم است.

و در آنی نگاه رنگی از عشقش را به دیده ام دوخت.

قلبم تپید و بار دیگر نامش در فضای دلم پیچ شد.

مادر در پاسخش با بغض گفت:

— ممنونم پسرم، امیدوارم بتوانیم گوشه ای از زحماتت را جبران کنیم. من که شرمنده تو هستم. تو باعث شدی

نیلوفرم سالم و سلامت به کنارم باز گردد. اگر تو نبودی واقعاً معلوم نبود چه بلایی به سرش می آمد.

تحمل دیدن بغض او را نداشتم. به سمت یخچال رفتم تا چیزی برای پذیرایی بیاورم. نریمان کنار مادر و نشست و به

آرامی با او صحبت می کرد. در همین هنگام که یرم را داخل یخچالی که پشت در اتاق قرار داشت فرو کرده بودم.

صدای مردانه ای گفت:

— سلام مادر جان، حالتان چطور است؟

این صدای مردانه و خودمانی موجب گردید تا سرم را از داخل یخچال بیرون آورده و به مرد ریز نقشی که پشت به

من، نزدیک نریمان شد و با گرمی با او دست داد و احوالپرسی نمودف نظری اندازم. او پس از احوالپرسی با نریمان

کنار تخت مادر رفت و بار دیگر بسیار صمیمی حالش را جویا شد. مادر هم با لحنی خودمانی گفت:

— سلام آقا نادر شماید؟ پسرم!

نادر با شوخ طبعی سبد گل را نزدیک بینی او گرفت و مادر با کشیدن نفسی عمیق گفت:

— به به! چه گل‌های خوشبویی! چرا زحمت کشیدی پسرم!؟

نادر خندید و گفت:

— زحمت کدام است؟! قابل شما را ندارد. من امروز پس از چند روز که به سفر رفته بودم، برگشتم و در اولین فرصت که از مرجان شنیدم شما بستری هستید وظیفه خود دانستم که عیادتی از شما داشته باشم. از دکتر توسلی شنیدم که عمل بسیار خوب بوده و امیدوارم هر چه زودتر بینایی خود را به دست آورید.

· ممنونم پسر، من که دلم روشن است. مرجان چطور است؟ حالش خوب است؟

— خوبند و خیلی سلام رساندند. البته خودش عصری برای عیادتان می آید.

متحیر، به لحن خودمانی آن دو گوش می دادم که مادر مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

— نیلوفر جان، آقای نادر معمارزاده را به خاطر می آوری؟ دو ماه پیش با مرجان، خواهرزاده ایشون تصادف کردی! با این کلام مادر، نادر مشتاقانه چشم در اطراف اتاق گرداند و در آخر کنار یخچال متوجهم شد. او ناباورانه نگاهش را به سر تا پایم دوخت و همزمان با گامی که به سویم بر می داشت با مسرت گفت:

— سلام نیلوفر خانم، مشتاق دیدار! حالتان چطور است؟

به آرامی در مقابل آن همه هیجان فقط گفتم:

— خوبم!

او که حسابی به شور آمده بود با لبی خندان گفت:

— ما بعد از تصادف، چندین مرتبه مزاحم دوستتان، ملیحه خانم شدیم و قصد عیادت از شما را داشتیم؛ ولی ایشون گفتند که برای شما مشکلی پیش آمده که اجباراً به سفر رفته آید. ما موفق به دیدارتان نشدیم ولی نتیجه این رفت آمدها، سعادت آشنایی با مادر گرامی شما و سیما خانم، خواهر نریمان جان و ملیحه خانم شد و امروز نیز با دیدن شما و زیارتتان سعادت دو چندان نصیبمان گردید. از دیدنتان بی نهایت خوشحالم.

با شرم در برابر احساساتش گفتم:

— ممنون، من هم همینطور!

نریمان با لبخند کجکی که روی لبش بود مرموزانه او را می نگریست. در ذهن قصد پذیرایی داشتیم. از داخل یخچال جعبه شیرینی را در آوردم و مشغول پذیرایی از آنها شدم. او در حین برداشتن شیرینی با نریمان و مادر شروع به صحبت در مورد سفرش نمود، ضمن آنکه لحظه ای چشم از من بر نمی داشت و همچنان مانند لحظه نخست خیره ام شده بود.

از نگاه هایش معذب گشتم و به بهانه ای بیرون رفتم و وقتی برگشتم خوشبختانه او در حال خداحافظی با مادر دیدم. پس از ورودم رو به من با واژه هایی که لطف و مرحمت در آنها دیده می شد گفت:

— نیلوفر خانم تا زمانی که مادر مرخص شوند من در بیمارستان هستم. اگر کاری داشتید؛ فقط کافیسست مرا در

جریان بگذارید خوشحال می شوم بتوانم کاری برایتان انجام دهم.

با لبخندی سرد از لطف و کرمش تشکر تشکر نمودم و کنار نریمان ایستادم و با اشاره به او گفتم:

— به اندازه کافی آقای دکتر را به زحمت انداخته ایم و ایشون تمام احتیاجاتمون را برآورده کرده اند. به گمانم نیازی نباشد تا مزاحم شما شویم.

با این کلام او را سر جای خود نشاندم و خشنودی را نصیب چهره نریمان گرداندم و او محبتش را با نگاه رضایت بخشی نثارم نمود و من بی توجه به حضور نادر در نگاه محبت آمیزش غرق شدم.

ساعت ملاقات فرا رسیده بود. من و نریمان هر دو کنار مادر نشستیم. او با شیطنت برایمان میوه پوست می گرفت. در لحظه ای که با شوخی و خنده سعی داشت پره آخر نارنگی را با اصرار به دهانم بگذارد و من نیز با شوخی امتناع می ورزیدم، صدای خان بابا و عزیز خانم و به دنبال آن سرور و نسترن موجب گردید تا مانند جن زده ها از جا بپریم و با صورتی گلگون شده از شرم، به استقبالشان بشتابیم. کلمات سعی داشتند خودشان را گم و گور کنند که با التماس خواستم که آبرویم را حفظ کنند. با رویی گشاده با هر دوییشان احوالپرسی کردم. خان بابا با شیطنت ذاتی خود گفت:

_ بی موقع مزاحم نشده باشیم، پسرم؟

نریمان شرمگینانه با لبخند دست به شانه خان بابا کشید و او را به سمت صندلی کنار تخت مادر هدایت کرد. عزیز خانم با مهر و الفت چنان مرا در آغوش خود فشرده بود که برای لحظه ای نفسم داشت بند می آمد، خان بابا به دادم رسید و ضمن گذاشتن نایلونی پر از انواع خوراکی ها به روی میز کنار تخت، با خنده گفت:

_ خانم! خفه اش کردی! چقدر فشارش می دهی؟!

خندیدیم و عزیز خانم رهایم کرد و همراه خنده، با فرو ریختن اشک با مهربانی گفت:

_ آخه دلم برای دختر گلم خیلی تنگ شده بود. دخترم جای غریب بین آدمهای ظالم افتاده بود. الهی که خیر نبینند. من نیز احساسم را بیان کردم و گفتم:

_ باور کنید من هم دلم برای شما تنگ شده بود.

و او را روی صندلی کنار صندلی خان بابا نشاندم و با نگاه به نایلون روی میز از خان بابا تشکر نمودم.

او با لبخندی گفت:

_ چیز قابل داری نیست دخترم.

و مشغول احوالپرسی با مادر شد.

با دیدن سرور و نسترن با خشنودی بسیار، همان بلایی را که عزیز خانم بر سرم آورده بود بر سر آن دو آوردم و چنان آنها را در آغوشم فشردم که راه خلاصی نمی یافتند.

از سرور حال نازنین را پرسیدم که او با شادی گفت:

_ خیلی خوبه و آماده است تا برای خاله اش شیرین زبانی کند.

در حالی که تصور دیدنش را در ذهن مجسم می ساختم، گفتم:

_ قربونش برم! فقط اگر ببینمش! حالا کجاست؟

او با لحنی آسوده خاطر گفت:

_ سیما، نازنین را نگه داشت تا من بتوانم به دیدنتان بیایم.

از تصور اینکه سرور چقدر از نیاوردن نازنین احساس راحتی می کند، لبخند به لبم نشست و از نسترن حال خود و همسرش را جویا شدم و لحظه ای بعد به استقبال ملیحه و زهره و افشین و منصور که با آوردن سبزی گل و شیرینی از راه رسیده بودند، شتافتم. پس از احوالپرسی گرم با ملیحه و پرسیدن حال مازیار به سوی زهره که به نظرم تغییر

بسیاری کرده بود، رفتم و با در آغوش کشیدنش از حال یکدیگر جویا شدیم. او چادر به سر داشت که وقتی متعجب علتش را پرسیدم، با شرم مخصوص به خود زیر گوشم گفت:

_ چون باردار هستم ترجیح می دهم تا زمان زایمانم چادر به سر کنم. با چادر راحتتر هستم.

حالا متوجه این همه تغییر شده بودم. همانطور که با خوشحالی بارداریش را تبریک می گفتم و برای خود و فرزندش آرزوی صحت و سلامت می کردم، نریمان نگاهش را در نگاهم دوخته بود.

او به خوبی شاهد آه حسرتی که از سوزاندن دلم بیرون می دادم، باید به خود می آمدم. به خوبی فهمیده بودم که این آه کشیدن و حسرت خوردن تا پایان عمر یار همیشگی و با وفایم خواهد بود.

با لبخند رو به منصور و افشین پس از احوالپرسی گرم، پرسیدم:

_ خب، شما دو تا از خانمهای خوبتان راضی هستید؟ امیدوارم نظرتون نسبت به دو سال پیش تغییر نکرده باشد! افشین با متانت گفت:

_ البته نیلوفر خانم! شما در حق ما بزرگواری فرمودید.

رو به منصور با شوخی گفتم:

_ خب منصور تو که از دست دوست و راج و لجاز و عنق و بد اخلاق و ...

با پس گردنی که بی هوا خوردم، صدای آخم با صدای آه نریمان که ناخواسته قدمی به جلو برداشته بود، همراه گردید و در جا خفه شدم. در حالی که همه جلب حرکت او شده بودند، ملیحه به شوخی دستی به کمرش زد و گفت:

_ هی نیلوفر جون چرا همه خصوصیات خودت را به من نسبت می دهی؟ کجای من لجاز و عنق و بد اخلاق و ...

منصور تو بهش بگو! من چقدر خوب و مهربان و ...

همه خندیدیم و من ضمن خنده با دست کشیدن به محل پس گردنی گفتم:

_ حالا مگه منصور بیچاره می تونه رو حرف تو خانم یکدنده و لجاز حرف بزنه! ولی منصور نگران نباش! به زودی

خودم پای درد و دلهایت می نشینم و هر چی دل تنگت می خواهد بگو!

از سر به سر گذاشتنمان همه خندیدند و منصور در آخر گفت:

_ ما هرگز محبت شما را فراموش نکردیم.

ملیحه با نگاهی گذرا به نریمان با گفتن: ببخشید آقای دکتر!

پس گردنی آرام دیگری نثارم نمود و گفت:

_ بفرما خانم! اینهم جوابت مختصر و مفید. منصور از خانمی که تو به بیخ ریشش بسته ای راضی، راضی است.

دوباره جای پس گردنی اش را مالیدم و گفتم:

_ اگر سیما بفهمد با من چه رفتاری داری و چندتا پس گردنی نثارم کردی، پوست از سرت می کند!

ملیحه با نگاهی به نریمان با همان طبع شوخش گفت:

_ نگرا نباش عزیزم، معاونش اینجاست و باور کن همین الان می خواهد سر از تنم جدا کند.

بار دیگر نگاهها متوجه نریمان شد. او به وضوح سعی داشت تا خشمش را از حرکات ملیحه زیر لبخند پنهان سازد.

با نگاهی مهربان به او، ملیحه را در آغوش فشردم و گفتم:

_ همه خوب می دونند که تو بهترین دوست من هستی و من هیچوقت خوبیهای تو را فراموش نمی کنم و اگر تا

قیامت هم مرا بزنی باز هم برایم عزیزی!!

منصور با ابراز ناراحتی گفت:

_ ما از صمیم قلب از جدایی شما و همسران ناراحت شدیم. واقعاً متأسفیم.

سر به زیر انداختم و گفتم:

_ من در انتخاب مهران تعجیل کردم. مقصر خودم هستم و برای این انتخابم تاوان سختی را پرداختم.

مادر آه کشید و عزیز خانم با لحنی دلسوزانه گفت:

_ دخترم! هر کسی سرنوشتی دارد. مبادا! غصه بخوری و خودت را ناراحت کنی و از بین ببری! تو راه درازی را در پیش داری!

به رویش لبخند غمگینی زد. با تقه ای که به در خورد همه متوجه نادر و مرجان شدیم. آن دو با همه، به طور بسیار خودمانی احوالپرسی کردند و در آخر مرجان خواهرانه به سویم آمد و با شوق ضمن بوسیدن رویم حالم را پرسید. نادر در حالی که هیجان از سر و کله اش می بارید با دادن دسته گل به دستم، خیره ام شد و سلام کرد و حالم را پرسید. با تبسم کم رنگی دسته گلش را گرفتم و با تشکر کوتاهی دلش را سوزاندم و با فاصله گرفتن از او خود را کنار نریمان رساندم.

سرور ضمن شوخی با مرجان، زحمت پذیرایی را کشید و من مشغول جابجایی گلها شدم. نریمان دست زیر چانه اش زده بود و آرام طوری که فقط من بتوانم بشنوم گفتم:

_ نادر با دیدن شما دست و پایش را عجیب گم می کند. به گمانم گلویش بد جویری پیش شما گیر کرده!

ضمن لبخند مضحکی گفتم:

_ امیدوارم به زودی شاهد خفه شدنش باشیم.

با بالا انداختن یک لنگه ابرویش، متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ چقدر ظالم شدید! امیدوارم نسبت به همه چنین نظری نداشته باشید؟

با لحن تندی به آرامی گفتم:

_ نمی دونم! ولی مهران کاری با من کرد که جز این آرزو، آرزویی برای هیچ مردی نداشته باشم.

او با گفتن: می فهمم سکوت کرد.

همان روز، آخر وقت ملاقات که همه رفته بودند و فقط نریمان کنارمان بود، با آقا محمود همسر بهناز که هر دو به عیادت مادر آمده بودند، آشنا شدم. بهناز از دیدنم بسیار خوشحال بود و من از اینکه او با آن وضعیت به دیدن مادر آمه بود بی نهایت تشکر نمودم و حال شمس خانم را پرسیدم. او با کمی حسادت به شوخی گفت:

_ هر بار که مادر تلفنی صحبت می کنم؛ مدام از شما تعریف می کند. راستش کمی به شما حسادت می کردم. متوجه لحن شوخش شدم و گفتم:

_ شمس خانم خیلی سفارش شما را به آقای دکتر کردند. مادران یک لحظه از فکر شما غافل نمی شد و دایم نگران حال شما بود.

مادر با بهناز خیلی صمیمی رفتار می کرد. گویا در این دو سال که من نبودم پیوندهای جدید و صمیمی بسیاری شکل گرفته بود. بهناز، مرجان، نادر، آقا محمود، مادر با همگی آنها با حالت خودمانی سخن می گفت. خوشحال بودم که در این مدت مادرم تنها نبوده و اطرافش را انسانهای خوب و با محبت احاطه کرده بودند که از این بابت نیز خدا را شکر

نمودم. آقا محمود را مرد جالبی دیدم. او نگاهش را عاشقانه به بهناز و حرکاتش دوخته بود و مانند پروانه به دور او می چرخید. او را مردی نمونه یافتم و از این که شمسی خانم دامادی همچون او دارد خوشحال شدم. روز موعود فرا رسیده بود و دکتر توسلی با چهره ای مصمم و امیدوار، خود بانداژ چشمهای مادر را باز می کرد. کنار نریمان ایستاده، به دیوار تکیه داده بودم. از اضطراب و هیجان قلبم مانند ژله می لرزید. او با مهربانی خم شد و زیر گوشم گفت:

_ نگرانیتان بیهوده است. دکتر توسلی اطمینان صد در صد داده که تا چند لحظه دیگر چشمان مادر خواهند دید. با خوشبینی و اطمینان به گفته اش، چشم به چشمان مادر دوخته بودم که دکتر از او خواست تا پس از لحظاتی چشمانش را به آرامی باز نماید. دستانم را به هم فشردم تا هیجانم را با فرو کردن ناخنهایم در پوست و گوشتم تخلیه نمایم. چشمهایم را بستم و سرم را پشت شانه نریمان پنهان ساختم و در دل دعا خواندم. طاقت دیدن این صحنه را نداشتم. نفهمیدم چه مدت گذشت که صدای گرم و شادمانه مادر را شنیدم.

_ ای خدای من! می بینم! می بینم! دکتر، دارم می بینم! متشکرم! متشکرم! آه خدای من، شکرت! ای خدای بزرگ شکر! نیلوفر! دخترم! من می بینم.

نریمان دستانم را از هم گشود و با دیدن قطره خونی که از فرو رفتن ناخن در پوستم چکیده بود با تاسف سرش را تکان داد و با گذاشتن دستمالی به روی قطره خون، مرا به سمت تخت او هدایت نمود. با چشمانی که از شادی اشک را روانه گونه هایم می ساختند، نزدیکش شدم و با شوق و شعف در آغوشش جا گرفتم. زبانم در برابر لطف پروردگار قاصر بود و در دل از خدای مهربان که هیچگاه بندگانش را فراموش نمی کند، تشکر نمودم. خدایا دوستت دارم.

لحظاتی بعد از آغوشش خارج و رو به دکتر توسلی نمودم او با چشمانی پر از اشک حرکات ما را نظاره می کرد. دلم می خواست دستانش را غرق بوسه می کردم، ولی شرم و حیا مانعی شد. او که به خوبی به احساسم پی برده بود با لبخند گفت:

• - فقط باید از او تشکر کنی و با دست به سوی آسمان اشاره نمود و ادامه داد:

- ما همه وسیله ایم دخترم!

پاسخش را با حرکت مثبت سر نشان دادم. او ضمن آنکه برگه پزشکی را امضاء می کرد گفت:

- دخترم، توجه داشته باشید که مادرتان باید تا مدتی استراحت کنند و از کارهای سنگین چشمی مانند خیاطی و مطالعه حذر کنند و تا حد امکان در مسیر دود و آلودگی قرار نگیرند. در ضمن عینکی هم برایشان نوشته ام که باید همیشه به چشم داشته باشند.

با گفتن چشم دکتر! او همراه نریمان که با او همکلام شده بود از اتاق خارج شدند. دقایقی نگذشت که نریمان به اتاق و کنار مادر بازگشت.

مادر مشتاقانه به او می نگریست و اشک شوق می ریخت در حالی که سعی در کنترل لرزش دندانهایش داشت گفت:

- نریمان، پسرم. من از تو ممنونم، اگر تو نبودی نمی دونم چه بلایی سر من و نیلوفر می آمد. الهی که زنده باشی و خوشبخت زندگی کنی!

نریمان نیز با شادی و لحنی خوشایند گفت:

- دیگه همه چیز تمام شد و شما سالم و سلامت هستید و بینایی خود را به دست آوردید. من واقعاً خوشحالم مادرا! خیلی خوشحالم!

او اشک ریخت و بلافاصله از اتاق خارج شد و ما را تنها گذاشت. من و مادر هر دو کلی نگاه پر مهر به یکدیگر بدهکار بودیم.

مسیر بازگشت به خانه را طی می کردیم. نریمان همراه با سیما برای ترخیص آمده بودند. هنگام خروج، از تمامی پرستارها و دکترهایی که در این مدت مراقبت از مادر را به عهده داشتند، تشکر نمودیم. نادر نیز حضور داشت. از روزیکه به عیادت مادر آمده بود روزی چند بار به دیدنمان می آمد و من تقریباً به دیدارهایش در طول روز عادت کرده بودم و اگر نمی آمد برایم جای تعجب و سؤال بود. با هر بار حضور او تلاش نریمان برای مخفی نگاهداشتن حسادت که زیر نقاب بی تفاوتی داشت. بی نتیجه بود و شعله های خشم و حسادت به روشنی در چشمانش خوانده می شد.

پس از ورودمان که با استقبال گرم روبرو شده بود. ملیحه با شادمانی برایمان اسفند دود کرد و گوسفندی که بعدها فهمیدم نذری نریمان بوده جلوی پایمان ضیح گردید. سیما با شوخی پیشانیمان را با قطره خون گوسفند سرخ نمود. با ذوق و اشتیاق پیام و مینا را در بر گرفتم و با دیدن نازنین عزیزم که حالا بزرگتر شده بود و به راحتی راه می رفت و حرف می زد، اشک شوقم روان گردید.

پریا را که تاکنون ندیده بودم، دوست داشتنی یافتم. مازیار پسر زیبای ملیحه را یک لحظه از خود جدا نمی ساختم و از دیدن آنها سیر نمی شدم و در این لحظات بغض سمج در گلویم هشدار می داد که من از عمق وجودم بچه ها را دوست دارم و عاشقشان هستم.

همه مهمان سیما بودیم. او با کمک سرور و نسترن برای همه تدارک غذا دیده بود. آنها حسابی به زحمت افتاده بودند. همه شاد و سرحال بودند و در بین آنها خوشحالی نریمان بیشتر به چشم می آمد؛ او مدام در تحرک بود و در تقسیم گوشت قربانی میان همسایگان کمک می کرد. قدردانانه نگاهش می کردم. از صمیم قلب از او متشکر بودم. آیا چرخ روزگار می خواست روزهای خوشی را برایم رقم بزند؟ امیدوار بودم که اینطور باشد!

چند هفته ای گذشته بود. یک روز که تازه از حمام خارج شده بودم در حین خشک کردن موهایم حرفهای مادر و سیما را شنیدم که سیما گفت:

- چقدر عینک بهتون می یاد مادر جون خوشگل بودید خوشگل تر شدید.

مادر با کشیدن آهی شکر گذار گفت:

- ممنونم سیما جان، چشمهای تو خوشگل می بینند. همین که می توانم از زیبایی های طبیعت لذت ببرم و روی ماه عزیزانم را ببینم؛ باید روزی هزار مرتبه خدای سبحان را شکر کنم. دو سال فقط همه چیز سیاهی بود و تاریکی اگر حرفهای امیدوارکننده تو و نریمان و ملیحه نبود شاید تحمل حتی یک روز هم برایم کشنده بود.

سیما نیز خدا را شکر کرد. موهایم را که حالا حسابی خشک شده بودند. دور شان هایم ریختم و نزدیکشان شدم و سلام کردم. هر دو با لبخند گفتند:

- سلام، آفیت باشه خانم!

- ممنون، پریا و پیام کجا هستند؟ خوابیدند؟

- آره، خوابیدند، پیام که بعدازظهری است. بعد از رفتن علی آقا من هم می خواستم بخوابم که نریمان زنگ زد و گفت بهناز را دیشب به بیمارستان بردند و بچه اش به دنیا آمده!

با هیجان پرسیدم:

- کی؟ بچه چیه؟

- ساعتی پیش به دنیا آمده! بچه هم پسر است.

- الهی شکر، پس شمسای خانم هم نوه دار شد. حتماً به بیمارستان می آید. او خیلی دلواپس سلامتی بهناز بود.

- آره، دیشب نریمان به مهدی زنگ زد و از او خواست تا شمسای خانم را به بیمارستان بیاورد. الان هم در بیمارستان است. میایی عصری به دیدنشون برویم.

- آره حتماً می آیم. شمسای خانم در حق من مادری کرده. دلم برایش خیلی تنگ شده!

سیما رو به مادر با خنده گفت:

- فکر کنم تا بهناز زایمان کند محمود بیمارستان را روی سرش گذاشته! مادر دیدید چقدر دلواپس و نگران زایمان بهناز بود. او بهناز را خیلی دوست دارد.

- آره، مثل اینکه شوهرش ها! علی آقا را یادت نمی آید برای زایمان بچه دومت چقدر نازت را می کشید و تو هم تا آنجایی که جا داشت برایش ناز می کردی! یادت می آید؟

آنها حرف از شوهر و نگرانش برای زایمان همسرانشان می زدند؛ بدون آنکه توجهی به تازه شدن داغ دلم داشته باشند. کاش من هم می توانستم بچه دار شوم. شاید اگر بچه دار می شدم هرگز کارمان به جدایی نمی کشید و اینطور با خفت و خواری بر نمی گشتم!

- کجایی دختر؟

- همین جا!

اولین روزهای دومین ماه پاییز بود و هوا حسابی خودی از خودش نشان داد و سرد شده بود. بعدازظهر پس از رساندن پیام به مدرسه و خواباندن پریا و سپردنش به مادر، هر دو آماده رفتن شدیم. سیما پشت رل نشست و من در کنارش قرار گرفتم.

او با روشن کردن بخاری گفت:

- الان گرم می شوی.

سکوت کرده بودم. نمی دانم چرا غمگین بودم؟ و هر چه سعی می کردم به حالت عادی برگردم تلاشم سودی نداشت و سیما از همان لحظه اول پی به ناراحتیم برده بود. پس از طی مسافتی اندک در سکوت، او با نگاه دقیق بر چهره ام پرسید:

- طوری شده خانمی؟ ناراحتی!

آه کشیدم. نباید می گفتم باز هم بعد از دو سال به بهناز و داشته هایش حسادت می کنم. در شب تولد مبینا به او با داشتن نریمان در کنارش از حسادت به جنون کشیده شده بودم و حالا با داشتن فرزندش، حسادت با سماجت تمام ذهنم را اشغال کرده بود. نباید می گفتم از وقتی که خبر زایمان بهناز را شنیده ام حالی دگرگون پیدا کرده ام و

بغض لعنتی مثل سیریش به گلویم چسبیده! وای خدای من چرا مانند چوپانی که گله خود را گم کرده باشد سردرگم و حیرانم. وای خدای من چرا حسادت؟ چرا خشم آن هم به بهناز، دختر کسی که با تمام وجودش در بدترین لحظات زندگی جای مادر عزیزم را برایم پر کرده بود.

- با تو هستم چرا اینقدر ناراحتی؟

به زحمت گفتم:

- چیز مهمی نیست! ناراحت نیستم!

- امیدوارم اینطور باشد.

ناگهان سؤالی به ذهنم خطور کرد و بدون تأمل، گفتم:

- سیما می تونی به سؤالی که همیشه در ذهن داشتم و هیچ وقت پاسخ درست و حسابی برایش نیافتم، پاسخ بدی؟

او با کنجکاوی پرسید:

- چه سؤالی؟ پیرس شاید بتونم کمکت کنم.

با کشیدن آه عمیق پرسیدم:

- اینکه چرا آقای دکتر و بهناز با هم ازدواج نکردند؟ مگر قرارشان همین نبود؟

دختر و پسر جوانی بازو در بازوی هم عرض خیابان را طی می کردند. سیما سرعتش را کم کرد و با علامت سر

خواست که آنها عبور کنند و پسر نیز با تواضع سر تکان داد و تشکر نمود و از مقابلمان عبور کردند.

پس از حرکت، سیما با حالتی غمگین گفت:

- هرگز نریمان تصمیم به ازدواج با بهناز را نداشت و او را از همان لحظه اول برای محمود خواستگاری کرده بود.

با لجاجت گفتم:

- ولی شایعه ازدواجشان را همه شنیده بودند. تو جشن تولد مینا!

و با ریز کردن چشمهایم عصبی افزودم:

- آن شب بهناز عشوه می کرد و آقای دکتر با جان و دل عشوه هایش را می خرید! خودت هم شاهد بودی! آنها

مانند دو عاشقی با هم رفتار می کردند که به زودی قرار است به هم برسند! ولی چرا چنین نشد؟ خیلی دوست دارم

علت آن همه عشوه و سبکسری را بدانم!

او کنار پارکی کوچک، توقف کرد و گفت:

- هوا سرد است؛ ولی قدم زدن هم در این هوا لذت بخش است! موافقی قدم بزنیم. ضمن قدم زدن همه چیز را

برایت توضیح می دهم.

با سر تأیید کردم و پیاده شدیم و در حالی که با موج های سرگردان کنجکاوی که در ذهنم غوطه ور بودند، سر می

کردم، در کنارش قدم بر می داشتم.

پس از لحظاتی با دستی که به دور شانه ام انداخت، گفت:

- آره عزیزم، من هم دیدم و هم شنیدم. ولی حقایقی پشت این ظواهر پنهان بود که تو از آنها بی خبری! برای همین

تا به حالا سؤالت بی پاسخ مانده!

گویا تمام سرما به یکباره به درونم رخنه کرد. با چشمانی گرد شده و کنجکاو پرسیدم:

- چه حقایقی؟

او لبخند زد و بوسه ای از صورت یخ زده ام برداشت و گفت:

- قربون اون چشمهای کنجکاو و گرد شده ات برم که خوشگل تر شدی!
با چشم غره ای به او، عصبی گفتم:

- سیما خواهش می کنم! الان چه وقت شوخی است؟ پرسیدم، چه حقایقی؟

- باشه عزیزم الان می گم! پس خوب گوش کن! هر دو روی نیمکتی که آفتاب از لای شاخ و برگ و درختان سعی داشت روی آن بنابد نشستیم. او گفت:

- صبح روز بعد از نامزدی ملیحه، بعد از رفتن تو به تمرین والیبال، نریمان آمد. اما نه نریمان خشک و جدی و پرجذبه، بلکه با گامهایی که با شتاب و مصمم برمی داشت شور و نشاط بسیار را با خود به همراه داشت. او بسیار خوشحال و سرزنده شده بود و از شادی روی پا بند نبود. تا به حال او را اینچنین ندیده بودم. وقتی علت آن همه تغییر ناگهانی را پرسیدم، با ذوقی وصف ناپذیر گفت:

- سیما، می دونی اون شخصی که نیلوفر دوستش دارد چه کسی است؟
با هیجان از دانستن اینکه این پسره مغرور کیست پرسیدم:

- نه، نمی دونم! تو دیدیش؟ چطوره؟ خوبه؟ باید خیلی عالی باشد که دل نیلوفر را دزدیده! حالا کی است؟
با اشتیاق دست به سینه اش کوفت و گفت:

- من سیما! باورت می شود نیلوفر عاشق من است.
از گفته اش هاج و واج مانده بودم. چی می شنیدم! ناباورانه با شادی و کمی فریاد گفتم:

- جدی میگی نریمان؟ پس آن شخصی که نیلوفر از جان و دل دوستش دارد و برایش اشک می ریزد، تویی!
نریمان؟ وای خدای من این دختره چرا به من چیزی نمی گفت. نمی دونی وقتی اشک های نیلوفر را می دیدم چقدر بد و بیراه بار آن پسری که اشک نیلوفر را درمی آورد می کردم و الهی برایش بمیرم نیلوفر خنده اش می گرفت و من همیشه متعجب بودم که او چرا در برابر ناسزاهای من می خندد. ای دختره شیطان!

می خندیدم و او نیز همپای من می خندید. او از شادی آنقدر طول و عرض اتاق را پیمود و از تو حرف می زد که سرم داشت گیج می رفت. در حالی که صورتش را غرق بوسه می کردم روی مبل نشاندم و گفتم:

- می دونی که مهران از او خواستگاری کرده و راستش مادرش به وصلت با مهران رضایت دارد.
او در پاسخم لبخند زد و با اطمینان گفت: سیما اون به من علاقه داره! فقط به من!
و سپس ملتمسانه دستم را گرفت و گفت:

- سیما جان فقط خواهش می کنم به محض برگشت مادرش از سفر، او را برایم خواستگاری کن. نمی خواهم او را از دست بدهم.
پرسیدم:

- دوستش داری؟
با فریادی از شادی گفت:

- چی میگی سیما؟ دوستش دارم؟ من دیوونشم! عاشقشم! عاشق! فقط عاشق نیلوفر.
خندیدم و گفتم:

- شما جفتتون هم آب زیرکاه هستید. راستی چطور تونستید این همه شور و هیجان را پنهان سازید.

خندید و گفت:

- خب عاشقی یعنی همین دیگه!

هر دو شاد بودیم. اون عاشق تو بود. از همان روز اولی که تو را دیده بود. هنگامی که فهمید تو هم او را دوست داری دنیا را با تمام وجودش در بر داشت؛ ولی این شادی بیشتر از ساعتی طول نکشید. چرا که مادر صبح همان روز از سفر برگشت. من و نریمان در همان لحظه ورودش با شادی تو را از او خواستگاری کردیم؛ ولی با صحنه ای مواجه شدیم که از گفتن خواسته مان صد بار پیشیمان شدیم. مادرت با عجز و ناله به سر و بدن خود می کوبید و نالان از نریمان تقاضا داشت تا کلامی دیگر نگوید.

او با این حرکات و التماس هایش کوله باری از غم و غصه را بارمان کرد و نریمان عزیزم به وضوح از بار غصه کمرش خم شده بود. نریمان با قسم و خواهش و تمنا عاجزانه خواهش می کرد تا مادرت لااقل اجازه خواستگاری را به او بدهد؛ ولی مادرت در جوابش گفت که من خودم خوب می دانم که نیلوفر دل به شما باخته؛ ولی اگر از شما بی مهری ببیند و ناامید شود دل از شما می کند. من می خواهم او با مهران ازدواج کند. مهران عاشق اوست و می تواند او را خوشبخت سازد. من به هیچ وجه اجازه نمی دهم او با شما ازدواج کند. پس اگر او را عمیقاً دوست دارید در فراموش کردنتان کمکش کنید. خواهش می کنم به این مادر زجر کشیده کمک کنید.

- نیلوفر نمی دونی مادر چنان التماس می کرد و به پای نریمان افتاده بود که دل سنگ به رحم می آمد. با دیدن مادرت در آن شرایط نریمان مطمئن گردید؛ محال است او راضی به ازدواج شما بشود و برای اینکه تو از او متنفر شوی ترتیب آن مهمانی کذایی داده شد و نریمان از بهناز خواست تا اون حرکات زننده را انجام بدهد. آنها همه نقشه بود تا تو از نریمان نفرت پیدا کنی. الحق که مادرت به خوبی تو را می شناخت؛ زیرا چنان از نریمان ناامید گردیده بودی که همان شب به مهران پاسخ مثبت دادی.

- خودت دیدی من چقدر ناراحت بودم و وقتی تو علتش را پرسیدی به دروغ گفتم که با علی آقا حرفمان شده. نریمان از من خواهش کرده بود تا کلامی به تو حرف نزنم. او با تمام وجودش می خواست تو در کنار مهران خوشبخت زندگی کنی. نریمان در آن شب کمتر از تو زجر نکشید. او تو را با تمام وجودش دوستت داشت. آره نیلوفر جون! این بود آن حقایقی که تا حالا از تو پنهان بود.

هضم کلماتش به حدی برایم دشوار بود؛ که گویا شیری درسته را بلعیده بودم. با صدای خنده ای دیوانه وار که در ذهنم طنین انداخت به خود آمدم. پس سر دیگر طناب درد و رنجی که به دورم پیچیده بود نزد نریمان بود و او نیز همپای من رنج کشیده بود. او نیز مرا دوست داشت و عاشقم بود و من چه احمقانه با به دوش کشیدن بار حقارت و حسادت در آن شب، دهانم را گشودم و مانند گزنده ای، زبان زهر آگینم را به حرکت در آوردم و ابراز تنفرم را بر بار درد و رنجش افزودم. این احساسات موجب گردیدند تا علی رغم میلم به درخواست ازدواج مهران پاسخ مثبت بدهم.

به سرزنش خود پرداختم که چرا تعجیل کردم و به سرزنش مادر، که باعث بدبختی هر دویمان شده بود. "آه مادر! شما با من چه کردید؟ با ما چه کردید؟ کاش... آه! که زمانی شنیدن ابراز عشق او جز رویاهای همیشگی ذهنم بود؛ ولی حالا با شنیدنشان چیزی جز آه حسرت برایم، به ارمغان نداشت."

با لحن ابهام آلودی با صدایی بم گفتم:

- شما می دونید آن شب من چی کشیدم؟

و با تکان سر گفتم:

- نه، نمی دونید! هیچ کس نمی دونه چی به من گذشت. من همان شب، تصویر او که امپراطور ذهنم بود، پایین

کشیدم و زیر پا لگد مال کردم. آه خدای من...!

اشک می ریختم و سیما مانند همیشه به نوازش کردنم پرداخت و گفت:

- نیلوفر ما را ببخش! باور کن مادرت چاره ای جز این کار برایمان باقی نگذاشته بود. ما آرزویمان بود که تو همسر

نریمان شوی؛ ولی هر بار که سخنی از تو به میان می آمد، نریمان سخن را همان جا قیچی می کرد و می گفت، نیلوفر

باید با مردی هم سن و سال خودش ازدواج کند و خوشبخت شود. ولی وقتی فهمید تو هم او را دوست داری واقعاً از

خود بیخود شده بود. اون به خاطر خوشبختی تو خودش را...!

سیما اشک می ریخت و با حق داد:

- پس از ازدواجت، نریمان خُرد شد. او روزی صد بار می مرد و زنده می شد. شب عروسیت به ویلای شمال رفت و

تمام شب را شراب نوشید و مست کرد و با فریادهای سوزناکش فقط نام تو را صدا می زد و اشک می ریخت. کارش

به جنون کشیده شده بود. شمسای خانم به من زنگ زد و من و علی آقا شبانه خود را به او رساندیم. وای که از

دیدنش وحشت کرده بودم. اون داغون بود داغون تر از آن چیزی که فکرش را می کردم.

با دیدنم مانند کودکی به آغوشم افتاد و ناله کرد و اشک ریخت و به خودش ناسزا می گفت که چرا در مقابل خواسته

مادرت پافشاری نکرده و تو را دو دستی تقدیم رقیب نموده. شب تا صبح زجه زد و ناله کرد و به خودش لعنت

فرستاد. آن شب تا صبح بالای سرش نشستیم و همپای او اشک ریختم و دلداریش دادم. او ماهها تو حال خودش نبود

تا اینکه آن حادثه برای مادرت اتفاق افتاد.

هر دو اشک می ریختم. نریمان روح بزرگی داشت. او برای مادر پسری کرده بود؛ بدون آنکه از او کینه ای به دل

بگیرد.

رو به سیما گفتم:

- باید گذشته ها را فراموش کنیم. حالا همه چیز تغییر کرده!

سیما با لبخند اشکهایش را زدود و گفت:

- او هنوز هم عاشق توست؛ البته با کمی بیشتر، او تو را می پرستد. نیلوفر!

سرم را با تأسف تکان دادم و برخاستم. حس غریبی دلم را می فشرد. او نیز برخاست و به سوی ماشین حرکت

کردیم. هر دو نیاز به سکوت داشتیم و بدون کلامی در فکرهای خود غرق بودیم. مقابل بیمارستان توقف کرد و پیاده

شدیم. او با مهربانی بازویم را گرفت. لبخند زدم و پرسیدم:

- دست خالی برویم؟

او دستی به پیشانی اش زد و گفت:

- وای فراموش کردم مقابل گل فروشی بایستم. بیا برگردیم.

ضمن سوار شدن به ماشین سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

- داستان عشق و عاشقی شما برایم حواس نگذاشته.

پس از گرفتن گل و شیرینی به بیمارستان برگشتیم.

با راهنمایی پرستار وارد اتاقی که بهناز در آن بستری بود، شدیم. شمس خانم و آقا محمود که خوشحالی و شادمانی کاملاً از چهره هایشان نمایان بود، کنار تخت او ایستاده بودند. با گفتن سلام و تبریک، سیما نزدیک بهناز شد و من خود را در آغوش شمس خانم که با سخاوت دستانش را از هم گشوده بود تا در آغوشش جا بگیرم، رها کردم. ضمن پرسیدن حال و احوال یکدیگر ابراز دلتنگی ام را با بوسیدن گونه هایش نشان دادم. او حال مادر را پرسید و از اینکه او بینایی اش را به دست آورده بود اشک شوق ریخت.

پس از او نزدیک بهناز شدم و پس از احوالپرسی، تولد نوزادش را تبریک گفتم و به آقا محمود که عاشقانه به دهان بهناز چشم دوخته بود، تبریک گفتم و احوالپرسی کردم. سیما پس از حال و احوال با شمس خانم و آقا محمود، گل و شیرینی را روی میز کنار تخت بهناز قرار داد و با خنده پرسید:

- حالا این آقا پسر خوشگل کجاست؟

در همین لحظه نریمان با نوزادی در آغوش، قدم به اتاق نهاد. او نگاهش را مشتاقانه به چهره نوزاد دوخته بود و غرق ناز و نوازشش بود که با خنده و جمله آقا محمود که گفت:

- این هم از پسر خشگلمون.

سرش را بلند کرد و متوجه ما شد.

صدای خنده هایشان در اتاق طنین انداخت. او در حالی که از دست نوزاد بوسه ای آرام بر می داشت او را به بهناز سپرد و گفت:

- این آقا پسر تون گرسنه است. شیرش بدهید.

با دیدن او در آن حالت وجودم در دو طبقه آتش گداخته نهاده شد. حس بسیار بدی وجودم را ریش ریش کرد. از حسادت دلم می خواست همان دم، سنگی از آسمان فرود آید و سر از تن هر دوییشان جدا سازد. او با سیما سلام و احوالپرسی کرد و نگاه پر از مهرش را به چهره ام که در موج سرکش خشم و حسادت غوطه ور بود دوخت. با سردی و نگاهی نامهربان سلام کردم. او به طور آشکار از رفتار و سلام سردم یکه خورده بود؛ ولی با همان مهربانی گفت:

- سلام نیلوفر خانم، حالتان چطور است؟

با خشم و غضب نگاهی به رویش انداختم و زیر لب گفتم: ممنونم، خوبم.

او ظاهراً نگاه غضبناکم را به جان خرید رو به آقا محمود نمود و گفت:

- محمود جان کارهای ترخیص انجام شده. می توانید برای رفتن آماده شوید.

شمس خانم با کشیدن نفسی آسوده گفت:

- نریمان جان الهی هر چی که از خدا می خواهی بهت بدهد. من که دیگه طاقتم تمام شده بود. از بیمارستان متنفرم.

پس بهناز جان زودتر بچه را شیر بده تا آماده شویم.

نریمان بدون آنکه بار دیگر خواهان نگاه خشمگینم باشد، همراه با آقا محمود از اتاق خارج شدند تا بهناز بچه را شیر بدهد. پس از خروج آنها، نزدیک نوزاد شدم و با نگاه به چهره معصوم و پاکش از فکر شیطانی و گندیده خود شرمزده گشتم؛ ضمن آنکه طناب بغض دور گلویم فشرده می شد از خدا طلب بخشش کردم.

پس از دقایقی ما نیز خداحافظی کردیم و از اتاق خارج شدیم. در راهرو نریمان و آقا محمود ایستاده بودند. نریمان نزدیکمان شد و رو به سیما گفت:

- سیما جان اتومبیل من تعمیرگاه است. اگر کمی صبر کنید من هم با شما می آیم. اتومبیل آوردی؟

- آره، داداش گلم. باشه؛ پس ما پایین منتظریم.

با بدرقه آقا محمود به محوطه بیمارستان رفتیم. نیاز به هوای آزاد داشتم.

سیما پشت فرمان نشست. نریمان نگاهم را که حالا عاری از خشم و غضب بود و رنگ غم به خود گرفته بود، به جان پذیرفت و تعارف نمود که جلو بنشینم؛ ولی ترجیح دادم در صندلی عقب ماوا بگیرم. او نیز با لبخند گفت:

- پس من هم با اجازتون کنار شما می نشینم.

سیما لبخند شیطنت آمیزی زد و من بی تفاوت چشم به پنجره دوختم. خود را در گودالی عمیق می دیدم که غمها و

غصه ها چهار چنگولی مرا در محاصره شان گرفته اند و قصد جان مرا دارند. از خود و فکرهای شرورم حالم به هم

می خورد. این حس، تلنگری برایم بود که هنوز هم او را دوست دارم و دلم پیش او و دل بستگی هایش می باشد.

زمانی که دیدم او با عشق فراوان نوزاد بهناز را در آغوش خود فشرد و به ناز و نوازش نوزاد از همه جا بی خبر،

پرداخته، به دل بستگی اش حسادت ورزیدم و از حسادت در قلبم آتیش بازی به راه افتاده بود.

لبه آستین لباسم کشیده شد. رو به سمت نریمان گرداندم. او با نگرانی زیر لب گفت:

- حواستون کجاست؟ سیما با شماست!

نگاهی به سیما افکندم و او از آینه نگاهم کرد و گفت:

- می دونی بهناز چی می گفت؟ می گفت: آرزو داشته چشم های بچه اش هم رنگ چشم های تو باشد.

و خندید و ادامه داد:

- ولی دقیقاً برعکس شده! چشمهای پسرش مشکی مشکی است.

به خنده او، به اجبار لبخند زدم. لحظه ای بعد سیما مقابل اغذیه فروشی ایستاد و با گفتن: من زود برمی گردم. ما را تنها گذاشت.

بلافاصله پس از رفتن او نریمان یک وری رو به من نشست و به خطوط درهم چهره ام، عصبی زل زد. با نگاهش داغ

دلم تازه شد و گره طناب بغض محکم زده شد و اشکم به گونه ام ریخت.

او همانطور که عصبی نگاهم می کرد با خشم پرسید:

- باز چتون شده؟ چرا گریه می کنید؟

نمی توانستم کلامی بگویم. همانطور که اشک می ریختم سکوت کردم.

عصبی تر بازویم را فشرد طوری که دردم آمد، با همان حالت پرسید:

- قبلاً بهتون گفته بودم که دیگه تحمل گریه تان را ندارم. چرا قصد آزار مرا دارید؟ حداقل بگویید علت گریه تان

چیست؟ آیا خطایی از من سر زده که از لحظه اول با خشم و غضب، نگاهم می کنید؟ اگر خطایی سر زده کافی است

تا بگویید! قول می دهم دیگر تکرار نشود.

او همیشه متواضعانه به قاضی می رفت. از گفته هایش شرمنده شدم و همانطور که اشک می ریختم، گفتم:

- خواهش می کنم مرا ببخشید. فکر کنم برای انتقام گرفتن از زمانه ظالم، دیواری کوتاه تر از دیوار شما نیافتم.

پوزش می خواهم؛ اگر باعث ناراحتی شما شدم.

ملتمسانه گفت:

- لطفاً از پاسخ دادن طفره نروید! خواهش می‌کنم؛ فقط بگویید چه چیزی موجب ناراحتی شما را فراهم آورده! و بیشتر از این دیوانه ام نکنید.

اشک هایم را با دستمالی که او به دستم داده بود، پاک کردم و گفتم:

- هیچی، باور کنید هیچ چیز مهمی نبود. فقط کمی دلم گرفته! همین! دوست دارم زودتر به خانه برگردم و تنها باشم.

نمی‌دونم چرا اینطور شدم. فقط نیاز به کمی تنهایی دارم تا دق و دلیم را از این دنیا...

حرفم را برید و انتهای ابرویش را بالا انداخت و با لبخند عصبی گفت:

- که بنشینید با خیال راحت، بدون داشتن مزاحم تا آنجایی که نا در بدن دارید اشک بریزید و ناله سر بدهید؟! ولی

من این اجازه را به شما نمی‌دم خانم احساساتی!

از لقی که بهم داده بود، لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم دکتر مرا ببخشید، من از رفتار خشکم عذر می‌خواهم. نباید با شما آنگونه رفتار می‌کردم.

- اگر می‌خواهید شما را ببخشم؛ باید دعوت مرا برای شام امشب بپذیرید! البته خودتان هم کمک کنید.

حیرت زده پرسیدم:

- تنها من؟

لبخندی از سر شیطنت به لب آورد و گفت:

- از تنها بودن با من می‌ترسید؟

سرخ شدم و گفتم:

- البته که نه! فراموش کردید ما دو ماه در ویلایتان تنها بودیم؛ ولی اگر قصد دارید تا مرا از تنهایی دریاورید؛ بهتر

است تا همه را دعوت کنید.

به رویش لبخندی زدم و گفتم:

- البته خرجتان زیاد می‌شود.

او با قهقهه ای بلند گفت:

- مرا از خرج نترسان نیلوفر خانم، باشه هر چی که شما بفرمایید؛ من انجام می‌دهم.

· مشخص بود که از همان ابتدا هم می‌خواست همه را دعوت کند.

سیما با گذاشتن نایلون خرید به صندلی کنارش با نگاهی به ما پشت فرمان نشست و خشنود گفت:

- من که نبودم چه خبر شد که چهره نیلوفر جونم شاد شده؟

نریمان گفت:

- همه شام مهمان من هستید. سیما جان من و نیلوفر خانم را برسان به آپارتمانم و خودت برگرد و مادر و بچه‌ها را

بیاور. به علی آقا هم زنگ بزن بگو. شب کمی زودتر بیاید.

پس از اتمام جمله اش معترضانه گفتم:

- فعلاً که خیلی زود است. من هم با سیما برمی‌گردم...

با لبخند خفیفی حرفم را قطع کرد و گفت:

- گفتم که اجازه نمی دهم حتی برای یک لحظه هم تنها باشید. پس مخالفت نکنید.

- آخه الان...

او با صدایی آکنده از التماس گفت:

- مینا هم الان از مهد برگشته و با دیدن شما؛ کلی ذوق می کند. خواهش می کنم قبول کنید.

سینا با لودگی گفت:

- نیلوفر اینقدر داداشم را اذیت نکن و به حرفش گوش بده. تو هم می دونی نریمان نازت را می کشد؛ هی ناز کن برای داداشم.

هر سه خندیدیم و نریمان زیر لب، کنار گوشم گفت:

- هم نازت را می کشم هم جانم را فدایت می کنم.

از گفته اش گونه هایم گل انداخت و سر به زیر انداختم.

مینا که ساعتی می شد از مهد برگشته بود. تنها در اتاقش نشسته و کارتون تماشا می کرد. با ورودمان به قدری

خوشحال و ذوق زده شده بود که یک ریز حرف می زد و شادی می کرد.

با تعارف نریمان که مرا دعوت به نشست نمود، او دستم را کشید و روی مبل نشاند و خود به دنبال پدرش به آشپزخانه رفت. چشم در اطراف گرداندم. همه جا مرتب و تمیز بود و دکوراسیونش با دو سال پیش تفاوت زیادی نکرده بود. آن دو چنان با شتاب وسایل پذیرایی را روی میز می چیدند که موجب خنده ام شد و گفتم:

- چه کار می کنید! می خواهید از آمدنم پشیمان شوم.

مینا با لبخند کنارم نشست و گفت:

- من خیلی خوشحالم که شما با باباجونم، آمدید. دلم براتون تنگ شده بود.

دقایقی پای صحبتهایش از مهد و دوستان و مریش نشستم. او به سمت اتاقش رفت تا تشویق نامه ای را که خانم مریش جایزه داده بود، بیاورد تا ببینم. نریمان پس از کامل شدن وسایل پذیرایی خود نیز مقابلم نشست. مینا با شادی تشویق نامه اش را مقابلم گرفت و من نیز با مهربانی رویش را بوسیدم و گفتم که تو دختر بسیار خوبی هستی و مریت تو را خیلی دوست دارد. او نیز رویم را بوسید.

نریمان با زدن دست زیر چانه اش روابط صمیمی ما را نظاره می کرد. پس از لحظاتی که کمی از هیجان اولیه ی مینا کاسته شد. نریمان از من خواست تا برای تعویض لباسم به اتاقش بروم. قصد برخاستن داشتم که در یک لحظه به یاد آوردم که تاپ نازکی زیر مانتوام پوشیده ام بنابراین از برخاستن منصرف شده و گفتم:

- ممنونم، اینطور راحت تر هستم.

او لبخند زد و پرسید:

- چرا؟

- راستش زیر مانتو تاپ نازکی پوشیده ام. با مانتو راحت تر هستم.

با چین مختصری بر پیشانی همراه با لبخند برخاست و با ملایمت دستم را کشید و به سمت اتاقش هدایت کرد. در دل از این حرکتش ترسیدم؛ ولی به روی خود نیاوردم و بدون کلامی به دنبالش کشیده شدم.

در حالی که به حتم در دل به چشمان گرد شده ام می خندید یکی از پیراهنهایش را از آویز برداشت و مقابلم گرفت و گفت:

- تازه شسته و اتو شده می توانید روی لباستان بپوشید.

لحظه ای مردد نگاهش کردم که او با گفتن:

- دوست دارم اینجا را مثل خونه خودتون بدونید و احساس راحتی کنید؛ خواهش می کنم بپوشید.

پیراهنش را به دستم داد. با گرفتن پیراهنش، نگاهش را به دیده ام دوخت. ضمن تشکر آرامم، او از اتاق خارج شد و در را به آهستگی بست. پیراهنش را در دست فشردم؛ ولی خیلی زود به خود آمدم و با شتاب مانتویم را در آوردم و پیراهنش را روی تاپم پوشیدم و پس از نگاهی سرسری به آینه از اتاق خارج شدم.

او با اشتیاق نگاهم کرد و گفت:

- چه قدر بهتون می آید.

- ممنونم. فقط باید آستین هایش را تا بزنم! کمی بلند است.

میینا با دیدن پیراهن پدرش بر تنم خندید و با سرخوشی گفت:

- لباس بابا جونم را پوشیدید؟

- آره عزیزم! مجبور شدم.

- خیلی خوشگل شدید. نه باباجون؟

نریمان با آتشفشانی از عشق نگاهش را به صورتم پاشید و گفت: آره دختر گلم، همینطوره!

او با دست به میل روبرویش اشاره کرد تا بنشینم. میینا با ظرافت و وسواس پذیرایی می کرد و من با لبخند از او تشکر می نمودم. او برای خودش میوه و آجیل برداشت و به اتاقش برای تماشای ادامه کارتون مورد علاقه اش رفت. با رفتن او سکوتی برقرار شد. او چنان نگاهم می کرد که حس کردم، دارم ذوب می شوم و اگر تا دقایقی دیگر ادامه بدهد دیگر چیزی از من باقی نمی ماند. باید حرفی می زدم بنابراین پرسیدم:

- میینا در خانه تنها می ماند؟ پرستار ندارد؟

- چرا پرستار دارد؟ آنهم پرستاری بسیار مهربان و با محبت. بدون وجود پرستار، با شرایط کاری من، نگهداری میینا بسیار مشکل است.

صدایم لرزش داشت وقتی که گفتم: خوبه!

او که می خواست با خواندن حسادت در چهره ام مطمئن گردد که آیا هنوز هم دوستش دارم چنان نگاهم می کرد و من ساده با لرزش صدایم او را کاملاً مطمئن ساخته بودم. هنوز هم دوستش داشتم.

لبخند مرموزی زد. صدایش مرا از خواندن فکرش حذر داد و به آرامی گفت:

- واحد روبرویمان خانمی مسن است که در غیاب من او از میینا نگهداری می کند و بردن و آوردن میینا به مهد را نیز عهده دار است. ولی دقیقاً قبل از ورود من به خانه اش برمی گردد. خانم تنهایی است که با وجود میینا هم از تنهایی در می آید هم با حقوق خوبی که می گیرد خرج زندگی اش را تأمین می کند.

- آقای دکتر؟

حرفم را برید و گفت:

- می شود خواهش کنم مرا دکتر خطاب نکنید. باور بفرمایید با شنیدن نام دکتر از زبان شما از هر چی کلمه دکتر است نفرت پیدا کرده ام. یک بار هم نامم را خطاب کنید.
با احتیاط آمرانه گفتم:

- خب من عادت کرده ام؛ همانطور که شما نیلوفر را، نیلوفر خانم صدا می کنید.
حرکتی به خودش داد و مثل معلم ها شمرده شمرده گفت:

- خب نیلوفر، بگو، ن-ری-مان!
خندیدم ولی چیزی نگفتم.

اخمی تصنعی و زیبا نمود و گفت:

- چرا به حرفم گوش نمی دهید.

و دوباره با لبخند گفت:

- بگو، ن-ری-مان.

با شرم سر به زیر انداختم. او نمی دانست که نامش تمام ذهن و روحم را به خود اختصاص داده.

با من من گفتم: آقای نریمان!

با نچ نچ گفت:

- نه نشد. فقط نریمان خالی بدون پسوند و پیشوند.

ناخواسته از دهانم خارج شد:

- چرا اذیتم می کنی نریمان؟

خود از جمله ام یکه خوردم و شرمزده گشتم. او خندید و نفسی به راحتی کشید و گفت:

- چقدر آرزو داشتم یک بار هم که شده نامم را از زبان شما بشنوم. تقاضا می کنم دیگر از کلمه مزخرف دکتر استفاده نفرمایید.

نمی دونم چرا سرخ شده بودم.

شرمگینانه گفتم:

- گرچه سخت است ولی سعی می کنم.

او میوه ای برایم پوست گرفت و ظرف میوه را مقابلم قرار داد. به آرامی تشکر نمودم. او که متوجه معذب بودنم گشته بود، مبینا را صدا کرد تا بیاید کنار ما بنشیند؛ ولی او از همان اتاق با صدای بلندی گفت: بابا جون هنوز کارتون تمام نشده است. هر وقت تمام شد می آیم.

کمی در مبل فرو رفت و پاهایش را روی هم انداخت و بسیار خودمانی پرسید:

- خب نیلوفر، حالا راستش را بگو که چرا دلت گرفته بود و ناراحت بودی؟ آیا من برخلاف میل رفتاری انجام داده ام؟

در این لحظه داشتم به این فکر می کردم که او بیشتر آرزو داشته، نامم را خودمانی به زبان بیاورد، تا نامش را بدون پسوند و پیشوند از زبانم بشنود.

با تکان سر به علامت منفی دهانم گشوده نشد.

- چرا خشمگین نگاهم کردی؟ باور کن مانند بچه ها از نگاهت ترسیدم.

- راستش کمی فکرهای احمقانه دست به دست داده بودند، تا حالم را بگیرند.
- آیا این فکرهایی که خشم شما را برانگیخته بودند مربوط به من نمی شد؟
- فکر کنم قصد دارید از تمام چیک و پوک فکرم سر در بیاورید.
او با لبخند تلخی گفت:
- فقط آن قسمتش که ذهن شما را به هم ریخته. خواهش می کنم!
در مقابل خواهشش با من من گفتم:
- من... چه جوری بگم... کمی حسادت می کنم. شاید بخندید؛ ولی این حسادت مرا عذاب می دهد. من تو زندگی شکست خوردم. به عشقم نرسیدم در ازدواجم هم شکست خوردم و هیچ وقت هم نمی توانم بچه ای داشته باشم و به همین دلیل هرگز صاحب خانه و زندگی نمی شوم.
با کشیدن آهی زیر لب گفتم:
- بچه! بچه! وقتی امروز تو بیمارستان شما با عشق نوزاد بهناز را در آغوش کشیده بودید از حسادت داشتم منفجر می شدم. متأسفانه من خیلی حسود هستم.
بغض با زدن تقه ای بر گلویم ابراز وجود کرد و لحظه ای بعد مجال صحبت نداد و اشکم بی محابا سرازیر شد.
او که با دیدن اشکم، دستپاچه شده بود از جا برخاست و با گفتن:
- شما را به خدا قسم می دهم اشکتان را پاک کنید.
جعبه دستمال را مقابلم گرفت. اشکهایم را با خنده پاک کردم و گفتم:
- من نمی بایست به دل بستگی های شما حسادت بورزم. شما حق دارید هر چقدر که دوست دارید بچه در آغوش بگیرید و نوازش کنید. من باید با این موضوع کنار بیایم.
او به راحتی متوجه غمی که در صدایم بود؛ شد و با ناراحتی کنارم نشست. خیلی نزدیک طوری که بوی ادکلون همیشگی اش در مشامم پیچید. خواستم کمی خود را کنار بکشم؛ ولی دیر شد و او با مهربانی دست دور شانه ام افکند. داغ شدم. سر به زیر انداختم. از خود متشکر بودم که موهای جلوی سرم را کوتاه نکرده بودم و حالا خوشحال بودم که با ریختن آنها به روی صورتم چهره ملتهم زیر خرمن آنها پنهان گشته بود.
او با لحنی آکنده از دلداری گفت:
- عزیزم چرا به این فکرها اجازه ورود به ذهنت را می دهی. هر مردی آرزو دارد که تو همسرش شوی و تا آخر عمر غلامیت را کند. مگر زندگی فقط بچه است. وقتی عشق باشد زندگی کامل است. باور کن حاضرم تمام هستیم را بدهم در عوض هیچوقت چشمانت را غمگین و اشکبار نبینم. تو عزیزمی!
صدایش در گفتن کلمه عزیزم می لرزید. از حرفهایش سر در نمی آوردم؛ گویا دنیا در آن دستش که به دور شانه ام حلقه بود، خلاصه شده بود. رو به صورتش گرداندم و به چشمانش نگریستم. هیجان و التهاب چشمانش را سرخ نموده بودند و لبهایش می لرزید. همانطور که نگاه شیفته اش را بر لبانم دوخته بود، صورتش را نزدیکتر آورد!
نزدیکتر و نزدیکتر! گویا در این عالم نبودیم و در رویا سیر می کردیم. خدایا او می خواست چه کار کند؟ چنان در خلسه فرو رفته بودم که هیچ سعی در سرکوب احساسش ننمودم. نه حرکتی! نه مخالفتی! قلبم به شدت می زد. تمام آپارتمان و اشیاءش با لبانی خندان دور سرم می چرخیدند. صدای نفسهایمان تنها صدایی بودند که پیرامونمان را اشغال کرده بود. آب دهانم را با صدا قورت دادم و همین صدا، تلنگری بود تا به خود آییم.

او با تکان سر گویا می خواست شیطان را از خود دور سازد به نرمی حلقه دستش را از دور شانه هایم گشود. نگاهش کردم او با لحن پوزش خواهانه در حالی که پیشانی اش را لایه ای از عرق پوشانده بود گفت:
- لطفاً جسارت مرا ببخشید.

و از کنارم برخاست.

سر به زیر انداختم. صدای قدمهای آهسته اش دور و دورتر شد و پس از چند لحظه صدای بستن در اتاقش شنیده شد. کوشیدم تا به خود تسلط یافته و هیجانم را به کنترل خود در آوردم.
از حرکاتش مبهوت بودم. آیا این مردی که احساسش را در یک لحظه زیر پا می کوبید، همان مرد پر جذبه و پر ابهت رویاهایم بود.

از خودم لجم گرفته بود که خود را جای اسکارلت قرار داده بودم. چرا در مقابلش مانند کودن نشستم و هیچ واکنشی نشان ندادم؟ چه کاری می توانستم انجام بدهم؟ در حالی که او با نگاه آرامش، قلبم را در آغوشش می فشرد و من مسحور او و حرکاتش شده بودم.

او تنها مرد همیشگی رویاهایم بود. پس از لحظاتی جنگ و ستیز با ذهنم، روی میز را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. سپس به اتاق میینا رفتم. او داشت فیلم را از دستگاه در می آورد.
با دیدنم با ذوق پرسید:

• - خاله نیلوفر، می آید با هم بخواییم. چشمانش خسته بودند و من نیز از خدا خواسته با لبخند گفتم:

- باشه عزیزم و با اجازه اش روی تختش دراز کشیدم و لحظه ای بعد او با شادی کودکانه در آغوشم قرار گرفت. به جملات او که با شیرین زبانی از مهد و دوستانش صحبت می کرد، گوش سپرده بودم و ضمن نوازش موهایش، فکرم پیش کلمات و حرکات نریمان دور می زد.

ما هر دو از طریق تله پاتیک حرفهایمان را زده بودیم و هر دو این ارتباط را با آغوش باز پذیرفته بودیم. احساسم را نسبت به او مرور کردم و با آن همنوا شدم. دوستش داشتم! دوستش دارم. همراه تکرار این جمله در ذهنم و فکرهای خوشایند، پلک هایم روی هم افتادند و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای زنگ تلفن که به طور خفیف از پذیرایی به گوشم رسید، چشم گشودم. اتاق را در تاریکی دیدم. با چند بار پلک زدن بود که به خاطر آوردم، کجا هستم و چرا هستم.

پس از نگاه به ساعت دیواری با دیدن عقربه کوچک که هفت را نشان می داد؛ بی توجه به عقربه بزرگ با عجله از تخت پایین پریدم.

زیر لب گفتم:

- این میینا هم که بیدارم نکرد. پس از مرتب کردن سر و وضعم در حین اینکه موهایم را دور شانه هایم مرتب می کردم، از اتاق بیرون آمدم.

نریمان بود که پشت به من با تلفن صحبت می کرد. با قدمهای آهسته پشت سرش ایستادم و منتظر ماندم تا برگردد و مرا ببیند. خوشبختانه گفتگوی پیش به درازا نکشید و با گفتن: پس زودتر حرکت کنید؛ خداحافظی کرد و رو به من که همچنان مانند چغندر ایستاده بودم، نگریست.

در آنی سر تا پایم را از نظر گذراند و با چهره ای شرمگین سر به زیر انداخت و پرسید:

- خوب خوابیدید نیلوفر خانم؟

از این گونه مورد خطاب قرار گرفتن متحیر گشتم؛ شاید او به این نتیجه رسیده بود که خودمانی صحبت کردن به ما نیامده و بهتر است همان گونه چون سابق با ضمیر شما خطاب شویم. من نیز با حالت عادی گفتم:

- عالی بود؛ ولی من واقعاً شرمنده هستم که در واقع خوابم را برای شما آورده ام، آقای دکتر!

او از مقابله به مثل سریع لبخند خفیفی زد و من ادامه دادم:

- اصلاً نفهمیدم چی شد! این مبینا هم که من را بیدار نکرد و با رفتن به سوی آشپزخانه گفتم:

- حالا اگر کاری هست خوشحال می شوم انجام بدهم.

او متفکرانه دستی به زیر چانه اش کشید و گفت:

- فقط باید زحمت سالاد درست کردن را بکشید. غذا سفارش داده ام و تا ساعتی دیگر می رسد.

در دل خوشحال بودم که لااقل درست کردن سالاد را برای من گذاشته؛ بنابراین سراسیمه وسایل سالاد را آماده می کردم که او با خنده گفت:

- عجله نکنید؛ اجازه بدهید من هم کمکتان کنم.

- وای نه! آقای دکتر! بیشتر از این لوسم نکنید. سالاد درست کردن که کاری ندارد و زیر لب سر خود غر زدم:

- فقط خوردن و خوابیدن بلام. به اصطلاح قرار بود کمک کنم.

او غرغم را شنید و لبخند زد. مبینا پدرش را فراخواند تا در پوشیدن لباس کمکش کند. پس او حمام بود.

نریمان با همان لبخند گفت:

- آدمم عزیزم.

تا او به مبینا برسد من نیز سالاد را آماده کردم و تزئین نمودم و داخل یخچال گذاشتم و ریخت و پاشش را جمع کردم و در آخر نفسی آسوده کشیدم. کمی از عذاب وجدانم کاسته شده بود. پس از دقایقی مبینا با خنده از حمام خارج شد و مستقیم به طرفم آمد و گفت:

- خاله خوابالو بیدار شدید؟

نریمان با گذاشتن انگشت به لب او گفت:

- مبینا جان خوابالو حرف زشتی است.

من نیز خندیدم و گفتم:

- بچه راست می گوید! واقعاً خوابالو شده ام.

مبینا با خنده آویزانم شد و گفت:

- من داشتم براتون حرف می زدم که شما خوابیدید؛ مگه من براتون لالایی می گفتم، آره خاله نیلوفر، لالایی می گفتم؟

با لبخند بوسیدمش و گفتم:

- منو ببخش عزیزم فکرم خیلی مشغول بود.

و نگاهم را به نریمان که ما را نظاره می کرد دوختم و با به یاد آوردن حرکاتمان، با آه شرمی که کشیدم ستون فقراتم خیس عرق شد.

نریمان ضمن رفتن به سمت میز تلفن گفت:

- به منزل ملیحه هم زنگ زد تا برای شام دعوتشان کنم؛ ولی گویا همراه افشین و زهره خانم به مهمانی دعوت بودند؛ ولی قول گرفتم که حتماً بعد از مهمانی شان سری هم به ما بزنند.

با شوق تشکر نمودم و گفتم: ممنونم آقای دکتر!

لبش می خندید ولی اخمی مصنوعی نمود که حدس زد از شنیدن کلمه دکتر بود. او دو بسته کادو شده را که از روی میز تلفن برداشته بود، به سویم گرفت و گفت:

- اینها مال شماست!

با تردید پرسیدم:

- مال من؟ به چه مناسبت؟

و خود در پاسخ خندیدم و گفتم:

- حتماً چون خوب خوابیدم، جایزه می گیرم.

او که مرا شاد می دید چهره اش را لبخندی عظیم پوشاند و گفت:

- امیدوارم مورد پسندتان واقع شود. البته من زیاد در خرید لباس سلیقه ندارم؛ ولی چون شما خواب بودید مجبور شدم با سلیقه خود برای امشب برایتان لباس تهیه کنم.

نگاهی به پیراهنش که گویا بهترین لباس دنیا بود افکندم و گفتم:

- ولی من که لباس دارم.

ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- شما که نمی خواهید با به تن داشتن پیراهن من در جمع حاضر شوید؟

خندیدم و گفتم:

- چه اشکالی دارد؟ خیلی هم به من می آید. نکند می ترسید پیراهنتان را صاحب شوم؟

گویا بدترین ناسزاها را نثارش کرده باشم.

بازویم را با کمی اخم مزاح گونه فشرد و گفت:

- تمام زندگی من متعلق به توست و تمام هستیم فدای توست؛ اگر نمی دانی بهتر است بدانی؛ ولی راستش من به دنبال بهانه ای می گشتم تا برای شما هدیه ای تهیه کنم و این بهترین فرصت بود. لطفاً باز کنید.

همراه تشکر با اصرارش با شوقی پنهانی بازشان کردم. با دیدن بلوزی مغز پسته ای سیر با آستین بلند که جلو باز بود و دو طرفش به طور زیبایی با خامه دوزی تزیین شده بودند، سلیقه اش را ستودم و گفتم:

- واقعاً زیباست. سلیقه تان بسیار خوب است؛ ولی شما نباید زحمت می کشیدید. ممنونم.

میینا کادوی دیگر را باز کرد و من مشتاقانه چشم به پارگی های کاغذ کادو که توسط میینا با وسواس باز می شد، دوخته بودم که او با شوق بلوزی به رنگ سفید را نشانم داد و گفت:

- بیا خاله نیلوفر این هم یکی دیگر!

متعجب به نریمان چشم دوختم و گفتم:

- ولی چرا دو تا؟ یکی برای امشب کافی بود!

شرمگینانه لبخند زد و گفت:

- اگر گفته ام را حمل بر جسارت ندانید؛ باید بگویم که رنگ سفید خیلی به چهره تان می آید. امیدوارم پسندید.

میینا با شوق بلوزی را که تنش بود نشانم داد و گفت:
- خاله نیلوفر بابا جونم برای من هم خریده ببینید؛ قشنگه!
با نگاهی به بلوزش گفتم:
- عالی است میینا جان دست باباجونت درد نکنه!
میینا با شادی کودکانه به سمت آشپزخانه رفت.
رو به او گفتم:
- متشکرم. ولی من چطور می توانم اینهمه لطف و محبت شما را جبران کنم.
خندید و گفت:
- فقط همیشه بخندید؛ همین! کار زیاد سختی نیست. ضمناً قابل شما را ندارد.
خندیدم و با لحن شوخی گفتم:
- عجب مهمانی خوبی! به اندازه یک هفته استراحت کردم. دو تا بلوز زیبا هدیه گرفتم و بدون کشیدن کوچکترین زحمتی شام هم آماده است. اگر مهمانی اینجوری است! دکتر من حاضر م هر هفته مهمان شما شوم.
او هم که سر ذوق آمده بود گفت:
- قدمتون سر چشم، اگر هر هفته مهمانم شوید؛ لطف بزرگی در حقم می نمایید. باور کنید آرزو دارم همیشه شما را شاد و سر حال بینم. حالا بروید لباستان را بپوشید.
میینا دستم را گرفت و با هم به اتاقش رفتیم. با بدجنسی شیطنت آمیزی ابتدا بلوز مغز پسته ای رنگ را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. فیکس تنم بود. عالی بود و رنگش با رنگ چشمانم همخوانی داشت و مطمئن بودم که این همخوانی بی منظور نبوده. زبان میینا به تعریف گشوده شد.
نریمان میینا را صدا زد و میینا با گفتن:
- آمدم باباجون.
از اتاق خارج شد و سریع برگشت و با دادن گیره سر فسفری به دستم گفت:
- باباجونم داد بدم به شما!
در دل گفتم "سیما حق دارد او مرا می پرستد." و با لبخند گیره را به موهایم زدم و با نگاهی دیگر به آینه همراه میینا از اتاق خارج شدم. او قهوه آماده می کرد که با دیدنم در چهارچوب آشپزخانه مبهوتم شد و با نگاهی که همیشه در رویاهایم می دیدم، براندازم نمود. مطمئن بودم که در دل زیبایی ام را می ستاید. فرصتی برای ابراز عقیده اش نبود؛ چرا که در همین لحظه صدای زنگ در شنیده شد. میینا با خوشحالی شاسی آیفون را فشرد و لحظه ای بعد پیام با سلام شادش با استقبال گرممان روبرو شد و همراه میینا به اتاقش رفتند. سیما و مادر هر دو با هم وارد شدند. با شوق پریا را از سیما گرفتم و رویش را بوسیدم و گفتم:
- چقدر دلم برات تنگ شده بود؛ فقط خدا می دونه!
سیما گفت:
- هنوز چند ساعت نشده خانم، به این زودی دلتنگ شدی. و با نگاهی به بلوزم با شیطنت گفت:
- اهو! اهو! چه بلوز خوشگلی تنت کردی خانم! خودت را مثل ماه شب چهارده کردی!
مادر نیز با گفته او جلب بلوزم شد و متعجب پرسید:

- تو که بلوز به این خوشگلی نداشتی!

نریمان با لبخند آنها را تعارف به نشستن نمود و خود برای پذیرایی به آشپزخانه رفت. با لبخند در حالی که به دنبالش من نیز به آشپزخانه می رفتم، گفتم:

- آقای دکتر زحمت خریدشان را کشیده اند.

مادر گفت:

- نریمان جان دستت درد نکنه! پسر!

او از همان آشپزخانه گفت:

- خواهش می کنم مادر، قابل ندارد.

و با نگاهش رو به من گفت: خیلی زیبا شدید.

با گفتن ممنونم. همراه او که سینی حاوی فنجانهای قهوه، را در دست داشت به پذیرایی برگشتیم و به حرف سیما گوش سپردم.

سیما با قهقهه گفت:

- باور کن بعید می دانستم که سلیقه خودت باشه. پس داداش جونم بلد بود و ما نمی دانستیم. باشه نریمان ****

بازی می کنی؟

نریمان سینی قهوه را با لبخند به سیما، روی میز گذاشت و من ضمن آنکه پریا را از آغوش مادر می گرفتم، گفتم:

- سیما جان اگر حسودیت می شود؛ همین الان در می آورم و می دهم به تو. بیا...

و به شوخی دست به یقه لباسم بردم که با خنده آنها روبرو شدم و بلافاصله گفتم:

- اصلاً می خواهی آن یکی را می دهم به تو! فکر کنم رنگش به تو هم می آید.

با فریاد شوخ طبعی گفت:

- آن یکی؟ مگه چند تا بلوز برایت گرفته؟

قر و قمیشتی به سر و گردنم دادم و گفتم:

- دو تا خانم! یکی همین که تنم است و یکی هم به رنگ سفید. حالا اگر حسودیت می شود حاضرم رنگ سفیدش را به تو بدهم.

قصد داشتم کمی نریمان را اذیت کنم. نریمان با سرفه مصلحتی توجه سیما را به خود جلب کرد و با چشم غره اش به او فهماند که شوخی دیگر کافی است. دلم برایش سوخت؛ شاید فکر کرده بود همین حالا بلوز سفید خوشگلم را دو دستی تقدیم سیما می کنم؛ ولی او نمی دانست که هدیه او از تمام دنیا برایم با ارزش تر است.

سیما که با چشم غره نریمان به شوخی خاتمه داده بود کنارم نشست و ضمن بوسیدن صورتم گفت:

- مبارکت باشه عزیزم و نجواکنان زیر گوشم گفت:

- داداشم حاضر است جانش را برایت بدهد این که چیزی نیست؛ خوشگله.

نریمان که به گفتگویمان گوش تیز کرده بود به خوبی سرخی شرم را روی گونه ام خواند. پریا را به سیما دادم و به آشپزخانه می رفتم که سیما را آرام صدا زدم:

- سیما! سیما! او که حالا با مادر و نریمان صحبت می کرد رو به من کرد که با ژستی که می خواستم حرصش را در بیاورم گیره موی اهدایی نریمان را نشانش دادم و با زبان درآوردن برایش با خنده با ناز و عشوه به آشپزخانه رفتم.

نریمان که حرکات بچگانه ام را دیده بود غش غش می خندید که بیشتر حرص سیما در آمد و با شوخی به جان بازوی برادر افتاد و سپس به آشپزخانه آمد تا به خیال خودش حساب مرا برسد. تا خواست به من دست بزند به خنده گفتم:

- آقای دکتر! کمکم کنید!

نریمان که متوجه منظورم شده بود با خنده سیما را صدا زد و گفت:

- جرأت داری دست بهش بزنی.

· از تهدیدش همه خندیدیم. در همین لحظه علی آقا مانند همیشه با سرزندگی و شادی وارد شد و جمعمان شادتر گردید.

تازه میز شام را جمع کرده بودیم که مهمان ها نیز رسیدند. منصور و ملیحه چنان با شوق وارد شدند که انگار کوله باری از انرژی را با خود حمل کرده اند. ولی زهره و افشین طبق معمول، ورودشان به آرامی صورت گرفت. زهره مثل بادکنک شده بود و با پیمودن پله های یک طبقه به نفس نفس افتاده بود. با تعارفات نریمان او در اولین جای خالی نشست. مازیار در آغوش منصور بود که نریمان ضمن احوالپرسی با او مازیار را از آغوشش بیرون آورد. ولی قیافه اش نشان می داد که پشیمان شده و می خواهد او را به منصور بازگرداند. از خودم و خودخواهیم متنفر شدم. من با حرفهای مسخره ام احساسات او را در تنگنا قرار داده بودم. نزدیکش شدم و به نوازش مازیار که دستش را دور گردن او حلقه کرده بود پرداختم و گفتم:

- چقدر با شما راحت است؛ همچین دست دور گردنتان انداخته انگار دوست ندارد به هیچ وجه از شما جدا شود. خوش به حالتان!

او بی توجه به گفته ام همچنان بر قصدش برای دادن مازیار به منصور مصمم بود که با شرمندگی به آرامی گفتم:

- لطفاً سخنان بیهوده مرا فراموش کنید و راحت باشید مازیار پسر بهترین دوستم است و من خوشحالم که او به شما علاقه دارد.

با این گفته از او فاصله گرفتم. آن شب بسیار خوش گذشت. زهره که تقریباً روزهای آخر بارداریش را سپری می کرد در اتاق مینا روی تخت دراز کشیده بود و من و ملیحه هم در کنارش نشسته بودیم و خاطرات خوش دوران تحصیلمان را مرور می کردم. با ملیحه در مورد کارهای آینده ام به طور جدی صحبت کردم و گفتم که تصمیم گرفته ام ضمن آنکه به سیما در خیاطی کمک می کنم. درسم را نیز بخوانم و لااقل سال آخر را که نیمه رها کرده ام، ادامه بدهم و دیپلم را بگیرم. آنها هر دو خواهرانه با شادی از تصمیم استقبال نمودند. ملیحه پس از دیپلمش در آزمون ورودی دانشکده تربیت معلم پذیرفته شده بود و در آنجا تحصیل می کرد که البته سال آخرش بود. او با صحبت هایش مرا تشویق به گرفتن دیپلم و شرکت در آزمون ورودی دانشکده تربیت معلم نمود و من نیز با شادی از نظرش استقبال نمودم و قرار شد تا به مدرسه مان بروم و شرایط شرکت در امتحانات پایان سال را بپرسم و ثبت نام نمایم.

با این تصمیمات روحیه شادی یافتم و زمانی که از اتاق برای آوردن چای خارج شدم. صورتم از هیجان گل انداخته بود که مادر با نگاهی به صورت گلگون شده ام پرسید:

- چی شده نیلوفر از شادی روی پا بند نیستی؟

خندیدم و با لحنی شوخ به همه اعلام نمودم که:

- می خواهم درس را ادامه بدهم و در امتحان ورودی تربیت معلم شرکت کنم و با چین با مزه ای بر پیشانی گفتم:
- من نباید از ملیحه عقب بیافتم.

ملیحه که حرفم را شنیده بود بلافاصله از اتاق خارج شد و شروع به سر به سر گذاشتن من نمود و گفت:
- حالا حالاها کلی مونده تا به من برسی خانم حسود! راستی نیلوفر از حسادتت دست بردارستی؟ فکر می کردم کمی تغییر کرده باشی؛ ولی نه! هنوز هم حسود و مغروری!

واقعاً خوشحال بودم و شنیدن هیچ جمله ای از شادیم نمی کاست با خنده گفتم:
- تا نفس دارم برای رسیدن به تو تلاش می کنم و با حالت التماس شوخ طبعانه ادامه دادم:
- ولی باید خودتم کمک کنی! بدون کمک تو من هیچم! کمک کن ملیحه! کمک!
همه خندیدیم؛ گویا نریمان بود که نمی خواست این شوخی هایمان ادامه بیابد که با دست زدن او بقیه نیز با او همگام شدند و با تصمیم موافقت نمودند.

به تعطیلات نوروز چند روزی بیشتر باقی نمانده بود. به خوبی می شد بوی خوش طراوت و تازگی و نو شدن را از لابلای شاخه های خشک درختان استشمام کرد. مادر مدتی بود که به طور نیمه وقت در همان شرکت سابق خود مشغول به کار شده بود. او چند روزی را مرخصی گرفت و با کمک بکدیگر به نظافت خانه پرداختیم. با تصمیم جدی ام که برای ادامه تحصیل در شب مهمانی نریمان گرفته بودم، صبح روز بعد همراه ملیحه برای ثبت نام برای حضور در امتحانات خرداد به مدرسه مان رفتیم. با شناختی که مدیر و ناظمین از من داشتند؛ بدون هیچ مشکلی ضمن ثبت نام، برایم آرزوی موفقیت نمودند. با شادی و امید تازه همراه ملیحه از مدرسه خارج شدیم؛ ضمن آنکه یادآوری کوچکترین خاطره ای بر شادی مان می افزود.

پس از ثبت نام، خود را در اتاق با کتابهای درسی حبس نمودم. هر روز انگیزه ام برای خواندن بیشتر می شد و برای رسیدن به هدف بر تلاشم می افزودم. نریمان دور را دور مراقب فعالیت هایم بود. او نه تنها از تشویق های روزهای اولیه اش کاسته نشده بود؛ بلکه در تماس های تلفنی هر روزه اش بر تشویق هایم می افزود. او انواع و اقسام خوراکی های مقوی را برایم می گرفت و سیما مسئول رساندن آنها به من بود و من که از توجه او غرق لذت می شدم با شرمندگی می گفتم:

- به آقا داداشت بگو اینقدر مرا لوس نکنند.

و او می خندید و می گفت:

- از دست من کاری ساخته نیست؛ آقا داداشم تأکید کردند که هنگام درس خواندن دهانتان بجنبید و با شوخی با خواندن آنها با خیالی آسوده مرا با کتاب هایم تنها می گذاشت. گاهی که از خواندن خسته می شدم با عشق، به سیما، در کارهای خیاطی کمک می کردم در واقع خیاطی را برای خود زنگ تفریحی پر نشاط قرار داده بودم. از این که درس می خواندم و روزهایم را به بطالت نمی گذراندم راضی و خشنود بودم و خوشبختانه مطالب هنوز هم به خوبی جای خود را در ذهنم می یافتند. زمانی هم که به مشکلی برخورد می کردم از ملیحه کمک می خواستم و او با کمال میل اشکالاتم را بر طرف می نمود.

گاهی هنگام فراگیری مطلبی مهم فکرم به سوی شکست هایم کشیده می شد؛ ولی خیلی زود نداهای درونی مرا به خود آورده و با امیدواری، روزهای خوشی را در آینده برای خود رقم می زدم. نریمان آشکارا محبتش را سوار بر بال قاصدک نموده و با عشق به سویم رهایش می نمود.

مسیر زندگیم با افق تازه ای مفروش گردیده بود و غمها و غصه ها با غل و زنجیر عشق و نوید به زنجیر کشیده شده بودند. چنان خوشبخت و آسوده بودم که حس می کردم تمام دنیا صدای خرناس و خر و پف خوشبختی ام را می شنوند. چه روزهای خوب و خوشی را پشت سر می گذاشتم. زندگیم سرشار از شگفت زدگی و هیجان بود و چه خوشباورانه روزهای خوش را با شتاب پشت سر می گذاشتم.

گفته نریمان هر لحظه در گوشم طنین می انداخت که به زودی زندگی آهنگ ملایمی را برایم خواهد نواخت و حالا این آهنگ خوش و ملایم برایم شروع به نواختن نموده بود؛ ولی افسوس! گویا این آهنگ به کام زمانه که از مستی افتاده بود، خوش نیامد و با بی رحمی پشتش را به من نمود و چرخ گردون را برخلاف رویاهایم به چرخش در آورد و من خود را بار دیگر به دست او سپردم تا با اره ای فولادین به جان رویاها و آرزوهای شیرینم افتاده و قصد جانشان را بنماید.

عزیز خانم برای هفته نخست نوروز همه را به باغشان در شمیران دعوت نمود. گویا این دعوت در این دو سالی که من نبودم هم صورت گرفته بود. نریمان با گفتن اینکه ما همگی به یک استراحت درست و حسابی نیاز داریم این خبر را با خرسندی به ما رساند و با این گفته اش کلید خاموشی درس را برای من و خیاطی برای سیما با شادی فشرده و ما نیز از این دعوت شادمانی خود را با گفتن آخ جون استراحت! مهمانی چند روزه! ابراز کردیم.

زهره به تازگی زایمان نموده بود و به دختر گلش حساسیت بسیاری داشت. آنها همراه با کلی تشکر از عزیزخانم از نیامدن خود عذرخواهی نمودند و ترجیح دادند تا ایام نوروز را در منزلشان بمانند و به دختر عزیزشان برسند.

بهناز و آقا محمود و پسرش نیز برای دیدن شمسی خانم به شمال رفتند تا تعطیلات را در کنار او باشند. ولی ملیحه و منصور و ملاحظ و خانم اکرامی و نادر و مرجان از این دعوت با اشتیاق استقبال نمودند. از این که مرجان و نادر نیز دعوت داشتند حس کنجکاوای ام برانگیخته شد که دعوت از آنها پیشنهاد چه کسی بوده ولی با به یاد آوردن صمیمیت سرور و مرجان حدس زدم که این دعوت از جانب سرور بوده. آنها زمانی دوستان دوران دبیرستانی بودند. پس از ازدواج سرور چند سالی از حال یکدیگر خبر نداشتند و پس از تصادف من با مرجان در طی رفت و آمدهای مکرر او به خانه سیما، آن دو پس از چندین سال فاصله دوباره یکدیگر را یافته بودند. آنها از این بابت بسیار خوشحال بودند و به جبران روزهای از دست رفته اکثراً در تمام محافل با هم بودند.

سپیده صبحگاهی اولین روز بهار دمید. من و مادر با اشتیاق و هیجان زودتر از بستر برخاستیم. پس از حمام و جمع آوری لباس هایمان، مانند بچه های کوچک چشم به در حیات دوخته بودیم تا سر و کله یکی پیدا شود؛ چون قرار بود همه در خانه سیما جمع شوند و از آنجا حرکت کنیم. مادر با بی حوصلگی گفت: چرا نمی آیند؟ نیلوفر می گم بیا ما زودتر از همه برویم به ساختمان سیما، هان نظرت چیه؟

متعجب از خواسته کودکانه اش، خندیدم و گفتم:

- عالی، و همه هم متوجه می شوند که ما برای رفتن لحظه شماری می کنیم و آن یک ذره آبرویمان نیز می رود.

او خنده ای از سر بی حوصلگی زد و گفت:

- پس چقدر منتظر بشینیم. ما که حاضر و آماده ایم.

بی تفاوت شانه بالا انداختم که واقعاً چاره نداریم و باید منتظر بمانیم که متوجه چشم های شیطنت بارش که خیره تلفن شده بود، شدم. او خندید و گفت:

- شاید خواب ماندند؟! بهتر است با زنگ تلفن بیدارشان کنیم. هان چی میگی؟

فرصت پاسخ به من نداد و با بشکنی که در هوا زد خود از ایده و فکرش تشکر کرد و مانند کودکی ده ساله شادمانه کنار تلفن نشست؛ گویا می خواست بازی شیرینی را آغاز نماید. نباید در این بازی تنهایش می گذاشتم. من نیز با شوخی شانه اش را فشردم و کنارش نشستم. ابتدا از منزل ملیحه شروع کردیم. وقتی ملیحه گوشی را برداشت با گفتن بله که واقعاً نشان می داد خواب بوده، هر دو مانند هیولاهای بدجنس شیطنی قهقهه سر دادیم: ها ها ها!! پس از لحظاتی در حالی که ملیحه بار ناسزایمان می کرد؛ قطع کردیم و خود از خنده ولو شدیم. مادر که زودتر بر خنده ش مسلط گردیده بود شماره خانه خانم اکرامی را گرفت. او با شنیدن صدای خانم اکرامی دو تا فوت کرد و با شکلی که برایم درآورد با خنده گوشی را گذاشت. هر دو غرق لذت بودیم واقعاً بازی جالبی بود و سرمان حسابی گرم شده بود. شماره مرجان را نداشتیم. پس به سراغ شماره ساختمان سیما رفتیم. وقتی شماره منزلشان را گرفتیم. علی آقا با برداشتن گوشی و سکوت اینور خط با گفتن:

- ای مردم آزارها! عجب خواب شیرینی می دیدم.

تماس را قطع نمود. خندیدم و گفتم:

- خب مأموریتمان تمام شد. حالا دیگه مطمئن هستیم که همه بیدارند! و تا ساعتی دیگر از راه می رسند.

مادر با ذوق با صدای که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

- نریمان! به او زنگ نزدیم. تو شماره ش را بگیر تا من دو تا چای برایمان بریزم. الان چای می چسب!

مردد به حرف او فکر می کردم. دلم نمی آمد نریمان را از خواب بیدار کنم. شاید شب عمل داشته و تازه به خانه رسیده و به خواب رفته باشد. ولی وسوسه شنیدن صدای گرمش بلافاصله حس دلسوزیم را در هم کوبید و همانطور که با این دو فکر متضاد سر می کردم مادر که دو دلی ام را دیده بود دوان دوان از آشپزخانه آمد و خودش شماره منزلش را گرفت و گوشی را به دستم داد و بار دیگر به آشپزخانه برگشت. پس از دو بوق که در فاصله هر بوق، برای لحظه ای پشیمان می گشتم. صدایش در گوشی پیچید. صدایی دو رگه که نشان از خواب آلودگی اش بود او با مهربانی گفت:

- الو بفرمایید؟

بند دلم پاره شد. چه کار ابلهانه ای! چطور می توانستم در مقابل صدای سحر کننده اش، سکوت کنم و باعث آزارش شوم. او بار دیگر با لحنی مهربانتر گفت:

- لطفاً امرتون را بفرمایید!

وای خدای من او با لحنی ملتمسانه منتظر شنیدن امر و خواسته شخص پشت خط بود و ما چه خودخواهانه برای سرگرمی خود باعث آزارش شده بودیم. با شنیدن:

- جانم بفرمایید.

از خود بیخود شدم و با صدایی لرزان گفتم:

- منم.

پس از اتمام (م) منم. با قلبی پر تپش قطع نمودم و محکم به دهانم کوبیدم و غرغر کردم:

- تو نمی تونستی لال شی؟
مادر که از آشپزخانه مو به مو حرکاتم را زیر نظر داشت، خندید و گفت:
- و!! چرا خودت را می زنی؟
- هیچی از دست این زبونم. زمانی که باید حرف بزنه ساکت است و زمانی که باید ساکت باشد حرف می زند! حتماً صدایم را شناخته! حالا در مورد من چه فکری می کنی؟
او با لبخند لبهایش را کج کرد و گفت:
- باور کن، تک تکشون آنقدر خوابالود بودند که احتمال می دهند تو خواب باشی.
خندیدم و از خدا چنین خواستم.
هنوز نیم ساعت نشده بود که اتومبیل نریمان وارد حیاط شد. مادر با شادی گفت:
- عجب فکر خوبی کردم. یکی یکی پیدایشان می شود.
و ساعتی بعد با ورود بقیه به راه افتادیم. هنگام حرکت سه تا ماشین بودیم. ملیحه و منصور و خانم اکرامی و ملاحظ در ماشین خودشان بودند. علی آقا پشت فرمان بود و سیما همراه پریا جلو نشسته بودند و مادر و پیام هم در صندلی عقب، من نیز می خواستم کنار مادر بنشینم که سیما با اشاره گفت:
- نیلوفر، مرجان در ماشین نریمان هم صحبتی ندارد و خوب نیست که تنها باشد لطفاً تو برو تو ماشین نریمان بشین. با اکراه خواسته اش را پذیرفتم؛ چون می دانستم که نادر از صبح در تلاش است تا خود را در ماشینی بیاندازد که من هم در آن باشم. آنها با شادی مرا پذیرفتند. من و مرجان در صندلی عقب نشستیم. نادر در کنار نریمان نشست.
میینا نیز با شادی در کنارم جا گرفت و از این که به غیر از او هیچ بچه دیگری در ماشین مان نبود بسیار احساس رضایت و شادی می نمود. پس از جا به جایی به راه افتادیم.
مرجان را زیاد سر حال و شاد نیافتم. هنگامی که میینا خواست تا با هم اسم بازی کنیم و با شوق از مرجان نیز دعوت به بازی کرد او با بی حالی گفت:
- میینا جان من حوصله ندارم شما با هم بازی کنید.
هنگام بازی با میینا، او از پنجره بیرون را نگاه می کرد. نریمان از داخل آینه نگاه پرسشگری به من انداخت؛ گویا کنجکاو بود تا علت ناراحتی مرجان را بداند. به نگاهش شانه بالا انداختم. هر قدر نادر سر حال و با نشاط بود، چهره مرجان گرفته و مغموم به نظر می رسید و با آهنگی هم که نریمان گذاشته بود حس کردم تا لحظاتی دیگر شاهد اشکهایش باشیم.
با نگاهی به رویش پرسیدم:
- مرجان شما حالت خوبه؟
نگاهی چپ چپ به نادر افکند و گفت:
- آگه دایی نادر بگذارند!
نادر که اسمش را شنید سرش را به پشت برگرداند و با خنده گفت:
- نامم را شنیدم! با من کاری داشتید؟
مرجان با کمی عصبانیت گفت:

- نه خیر کارت نداریم؛ فقط اگر مخابرات دیدی برویم یه زنگ به سیروس بزنیم. ببینیم چی شد؟
نادر خندید و گفت:

- چشم مرجان خانم. خوش به حال همسرت! چه قدر دوستش داری! فکر کن نشسته بودی خونه! می خواستی چشم به راه باشی و اعصاب خرد بشه!

- اصلاً هم اعصابم خرد نمی شه! چرا باید خرد شود؟
نریمان به جر و بحثشان خاتمه داد و پرسید:

- جریان چیه؟ شما دو تا چتون شده؟
نادر سرش را به جلو گرداند و گفت:

- سیروس چند شب پیش زنگ زد که حال پدرش بهتر شده و احتمالاً چند روزی در ایام نوروز برمی گردد. حالا مرجان خانم ناراحت است که چرا آمده و باید خانه می ماند و چشم به راه سیروس می نشست.
با حس همدردی گفتم:

- خب این انتظار برای مرجان شیرین است و اصلاً ناراحتش نمی کند.
سپس رو به مرجان گفتم:

- خب عزیزم کاشکی قبل از حرکت به همسرت زنگ می زدی و خیالت راحت می شد.
او با چشم غره به نادر نگریست و گفت:

- راستش چند بار قبل از حرکت زنگ زدم؛ ولی کسی گوشی را بر نمی داشت.
واقعاً ناراحت و نگران بود. به او حق دادم؛ مطمئن بودم که نادر او را مجبور به آمدن کرده او با چشمانی پر از اشک با دگمه های مانتواش بازی می کرد. نادر با دیدن مخابراتی از نریمان خواهش کرد تا بایستد. نریمان هم مقابل مخابرات ایستاد و آن دو بدون کلامی خارج شدند. پس از خروج آنها مبینا با شادی از بین دو صندلی خود را روی صندلی جلو انداخت. نریمان با حالت عصبی به سر تا پای نادر خیره شد و با لحنی حسادت بار گفت:

- پسر به خاطر دل خودش دل خواهرزاده اش را می شکند.
متوجه منظورش شدم. او از خدایش بوده که نادر همراهان نباشد؛ شاید نادر برای او تداعی از مهران بود.
پس از دقایقی آن دو برگشتند. وقتی مرجان سوار شد رضایت و خرسندی آشکارا در چهره اش دیده می شد. پس از جا به جایی کاملش گفت:

- سیروس تو راه است و تا ساعتی دیگر می رسد.
نریمان پرسید:

- زنگ زدیدی؟

- آره به خانه خواهرش زنگ زدم گفت که سیروس شب قبل پدرش را به خانه آنها برده و خود به سمت کرج حرکت کرده! دیدی آقا! دیدی گفتم وقتی گوشی را بر نمی دارند حتماً پدرش را به منزل خواهرش برده و خود راه افتاده؛ ولی تو قبول نمی کردی! دیدی حدسم درست بود.

با خوشحالی دستش را فشردم. نادر که غمگین و ناراحت بود با نگاهی به من، در کنار مبینا که همچنان جلو نشسته بود، نشست و رو به نریمان گفت:

- ما را ببخشید که همراهان نیمه راهتان بودیم؛ ولی خوشبختانه سیروس برمی گردد و مرجان هم دوست دارد تا در کنار او باشد.

سپس با خنده گفت:

- من و دلم هم برویم به جهنم!!

مرجان با خنده خم شد و رویش را بوسید و گفت:

- قربون تو دایی خوبم بروم. جبران می کنم باور کن!

نریمان با خواسته مرجان و نادر مقابل آژانس توقف نمود. مرجان با شرمندگی رو به نریمان گفت:

- لطفاً از عزیزخانم عذرخواهی کنید و به سرور و بقیه نیز سلام ما را برسانید.

نریمان گفت:

- باز هم اگر دوست داشتید؛ بیاید. نادر جان آدرس دارد. خوشحال می شویم در کنارتان باشیم.

مرجان با کلی تشکر از نریمان خداحافظی نمود. نادر نگاه حسرت بارش را به من دوخت و گفت:

- خیلی دوست داشتم کنارتون باشم. ولی انشا... وقتی دیگر.

سپس با خداحافظی گرم هر دو پیاده شدند. نریمان نیز پیاده شد و خود برای آنها آژانس گرفت و پس از پرداخت

پول آژانس و حرکت اتومبیلشان با خوشحالی که سعی در پنهانش داشت پشت فرمان نشست. به فراست دریافته

بودم که او تمایلی به حضور نادر ندارد. مینا با شادی جلو نشسته بود و من و نریمان یک دل سیر به تلافی این مدت

که کمتر همدیگر را می دیدیم از آینه به هم نگاه می کردیم و هیچ کدام تصمیم به عقب نشینی نداشتیم که گرسنگی

مینا ما را متوجه موقعیتمان نمود او با گفتن:

- بابا جون گرسنه ام.

لبخند را به لبم نشانده و من نیز با لبخند گفتم:

- مینا جان من هم گرسنه هستم.

و با شیطنت ادامه دادم:

- این باباتم که ما را فراموش کرده و غرق رانندگی شده!

نریمان با صدای بلند خندید و گفت:

- من شما را فراموش کرده ام!!؟! من مقصر نیستم؛ باغی سرسبز مرا در خود مسحور کرده بود.

از گفته اش کیف کردم و با ناز گفتم:

- حالا صاحب آن باغ سرسبز، گرسنه است.

خندید و با لذت گفت:

- چشم عزیزانم، چشم، شما جون بخواهید.

و پس از لحظه ای کنار رستورانی که در مسیرمان بود ننگه داشت. هنوز ظهر نشده بود؛ ولی به تابلوی غذا حاضر است

نظری افکنده و پیاده شدیم. پس از شستشوی دستانمان پشت میز انتخابی او نشستیم. مینا منو را برداشت و غذایش

را انتخاب نمود و من نیز انتخاب غذایم را به نریمان سپردم؛ می دانستم در انتخاب غذا استاد است.

پس از لحظاتی میزمان از انواع و اقسام غذاها و مخلفات پر شد. ساعت از یازده گذشته بود و هر سه مان با اشتها

غذایمان را خوردیم او ضمن خوردن گفت:

- صبح فرصت نکردم صبحانه بخورم یک مزاحم تلفنی مرا از خواب پراند که با شنیدن تنها کلمه اش؛ گویا دنیا را خورده باشم اشتهايم کور شده بود و ميلي به صرف صبحانه نداشتم.
با شيطنت پرسيدم:

- نشناختيش؟ آشنا نبود؟

طوري نگاهم کرد که احساس خوشی بهم دست داد و گفت:

- چرا از تپش قلبم شناختمش.

با این گفته اش گونه ام گل انداخت و از کار کودکانه خود لبخند زدم. او برخاست و برای پرداخت صورت حساب نزدیک صندوق شد. ما نیز برخاستیم و به سمت اتومبیل رفتیم. پس از نشستن در اتومبیل که به اصرار مینا هر دو در صندلی عقب نشستیم به مسیرمان ادامه دادیم. خوردن غذا در آن وقت روز باعث سنگین شدن پلکهایم شده بود؛ ولی با همان پلکهای سنگین شده و خمیازه های پی در پی مشغول خواندن کتاب شعرهای مینا که همراه خود آورده بود، شدم و او با اشتیاق چشمهایش را به تصاویر کتاب دوخته بود و با حوصله منتظر می شد تا پس از خمیازه ام ادامه شعر را بخوانم.

نریمان که متوجه خواب آلودگی ام شده بود. از آینه نگاهم کرد و با لحنی دلسوزانه گفت:

- خوابتون میاد! بهتر است تا رسیدن استراحت کنید. من خودم برای مینا شعر می خوانم.

با لبخند گفتم:

- خمیازه هایم را جدی نگیرید؛ چرا که محال است نشسته و تو ماشین خوابم ببرد.

و با گفتن این جمله به شعری که مینا از حفظ می خواند گوش سپردم و در آخر با تشویق های من و پدرش فکر کردم که دیگر لذت کافی را برده و از اینکه بدون وجود رقابتي همچون نازنین و پریا حسابی توانسته توجه مرا به خود جلب نماید، راضی و خرسند بود.

پس از مدتی که من و مینا حسابی از نفس شعرخوانی افتاده بودیم، اتومبیل در مقابل درب بزرگ آهنین در کوچه ای پهن و بن بست توقف نمود. او نگاهی به ما افکند و گفت:

- خب خانم ها رسیدیم.

مینا که سرش را روی شانه ام گذاشته بود با شنیدن سخن پدرش با شوق از ماشین پیاده شد. نریمان می خواست خود پیاده شود تا در را باز کند که دو لنگه در توسط آقای که گویا گوش به زنگ پشت در ایستاده بود، گشوده شد. مینا با شادی به آن مرد سلام کرد و او با دست کشیدن به سر مینا حالش را پرسید و مینا با شادی وارد باغ شد. نریمان با تکان سر تشکر نمود و وارد باغ شدیم. هنگام عبور از مقابل آن مرد او با شوق گفت:

- سلام آقا خیلی خوش آمدید.

و نریمان نیز با صدایی بلند گفت:

- سلام آقا مظفر.

آقا مظفر پس از بستن درها، با قدمهایی تند خود را به ما که از اتومبیل خارج شده بودیم، رساند. او با شادی با نریمان احوالپرسی کرد و سال نو را به یکدیگر تبریک گفتند. پس از نریمان رو به من نگاه کرد. سلام کردم و او با تواضع گفت:

- سلام خانم خیلی خوش آمدید. عیدتان مبارک باشد.

من نیز سال نو را به او تبریک گفتم. با تعارفات مکرر او کنار نریمان قدم برمی داشتم در حالی که چشمم به این همه زیبایی باغ خیره شده بود. واقعاً باغ زیبا و بزرگی بود. وجود درختان به طور منظم در کنار هم با خیابان بندی و باغچه هایی به شکل های مختلف و آبشارهای مصنوعی، زیبایی خاصی به باغ بخشیده بود. شکوفه های صورتی و سفید که در نگاه اول نظر هر بیننده ای را جلب می کرد مرا مسحور خود کرده بودند. نتوانستم هیچانم را پنهان سازم و با فریادی از سر شادی گفتم:

- چه قدر این باغ زیباست. واقعاً خوشحالم که چند روزی را در این باغ سپری می کنم.
نریمان از شادیم به وجد آمد و گفت:

- خودم سر فرصت تمام قسمتهای باغ را نشانتان می دهم. این باغ حاصل تلاش و زحمات آقا مظفر عزیزمان می باشد که با جان و دل به این باغ رسیدگی می کند.

آقا مظفر که از تمجیدمان خوشش آمده بود بر تعارفاتش افزود. نریمان حال و احوال خانواده اش را پرسید و آقا مظفر که گویا خود را خیلی مدیون نریمان می دانست، گفت:

- به حمد خدا و لطف و عنایت شما، همه خوب و سلامت هستند. خدا سایه شما را از سر ما کم نکنند ما هر چی داریم از شما داریم.

نریمان با متانت تشکر کرد. مقابل در ورودی ویلا رسیدیم که در همین لحظه سرور و نسترن با اشتیاق به استقبالمان آمدند. با شادی و نشاط همدیگر را در آغوش فشردیم و سال نو را به یکدیگر تبریک گفتیم. سیما و ملیحه و مادر نیز از ویلا خارج شدند که سیما متعجب پرسید:

- پس نادر و مرجان کجا هستند؟

ملیحه را که موزیانه چشم به دهانمان دوخته بود بیشتر منتظر نگذاشتم و جریان را به طور خلاصه برایشان تعریف کردم. سرور پکر شده بود، ولی خیلی زود به خود آمد و با خوشرویی همه را به ویلا دعوت کرد. خان بابا و عزیزخانم از دیدنم بسیار خوشحال شدند. مادر بسیار سرحال و شاد بود و در کنار خانم اکرامی و عزیزخانم نشسته بود. پس از تعویض لباسم کنار ملیحه نشستیم. او مرموزانه نگاهم می کرد و من که دلیل نگاههایش را می دانستم سعی می کردم زیاد با او همکلام نشوم؛ ولی او خیلی زود مرا به بهانه ای به گوشه خلوت کشاند و با شیطنت پرسید:

- خب، پس خوب مرجان و نادر را دک کردید! شما دو تا خیلی زرنگ هستید.

- دیوونه ما دک نکردیم. خودشون...

- خب، خب، چه قیافه حق به جانب هم به خودش گرفته؛ ولی خودمونیم ها مثل اینکه تو مسیرتون به آقای دکتر خیلی خوش گذشته. تا به حال اون را اینطور شاد و سرحال ندیده بودم.

محو کلامش شدم و ناخواسته پرسیدم:

- راست میگی؟

محکم زد به شانه ام و گفت:

- چه زود خودت را لو دادی! آره راست می گم.

روز اول را به استراحت و گردش در باغ پرداختیم. روز دوم تمام فامیل برای صرف شام دعوت بودند. از صبح همه در تکاپو و فراهم کردن ناهار و شام بودند. نریمان مرا که سرگرم بازی با نازنین و پریا بودم به گوشه ای فراخواند و گفت:

- نیلوفر خانم خواهشی از شما داشتم.

متعجب از گفته اش گفتم:

- بفرمایید.

- خیلی دوست دارم به سر خاک پدرتان بروم. خواهش می کنم مرا به سر خاک پدرتان ببرید؛ البته اگر خودتان هم

مایل باشید.

خوشحال شدم و پرسیدم:

- الان؟

- بله، اگر اشکالی نداشته باشد!

- نه اشکال که ندارد؛ ولی برای شب کلی کار است که باید انجام شود. خوب نیست همه در حال کار کردن باشند و

من با شما... در دل افزودم "مگه دیگه می تونم جلوی دهان ملیحه را بگیرم." او سخنم را قطع نمود و گفت:

- اولاً که شما مهمان عزیز ما هستید و مطمئن باشید کسی اجازه نمی دهد شما کوچکترین کاری انجام دهید. دوماً

آشپزهای مخصوص و کارگروهایشان رسیدند و از حالا همه کارهای پذیرایی از مهمانها و شام و نهار به عهده آنها می

باشد. پس زودتر بروید آماده شوید. در ضمن من به مادر اطلاع دادم که اگر دوست داشت

· همراه ما بیاید؛ ولی او هم حرف شما را زد و متأسفانه من نتوانستم متقاعدشان کنم که همراهان باشند.

به بهشت زهرا رسیدیم. آخرین باری که سر خاک پدر آمده بودم چند روز قبل از عروسیمان بود. چون صبح بود و

وسط هفته، تعداد معدودی با در دست داشتن سبزه و گل برای دیدار از عزیزشان می شتافتند. نریمان دسته گلی

بزرگ با گلهای رنگارنگ گرفته بود. به سر قبر پدر رسیدیم. با خواندن نامش "عنایت عطایی" آخرین لحظه ی در

کنار بودنش را که بسیار محو در ذهنم جا داشت، مرور کردم. چقدر در کنار او شاد و خوشبخت بودیم؛ ولی پس از

فقدانش خوشبختی هم از کنارمان رخت بر بست.

نریمان روبرویم قرار گرفت و با سنگ ریزه ای، آرام آرام روی سنگ قبرش می زد و زیر لب فاتحه می خواند. با

دست روی سنگ قبرش را نوازش می کردم و فاتحه می خواندم. دلم برای دیدارش تنگ شده بود. آرام آرام اشک

ریختم و شروع به درد و دل با او کردم. او را در حالی که لبخند به لب داشت می دیدم که از دیدن من شاد بود و از

حضور نریمان متعجب و کنجکاو. باید به چشمان کنجکاویش پاسخ می دادم. پس به معرفی عشقم پرداختم. از

رازهای پنهانی دلم گفتم. از او خجالت نمی کشیدم. به او گفتم: مردی که هم اکنون در کنار سنگ قبرش نشسته را با

تمام وجودم دوست دارم و عشق او تمام قلب و روحم را به انحصار خود درآورده و بنایی از پیچک عشق در قلبم

استوار گردیده و من عاشقش هستم.

او لبخند زد و با لبخندش به انتخابم تبریک گفت. صدای نریمان را شنیدم که گفت:

- من می روم کمی آب برای شستشوی سنگ بیاورم.

سرم را بلند کردم و با چشمانی اشکبار نگاهش کردم و با تشکر از او سر به زیر انداختم. تو حال خود نبودم و

سرگرم گفتگو با پدر بودم. دقایقی گذشته بود که ناگهان بادی شدید وزید. از وزش باد در هوای آفتابی متعجب

شدم و سرم را بلند کردم و به آسمان نگریستم. ابرهای سیاه، آسمان آبی را تیره و کدر کرده بودند. از شدن باد

درختان تکان شدید می خوردند و هر چی که روی زمین بود به هوا برمی خاست. ترس بر وجودم نشست. نمی دونم

چرا یک لحظه یاد قیامت و آخر زمان افتادم؛ شاید محیط آنجا این فکر را در ذهنم جا داده بود. نمی توانستم از شدت باد چشمانم را باز نگه دارم. آن معدود افرادی هم که آمده بودند همه سریع خود را به ماشین هایشان می رساندند.

در یک لحظه خود را تنهای تنها یافتم. باد همچنان خشمناک زوزه می کشید و با زوزه هایش بر شدت ترسم می افزود. ابرهای سیاه حرکت می کردند و آرام و قرار نداشتند و سایه های تیره شان، زمین را نیز تیره و تار کرده بود. "خدایا پس این نریمان کجاست؟"

خود را به تنه درختی که بالای سر قبر پدر بود، تکیه دادم؛ ولی آن هم با تکانهای شدیدش بیشتر کلافه ام کرد. وحشت زده نام او را با فریاد صدا زدم: دکتر؟ آقای دکتر؟

حس تنها بودن در قبرستان بیشتر مرا ترسانده بود تا غرش طوفان. همان جا زیر درخت نشستم و چمباتمه زدم. از دلهره و اضطراب اشک در دیده ام جمع شد. ناگهان دستانی پر مهر را روی شانه حس کردم. وحشت زده برخاستم و با صدایی که از ترس ارتعاش داشت نالیدم:

- شما کجا بودید؟ من می ترسم!

او که چشمانش به علت ورود گرد و خاک به سرخی گراییده بود، دستم را در دست گرفت. هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود که رعد و برقی زد و آسمان غرید. خود را ناخواسته به او نزدیکتر ساختم و او با مهربانی دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد. حالا تپش قلبش را به خوبی حس می کردم. در آن سوز ترس، گرمای تنش سرپوشی به روی احساس ترسم بود. آغوشش را بهترین جای دنیا یافتم؛ ضمن آنکه تصویر پدر هر لحظه برایم واضح تر دیده می شد. گویا آسمان هر چه را در چنته داشت، می خواست به نمایش بگذارد.

با فرود گلوله هایی اندازه یک فندق و شاید هم بزرگتر، نریمان بلافاصله کتکش را در آورد و روی صورت و شانه هایم را پوشاند و مرا با جان و دل بیشتر به خود فشرد. به حدی باد و طوفان شدید بود که حتی قدمی نمی توانستیم برداریم و همانجا بالای سر قبر پدر در آغوش معبودم سر می کردم. نمی دانم از ترس بود یا از هیجان که تمام بدنم می لرزید و همین لرزش موجب می گردید تا او زیر گوشم زمزمه کند: عزیزم، تمام وجودم، نترس! من کنارتم!

نوای عاشقانه اش در ذهنم می نشست. سرم به زیر بود و فرود گلوله ها را بر روی کت او حس می کردم. طوفان می کوبید و می پاشید و درهم می شکست؛ ولی او با آرامش حلقه دستانش را محکم تر می کرد و بر نواهای عاشقانه اش می افزود و این زمزمه هایش مرا به آرامشی ابدی می رساند.

به مرور گلوله های تگرگ تبدیل به دانه های درشت باران شدند. گویا رعد و برق در مقابل عشق ما و زمزمه های عاشقانه او کم آورده بود و ترجیح داده بود جای خود را به بارانی رمانتیک بسپارد. او همانطور با آرامش نوازشم می کرد. گویا خیال نداشت مرا رها سازد. با تکانی که به خود دادم سرم را از زیر کت بیرون آوردم و برای لحظه ای به چشمان هم خیره شدیم. آب از سر و صورتش می چکید. با لحنی پر احساس گفتم: بهتر است به سمت ماشین برویم. او حرف مرا تأیید کرد. خواستم کت را از روی سر و شانه ام بردارم که نگذاشت و گفت:

- خیس می شوی! بذار باشه.

- ولی خود شما خیس خیس شدید!

- مهم نیست.

بار دیگر به سنگ قبر پدر نظری افکندم. گلها خیس شده روی سنگ پر شده بودند. باران شدت گرفته بود. نریمان دست دور کمرم انداخت و هر دو با شتاب به سمت ماشین قدم برداشتیم. فاصله مان تا پارک ماشین زیاد بود و پس از دقایقی به ماشین رسیدیم. او بلافاصله در را گشود و من نیز سریع سوار شدم. او پشت فرمان نشست. صورتش گلگون شده بود و آب از سر و صورتش چکه می کرد. به شکلهای مختلف قطرات باران که به روی شیشه ماشین به جا می ماندند، نظری افکندم. تمام آن شکل ها برایم مفهومی جز عشق نداشت. و با گفتن:

- عجب بارانی!

متوجه پیراهنش که خیس شده و به تنش چسبیده بود، شدم. در حالی که من تماس حتی قطره ای آب را حس نکرده بودم. جعبه دستمال را از داشبورد برداشتم و مقابلش گرفتم و چند تایی خود برداشتم و به موهایش کشیدم. خود او نیز با دستمال صورتش را خشک می نمود. خدایا چه کار می کردم؟ موهایش را کاملاً زیر انگشتانم حس می کردم. ناگهان از کار خود شرمگین شدم و دستمالها را کنار گذاشتم و سر به زیر انداختم. او که فکر کنم از هیجان لال شده بود به زحمت با صدایی لرزان گفت:

- یک دفعه همه چیز به هم ریخت. باد و طوفان و تگرگ و باران همه با هم... نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

- ولی هرچه بود سرشار از هیجان بود.

سرخ شدم هنوز در فکر کار احمقانه خود بودم که موهایش را خشک می کردم. گفتم:

- بهتر است زودتر برگردیم، تا سرما نخوردید. لباستان کاملاً خیس شده.

خدایا اینبار برایمان چه نقشه ای داری؟

عصری همه در تلاش بودند. هر کس مشغول آماده شدن بود. نریمان درست می گفت با وجود کارگراها، خیال همه از پذیرایی راحت بود و همه به خودشان می رسیدند. ملیحه موهایم را سشوار زد و دستی به صورتم کشیدم.

او با شیطنت پرسید:

- با دکتر بیرون رفتی، خوش گذشت؟

- ملیحه! دوباره شروع کردی دختر!

- آخه تو نمی دونی که چقدر سفارش تو را به خواهرهایم می کند. راه به راه سراغ تو را می گیرد. راستش دیگه

فکر کنم خواهرهایم هم از دست امر و نهی هایش خسته شده اند؛ حتی به عزیزخانم هم سفارش تو را کرده.

- خوب که چی؟ اون اخلاقش همین طوره؟ سفارش تو را هم به من کرده که مراقب ملیحه خانم باشین تا کم و کسری نداشته باشد. حالا بیا زودتر برویم به سالن.

او جمله مرا زیر لب تکرار کرد و وارد سالن شدیم. نیمی از سالن پر شده بود. نریمان در جمع مردان نشسته بود.

نگرانم بودم که مبادا سرما خورده باشد که او را شاد یافتم. او وقتی مرا با پیراهنی که خود برایم خریده بود با

شلوار هم رنگش دید، نگاه تحسین آمیزی به رویم افکند که بیشتر فکر کنم به خاطر آرایش ملایم بوده. خوب

قلقش را به دست آورده بودم.

با تعارف سیما میان او و سرور نشستیم. چند خانم مسن کنار عزیزخانم و مادر و خانم اکرامی نشسته بودند.

عزیزخانم مرا کنار خودشان فرا خواند و مرا به خواهرهایم و خواهرشوهرهایم معرفی نمود و آنها با نگاهی به

چهره ام شروع به تعریف و تمجید نمودند که از تعارف آنها با شرمندگی تشکر نمودم و به سر جای خود برگشتم. مازیار بهانه می گرفت. او را از ملیحه که از دست مازیار عصبانی شده بود، گرفتم. هرچی سعی می کردیم آرام بگیرد؛ ولی فایده ای نداشت و او همچنان نق می زد. منصور و نریمان هر دو نزدیکمان شدند. مازیار با دیدن نریمان خود را در آغوش او افکند و آرام گرفت. ما متعجب به مازیار که با آرامش سر روی شانه نریمان گذاشته بود، نگاه می کردیم و لبخند می زدیم. نریمان در حالی که همراه منصور به سمت مردان می رفتند رو به ملیحه گفت:

- شما بروید و خیالتان راحت باشد. خودم مراقبش هستم.

ملیحه با شادی تشکر کرد و هر دو کنار سرور و سیما نشستیم. سرور سایر مهمانها را معرفی می کرد که در بین آنها، راحله نظرم را جلب نمود. راحله دختر برادرشوهر، عمه اشرف بود. با شنیدن این نسبت فامیلی وجودش در آن مهمانی برایم جای سؤال داشت؛ چرا که به غیر از او، همه از فامیل های درجه یک بودند. نگاهم به او نگاهی کنجکاو بود. او را خانمی متین و زیبا یافتیم. پسریچه ای شیرین زبان کنارش بود که او را مامان صدا می زد و عجیب شبیه به راحله بود. عمه اشرف بسیار خوش برخورد و بذله گو بود و چهره اش نشان از شادابی و نشاط داشت و از هر زمانی برای شوخی و خنده سود می جست.

او برای لحظه ای در کنار نریمان نشست و با او به آرامی صحبت می کرد و بین صحبتهاش گاه به راحله اشاره داشت و گاه پسرش را با سر نشان می داد که این اشارات به مذاقم خوش نیامد و چهره درهم کشیدم. دوست داشتم در مورد او بیشتر بدانم؛ بنابراین از سرور در مورد همسرش پرسیدم که کدام یک از این آقایون همسرش می باشد که سرور گفت:

- راحله چهار سال پیش ازدواج کرده و حاصل ازدواجش همین پسرش رامین می باشد. متأسفانه همسرش دو سال پیش زمانی که پسرش یک ساله بوده بر اثر بیماری لاعلاج فوت می کند. عمه اشرف چون خودش راحله را برای جاوید خواستگاری کرده بود پس از مرگ جاوید خیلی خود را سرزنش می کند و همیشه خود را در سرنوشت راحله مقصر می داند. حالا راحله و پسرش با عمه اشرف زندگی می کنند و عمه اشرف خیلی دوستشان دارد. نمی دونم چرا در یک لحظه گفته های سرور با اشارات عمه اشرف هنگام صحبت با نریمان، در یک گوشه ذهنم روی یک خط قرار گرفتند. همراه با حس همدردی برای او و فرزندش متأسف شدم. نازنین را که مقابل سرور ایستاده بود، با دست به سمت خود کشیدم و خود را با او سرگرم ساختم.

پس از گفته های سرور، بیشتر راحله را زیر نظر داشتم و از نگاه های گاه و بیگاه پنهانی که به نریمان می انداخت، جیگرم آتیش می گرفت. عمه اشرف یا کنار خان بابا بود یا کنار عزیزخانم و مدام رامین را دست به دست می چرخاند و از شیرین زبانی های او سخن می گفت. نریمان که به حساسیت من پی برده بود سعی می کرد از رامین فاصله بگیرد و خدایش من از او متشکر بودم.

کم کم مهمانها برای رفتن آماده می شدند آنها در حالی مهمانی را ترک می کردند که چهره هایشان نشان می داد که از این مهمانی لذت برده اند و با حسی خوب و خوش از همه خداحافظی می کردند. تنها عمه اشرف ماند. راحله قرار بود ایام عید را به منزل پدرش برود و عمه اشرف هم ترجیح داده بود این ایام را در باغ برادر بگذراند. با درخواست عمه اشرف از نریمان برای رساندن راحله به منزل پدرش، خون خونم را می خورد. نریمان که در معذورات قرار گرفته بود با بی میلی پذیرفت و پس از خروج آنها، نمی دونم از عصبانیت بود یا از حرص و جوش

بود که طاقت جمع را نداشتم و با عذرخواهی از بقیه به اتاقم رفتم و گوش به زنگ ورود نریمان بودم. خوشبختانه زمان کمی طول کشید تا او برگشت.

شب را با فکری خراب خوابیدم. فکر راحله مانند پشه ای مزاحم در ذهنم می چرخید. با فکرهای مشوش شب را به صبح رساندم و صبح زودتر از خواب برخاستم. ویلا در سکوت کامل فرو رفته بود. به آرامی و بی سر و صدا خود را به باغ رساندم. چشم به انوار خورشید درخشان دوختم. آن که روز پیش جای خود را به رعد و برق و ابرهای تیره سپرده بود امروز با رویی گشاده در آسمان می درخشید و لبخند می زد. با لبخند او من نیز به فکرهای بیهوده ای که شبم را خراب کرده بودند لبخند زدم. دلم می خواست نریمان نیز برای قدم زدن به باغ بیاید و بتوانم با او صحبت کنم و نظرش را راجع به راحله بپرسم و امشب سر راحت زمین بگذارم.

از پشت درخت بید صدایی شنیدم. ذوق کردم شاید نریمان باشد! به سمت صدا قدم برداشتم؛ وقتی که نزدیک تر شدم چشمم به عمه اشرف افتاد. او با پوششی از لباس ورزشی و کفش های راحتی با جان و دل ورزش می کرد و شمردن شماره هایش با نفس هایش آمیخته شده بود. یه... هک... دو... هو... س... هه!! یه... هک... دو... هو... س... هه!!

با دیدن او در آن حالت، متعجب با شادی سلام کردم. او که خم شده بود تا دستانش را به سمت پایین بکشد بدون وقفه در حرکاتش، سرش را بلند نمود و با لبخند گفت:

- سلام به روی ماهت دختر سحرخیز! حتماً تو هم اهل ورزشی؟

همراه با لبخند با تأسف سر تکان دادم و گفتم:

- متأسفانه نه! فقط تا حد قدم زدن و هواخوری!

با لبخند گفت:

- همین هم خیلی خوبه. از خواب آلودگی و کسالت بهتره.

روی نیمکت نزدیکش نشستم و به حرکاتش چشم دوختم، بدون آنکه هوس حتی کوچکترین حرکتی به دلم بیافتم. دقایقی فقط صدای نفسهای او و صدای گنجشک ها به گوش می رسید. پس از کلی بالا و پایین پریدن و خم و راست شدن و به چپ و راست چرخیدن و کشیدن اندامهایش، رضایت داد و با هن هن نفسهایش کنارم روی نیمکت نشست.

سن او از عزیزخانم هم بیشتر بود ولی شور و شوق و انرژی اش مانند دختری هفده، هجده ساله بود. حالا به علت تناسب اندام و شادابی چهره اش پی برده بودم.

به او خسته نباشید گفتم. او تشکر کرد و با حوله کوچک که از جیب شلوارش بیرون آورد، به خشک کردن عرق

های سر و گردنش پرداخت. ضمن آنکه حوله را پشت گردنش می کشید گفت:

- من و راحله هر روز صبح با هم ورزش می کنیم. اون از من هم مشتاق تر است.

با حرص در دل گفتم: "اندامش حرف نداشت."

- دیشب خیلی نگاهش می کردی! دوست دارم نظرت را راجع به او بدونم؟

ضمن آنکه از سؤالش متعجب بودم گفتم:

- نظر خاصی ندارم جز اینکه با شنیدن داستان زندگیش از صمیم قلب برای خود و فرزندش متأسف شدم.

- آره دخترم، زندگی بازی هایی سر آدم درمی آورد که تا بخواهی روش بازی اش را بیاموزی، می بینی بازی را باخته ای! و حیران و سرگردانی و نمی دانی چه کاری باید انجام بدهی. راستش خیلی دلم می خواهد نریمان و راحله با هم ازدواج کنند. با ازدواج آنها خیال من هم از بابت راحله و رامین راحت می شود. نریمان می تواند آن دو را خوشبخت سازد.

کاش ادامه نمی داد؛ ولی او تازه پس از ورزش کردن انرژی گرفته بود و با سرحالی از درازای حرفش نکاست و ادامه داد:

- آخه می دونی سال پیش، برای نریمان به خواستگاری خانمی که در همسایگی ما بود، رفتیم. او از همسرش جدا شده بود. تا قبل از مشخص شدن علت جدایی از همسرش همه به این وصلت راضی بودند؛ اما وقتی فهمیدند که او بچه دار نمی شود و علت طلاقشان همین مسئله بوده همه مخالفت کردن بخصوص نریمان و آقا داداشم.

در حالیکه نفسم بالا نمی آمد با آهنگی سنگین پرسیدم:

- با آقای دکتر در رابطه با راحله صحبت کردین؟

چنان چشم به دهانش دوخته بودم که گویا قرار است کلمات به شکل خودشان از دهانش بیرون بیایند. او که نمی دانست بر من چه می گذرد گفت:

- آره دخترم، خان داداشم و عزیزخانم که راضی و موافق هستند. خود نریمان هم نه نگفته؛ ولی هنوز جواب مثبت هم نداده. فکر کنم بی میل هم نیست. گاهی شاهد نگاه هایش به راحله هستم. شاید پس از ازدواجشان صاحب پسری هم شدند و نریمان و خان داداشم به آرزوی خود رسیدند.

از گفته اش متعجب شده بودم که گفت:

- نریمان عاشق پسر است. وقتی هنوز ایران بود و با اون زن خارجی ازدواج نکرده بود همیشه می گفت، دلم می خواهد پنج تا پسر داشته باشم و اسم هر کدامشان را از نامهای اصیل ایرانی انتخاب کنم. خدا را چه دیدی شاید با ازدواج با راحله صاحب پنج تا نه، ولی یکدانه پسر بشوند و آقا داداشم پسر نریمان را نیز ببیند. هر وقت اسم پسر نریمان می آید آب دهان داداشم راه می افتد.

حالا دیگر صدایش مانند بوق لوکوموتیو آزار دهنده بود. حرفهایش جنگی را در رویاهایم به راه انداخته بود. "ای خدا! کاش لبه پرتگاهی می ایستادم و خود را به پایین پرت می کردم و این حرف ها را نمی شنیدم."

صدایم از اعماق زمین در آمد. پرسیدم:

- راحله چی؟ نظر او چیه؟

حوله را روی شانه اش افکند و به پاچه ی شلوارش گیر داد و آن را که بالا زده بود، پایین کشید و همانطور گفت:

- راحله به چند خواستگاری که دارد پاسخ منفی داده؛ ولی وقتی از نریمان برایش حرف می زنم از نگاهش می خوانم که از خدایش است که نریمان بالای سر خود و بچه اش باشد. باز هم باید دید تا خدا چه بخواهد.

سپس با برداشتن حوله از شانه اش و چرخاندن آن در دستش با شادی گفت:

- راستش دیشب خودم مخصوصاً از نریمان خواستم تا او را برساند. شاید حرفهایی با هم داشته باشند. خدا آنها را برای هم ساخته! خب، بهتره من برم؛ حالا وقت دوش گرفتن و صبحانه خوردن است.

او با هجوم سؤالات به ذهنم شورشی به پا کرده بود و خود حالا با خیال راحت می رفت تا صبحانه اش را با فکرهای خوبی که برای خود ساخته بود، میل نماید.

او رفت. ولی من همچنان بر جا چون مجسمه نشستم و رفتنش را با غیض شاهد شدم. باور حرفهایش برایم سخت بود. نمی خواستم یا نمی توانستم باور کنم که نریمان به راحله... به بچه پسر علاقه داشته باشد!! ولی با به یاد آوردن اینکه چقدر به مازیار و پیام و پسر بهناز توجه دارد باید باور می کردم. وای خدای من! نه، نه،... آیا این بازی دیگری است؟ در این بازی چه به سرم می آید؟

روز قبل در میان طوفان و باد و تگرگ در آغوش او محبوب ترین لحظات را سپری می کردم و حالا با وجود ابرهای سیاه و تیره در آسمان دلم، که به تازگی با انوار امید مأنوس گشته بود، بر خود و بخت نحسم صدها لعن و نفرین فرستادم.

زمانی او به خاطر دل مادر، از من گذشت و روی احساساتش خط سیاه و ضمختی کشید و حالا چرخ فلک چرخیده بود و این من بودم که باید احساسم را زیر پا له می کردم و خود را از مسیر زندگی اش کنار می کشیدم. ولی چگونه؟ چرا؟ چرا حالا؟ پس تکلیف آن همه زمزمه های عاشقانه چه می شود؟ باید خود را کنار بکشم، فقط به این خاطر که او بچه دوست دارد آنهم از نوع پسرش؟! خب من هم بچه دوست دارم! بر سینه کوفتم و نامیدانه نالیدم: ولی این من هستم که بچه دار نمی شود. او حق دارد به خواسته ها و آرزوهای خود و خانواده اش بیاندیشد. با ازدواج با راحله، نریمان می توانست همسر خوبی برای او و پدری مهربان برای رامین باشد. ولی او که می گفت: زندگی فقط بچه نیست و عشق باشد کافی است! شاید برای دلخوشی من این جمله ها را گفته!

آشفته و پریشان بودم. از سؤال و جوابهای ذهنم به تنگ آمده بودم. من نباید خود را به او تحمیل می کردم. من و مادر هر دو به او مدیون بودیم. او و خانواده اش همیشه ما را مورد لطف و محبت خود قرار داده بودند. آنها باید به خواسته قلبی خود برسند و من نباید سد راهشان شوم. باید از جایی شروع می کردم. ولی از کجا؟ چگونه؟ ای خدا گویا غمها و غصه ها از به آغوش کشیدن من لذت می برند که دست از سرم بر نمی دارند. کاش او قصه بود و من یکی بود، یکی نبود قصه اش می شدم. کاش او تارزان بود و من طنابی که هر لحظه او را لمس می کرد. دلم ناآرام و در تلاطم بود. باید به او دلداری می دادم ولی چه می بایست می گفتم؟ حرفی برای گفتن نداشتم. من باید از زندگی او خارج می شدم همین و بس!!

همان روز سر میز، هنگام صرف صبحانه، اولین قدم را برداشتم و با صدایی خشک و بی روح گفتم:

- من باید به خانه برگردم.

با نگاه های متعجب و حیرت زده آنها دستپاچه شده بودم. ولی در لحظه ای که دیدم نریمان همانطور متعجب لقمه به دهان مازیار می چپاند با اندک اعتماد به نفس گفتم:

- اینجا خیلی خوش می گذرد؛ ولی من باید به درس هایم برسم.

با این جمله ام بلافاصله از نگاهشان گریختم و به اتاقم پناه بردم و تا وقت ناهار از آنجا خارج نشدم، تا زمانی که ملیحه بدون در زدن وارد شد و کنارم نشست.

نمی دونم رنگم پریده بود. یا هوای اتاق بوی غم می داد که او با نگاهی به چهره ام با گذاشتن دست روی شانه ام پرسید:

- نیلوفر تو چت شده؟ چرا تصمیم به برگشت گرفتی؟ اتفاقی افتاده؟

سعی داشتم عادی باشم خود را از زیر دستش بیرون کشیدم و همانطور که مشغول جمع کردن لباسهایم بودم، گفتم:

- باور کن ملیحه فکر درس هایم نمی گذارد تا لذت کافی را ببرم. پس چه بهتر که به خانه برگردم و به درسهایم برسم. خودت می دونی که چقدر وقت کم دارم.

او وانمود کرد که متقاعد شده؛ ولی می دانستم که فقط ظاهرش را اینطور نشان داده و گفت:

- این خیلی خوبه که تو اینقدر پشتکار داری واقعاً خوشحالم! راستش کمی نگران شدم که مبادا از موضوعی ناراحتی! راستش ما هم تصمیم گرفتیم برگردیم.

- وای نه! شما برای چی؟ من نمی خوام مزاحم خوشی شما بشم!

- ما که می خواستیم فردا برگردیم. خب امروز برمی گردیم. قرار شد عصری حرکت کنیم.

- ملیحه به نظر تو من حرف بدی زدم. نکنه عزیز خانم و بقیه فکر کنند که...

- نه بابا خیالت راحت باشه کسی مثل کوه پشتت ایستاده. دکتر حرف تو را تأیید کرد و گفت:

- در این چند روز، تو فقط نگران درس هایت بودی؛ چرا که به شروع امتحاناتت زمان کمی باقی مانده و تو باید از این فرصت ها استفاده کنی. ولی راستش خود دکتر از همه بیشتر جا خورده بود.

البته اطمینان داشتم که این موضوع را فقط ملیحه هفت خط فهمیده.

- تا وقتی دکتر را داری خیالت راحت باشد. او همیشه پشتیبانت است.

در دل زجه زدم: "ولی من که در این چند روز از هر موضوعی حرف زده بودم جز درس و کتاب. خدایا نمی خواهم پشتم باشد. حالا دیگر نمی خواهم."

نادر با چشمانی فراخ شده مقابلم نشسته بود و بی صبرانه منتظر بود تا شنونده حرفهایم باشد. رستوران دنج و خلوتی را انتخاب کرده بودیم. میز ما گوشه ای در کنار پنجره قرار داشت. فضای بیرون پنجره با نم نم بارش بهاری مرا به یاد آسمان دلم که با وجود ابرهای سیاه همچنان بارانی بود، انداخت. در این مدت به ازای تمام بارانهای بهاری پشت سر گذاشته، اشک ریخته بودم. برای لحظه ای وجود نادر را فراموش کرده بودم. او که سکوت مرا طولانی دیده بود آمرانه گفت:

- خب نیلوفر خانم من منتظرم تا صحبتهای شما را بشنوم.

به آرامی نگاه از پنجره برگرفتم و به رویش لبخند زدم و گفتم:

- لطفاً مرا فقط نیلوفر خطاب کنید!

او سرش را تکان داد و با گفتن چشم، خیره ام شد تا شروع کنم.

همان روز وقتی به محل کارش رفتم و از او دعوت کردم تا ساعتی از وقتش را به من اختصاص دهد، بسیار متعجب شده بود و با سؤالی که در ذهنش به دوران افتاده بودند، قیافه ای خنده دار یافته بود. حالا هم افزون شدن هیجان به آن سؤالات، چهره اش را دیدنی تر کرده بود.

نگاهم، نگاه عجز و ناتوانی به خود گرفت و ملتسانه گفتم:

- نادر، من به کمک تو احتیاج دارم. خواهش می کنم کمک کن!!

او که با به حرف آمدنم تعجبش فزونی یافته بود گفت:

- چه کمکی؟ هرچه که باشد حاضرم کمکتان کنم.

لبخندی تشکر آمیز زدم و گفتم:

- ممنونم.

و تمام ماجرا را از قبل از ازدواجم با مهران، تا شنیده های عمه اشرف، برایش بازگو کردم؛ ضمن آنکه هر بار که نامی از نریمان برده می شد، اشکم بی اختیار فرو می ریخت. آنقدر اشک ریخته بودم که صدایم از حالت عادی خود خارج شده بود. او بدون کلامی فقط نگاهم می کرد و گوش می داد. اگر نریمان بود مگر می گذاشت من اینقدر گریه کنم. اول از همه، دستمالی از هر جا شده پیدا می کرد و با عشق به دستم می داد و با نگاهش التماس می کرد که اشک نریزم. "خدایا پس چی به سر آنهمه نگاه عاشقانه می آید؟"

از نگاهش حدس زدم که انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز اعتراف عشقم به نریمان و دیدن اشک و زاری ام برای او. مدتی بود که به عشقش نسبت به خود پی برده بودم؛ ولی ناگزیر بودم تا امید را از دلش بیرون کنم. با دیدن چهره گرفته و مغمومش حق را به او می دادم. حق داشت زبانش بند بیاید. شاید داشت به فکرهای رویایی خود لعنت می فرستاد.

تمام حرفهای دلم را گفته بودم و حالا منتظر پاسخش، چشم به او دوختم.

گویا در یک لحظه توانسته بود با دلش کنار بیاید و همه چیز را برایش روشن کند. با صدایی لرزان گفت:

- نریمان مرد خوشبختی است که شما اینطور عاشقانه دوستش دارید. حالا چه کاری از دست من ساخته است؟ و من برایش از نقشه ام گفتم.

مانند بره ای که از غرش شیر پا به فرار می گذارد من نیز با حضور نریمان پا به فرار می گذاشتم و به بهانه درس خواندن مدتها بود که خود را در خانه حبس کرده بودم. شبها تب به سراغم می آمد و سر درد رهايم نمی ساخت. مادر و سیما نگرانم بودند. عصبی و کلافه گاهی حرصم را با فریاد کشیدن سر بچه ها خالی می کردم. دلم برای دیدن نریمان لک زده بود؛ ولی این دلتنگی موجب درهم شکسته شدن تصمیمم نمی شد. برای شکستن دل او چنان با شتاب می تازیدم که گویا مسابقه ای در پیش است. کم کم حضور نادر در کنارم سبب برانگیخته شدن خشم مادر شد. روزی چند بار با تلفن با هم صحبت می کردیم و قرارهای مکررمان خون مادر را به جوش می آورد. زمانی که عمه اشرف و راحله برای چند روز مهمان سیما بودند، من با پاسداری از پیچک عشق او بیشتر اوقاتم را با نادر سر می کردم. نریمان چندین بار با چشمانی که از خشم مانند شمشیر صیقل خورده بود ما را با هم دیده بود. نادر در حضور او مرا بی پروا عزیزم خطاب می کرد و من مقابل چشم نریمان در کنار نادر خود را شاد و سرحال نشان می دادم و به عمد با او گرم می گرفتم.

نریمان از رفتارهای ما با خشم چنان دندانهایش را به هم می فشرد که مرا به یاد شیر گرسنه ای می انداخت که شکار از دستش گریخته باشد. عمه اشرف از هیچ تلاشی برای ازدواج آنها کوتاهی نمی کرد و من با سپردن میدان به او خود در خفا اشک می ریختم و در حیرت و سرگردانی خود را در شنزاری که حرکت با کندی صورت می گرفت می دیدم و صدای عجز و ناله ام سکوت شب ستارگان را می شکست. خدایا مانند آن دیوانه ای که گوش خود را می کشد و ناله سر می دهد من نیز با ناراحت کردن او خود بیشتر عذاب متحمل می شدم. شب جمعه سیما با آمدن سرور و نسترن ما را نیز برای شام دعوت کرده بود. سر ظهر نادر زنگ زد که او را در خرید هدیه تولد مرجان همراهی کنم و من نیز پذیرفتم. مادر که از نادر دل

· خوشی نداشت درست مانند زمانی که چشم دیدن نریمان را نداشت، با شش من اخم و تخم گفت:

- نیلوفر زود برگردید. تا هوا تاریک نشده خانه سیما باش! فهمیدی چی گفتم؟
من که مثلاً باید خود را شاد نشان می دادم روبروی آینه به سر و وضعم می رسیدم و با مالیدن رژ لبی پر رنگ گفتم:
- چشم مادر جون زود برمی گردیم. حالا اجازه هست.
او با نگاهی به صورت آرایش کرده ام گفت:
- لازم نبود اینقدر آرایش کنی نریمان خوشش نمی آید.
در حالی که در دل قربان صدقه غیرت و تعصبش می رفتم، بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:
- من که با نریمان بیرون نمی روم با نادرم و او هم خوشش می آید. میگه با آرایش خوشگل تر می شی!
مادر با تکان دادن سر و چند جمله زیر لب که فکر کنم ناسزا به من یا به نادر می داد، به خداحافظی ام پاسخ داد و
من از خانه خارج شدم.
برای خرید ادکلونی زنانه بیشتر از ده دقیقه طول نکشید و بقیه ساعات را برای گذر وقت به تماشای ویتترین مغازه ها
پرداختیم و در خیابان می چرخیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که نادر مقابل خانمان پیاده ام کرد.
می دانستم که برای تأخیر چند ساعته می بایست تمامی سپاه پیاده نظام و سواره نظام جسارت را فرا می خواندم.
از نادر خواستم به یک بهانه ای حتماً زنگ بزند. باید تمام نیرویم را برای شکستن دل او به کار می گرفتم. وقتی وارد
ساختمان شدم فضای سنگینی را حس کردم. سیما و مادر و نریمان و علی آقا در پذیرایی نشسته بودند و سرور و
نسترن میز شام را جمع می کردند. نازنین و پریا با دیدنم با شوق به سمتم دویدند که با شوق به سلام بچگانه شان با
بوسیدن رویشان پاسخ دادم. به سلام که به جمع داده بودم با سردی پاسخ داده شد. مادر که اصلاً پاسخی نداد و
فقط با گره ای که به ابرو انداخته بود نگاهم کرد. سیما با اشاره نریمان به سمتم آمد و گفت:
- چقدر دیر کردی عزیزم کم کم داشتیم نگرانت می شدیم.
خندیدم و گفتم:
- وسواس نادر در خرید کادویی باعث شد به ترافیک بر بخوریم. ببخشید که دیر شد.
- شام که نخوردی؟
- نه!
- بیا تا میز را جمع نکردیم شامت را بخور.
- باشه، برم لباسم را عوض کنم.
همانطور که مانتوam را درمی آوردم تلفن زنگ زد می دانستم که نادر است. نریمان کنار تلفن نشسته بود من خود را
بی خیال نشان دادم تا نریمان گوشی را بردارد. او گوشی را برداشت و پس از سلام و احوالپرسی سرد رو به من
گفت:
- نیلوفر خانم با شما کار دارند. نادر است.
با شوق نزدیکش شدم و گوشی را از دستش در حالی که لب زیرینش می لرزید و در نگاهش خواهش و تمنا می
دیدم که می گفت: "تو را به خدا این بازی را تمامش کن"، گرفتم. دلم می خواست فریاد می زدم و به پایش می
افتادم و می گفتم که همه این کارها برای خاطر توست.
او گوشی را به من داد و خود از جایش برخاست و به مینا که نازنین را در آغوش گرفته بود با پرخاش گفت:
- چند بار بهت گفتم نباید بچه ها را بغل کنی، مینا! چرا به حرفم توجه نمی کنی؟

لحن او برای همه ما ناآشنا بود او هیچگاه با هیچ کس با پرخاش صحبت نمی کرد. من که حرف های نادر را نمی شنیدم و خود را در ناراحتی و گریه مبینا که حالا با صدای بلند اشک می ریخت مقصر می دانستم، عرقی سر تا پایم را فرا گرفته بود.

نادر گفت:

- یک ساعت بعد به دنبالت می آیم تا برویم تمرین رانندگی کنی.

من با لبخند سردی گفتم:

- باشه من یک ساعت بعد منتظرت هستم...

موفق به ادامه جمله ام نشدم؛ چرا که مادر با قدم های تند و عصبی از سر جایش برخاست و خود را به پرریز تلفن رساند و با تمام قدرتی که داشت سیم را از پرریز کشید. توجه به گریه مبینا در حرکت مادر گم شد. از حرکاتش یکه خورده بودم و گوشه همچنان در دستم بود که با همان عصبانیت گوشه را از دستم گرفت و محکم سر جایش کوبید. زیر فشار نگاه حاضرین که مبهوت حرکات ما شده بودند، خود را خرد و خمیر حس می کردم؛ ولی نباید بازی را می باختم.

با لحنی ناباورانه گفتم:

- چرا تلفن را قطع کردید؛ داشتم با نادر صحبت می کردم او می خواهد بیاید دنبالم و با هم برای تمرین رانندگی

برویم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مادر با گفتن:

- شما خیلی بی جا می کنید.

چنان سیلی به گوشم نواخت که برای لحظاتی جز صدای ناقوس کلیسا صدایی نمی شنیدم. تا به خود بیایم سیلی دیگر به سمت دیگر گوشم نواخته شد. قدمهای نریمان را که با شتاب به سویمان برمی داشت شاهد بودم. دست روی گونه هایم گذاشتم و با سر دادن گریه ساختمان سیما را ترک کردم و به ساختمان خودمان پناه بردم. صدای مادر را می شنیدم که نریمان را مخاطب قرار داده بود و می گفت:

- نریمان تو مقصری همش از ما می خواهی که رفتارهایش را تحمل کنیم. تو لوسش کردی! آخه اون همین الان از پیش نادر آمده. هر چی بهش هیچی نمی گم پررو شده!

- مادر هیچ معلوم است دارید چه کار می کنید؟ شما باید به وضعیت روحی او بیشتر توجه کنید. اون روزهای سختی را پشت سر گذاشته!

او باز هم به دفاع از من پرداخته بود و می خواست روی رفتارهای بدم سرپوش بگذارد. جو بیش از اندازه نامساعد بود. هرچی سرم می آمد حقم بود. کاش مادر بیشتر مرا می زد. کاش موهایم را می کشید و به در و دیوار می کوبید تا دلم از دست کارهای خودم خنک می شد. ولی مبینای عزیزم حقش نبود...

گوشه ای از اتاق در تاریکی نشسته بودم و با به بغل گرفتن زانوی غم برای عشق خود می گریستم. دقایقی گذشت که صدای باز شدن در حال را شنیدم. خودش بود. او بود که هنوز هم عاشقانه نازم را می کشید و عاشقانه می خواست سر به تنم نباشد و عاشقانه رفتارهایم را تحمل می کرد. صدایم زد:

- نیلوفر خانم؟ کجایی؟

در اتاق را باز کرد. با ورودش کلید برق را زد و چهره تاریک اتاق را زدود و گفت:

- چرا تو تاریکی نشستید؟

او سینی غذا در دستش بود. با ملاطفت سینی را مقابلم روی زمین گذاشت و خودش هم روبرویم نشست. نگاهش کردم. خدایا چقدر دوستش داشتم. به سرخی روی گونه هایم که مطمئن بودم هنوز هم همچنان پا برجاست، می نگریست. حس کردم دوست دارد دست به گونه هایم بکشد و باز هم نوای عاشقانه اش را نصیب گوشهایم نماید؛ ولی اینطور نشد و با لبخند گفت:

- من هم تا آمدن شما صبر کرده بودم و شام نخوردم حالا شامان را آوردم تا با هم بخوریم.
خدایا چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا رهایم نمی کند؟ چرا پی زندگی خود نمی رود. باید او را می رنجاندم برای همین گفتم:

- من با نادر شام خوردم به سیما دروغ گفتم که شام نخوردم.
صدای قلبش را که گفت: لعنتی! اسم اون را نیارا! را شنیدم.
ولی با خونسردی گفت:

- نوش جانان! اگر غیر از این بود پوست سر نادر را می کندم که شما را تا این وقت شب گرسنه نگه داشته باشد.
کمی مکث کرد و گفت:

- حالا چند لقمه هم با من بخورید؛ باور کنید، خیلی گرسنه ام.
سر روی زانو نهادم و با سماجت گفتم:

- من میل ندارم. چرا با مبینا دعوا کردید؟

- مگه برای شما مهم است که چی به سر مبینا بیاید؟

- خودتون خوب می دونید که من مبینا را خیلی دوست دارم و شما هم اگر از دست هر کسی ناراحت می شوید؛ نباید حرصتان را سر مبینا خالی کنید. من باید به جای او از شما پرخاش می شنیدم.
سکوت کرد. بدون خوردن حتی لقمه ای برخاست و رو به پنجره ایستاد و به ظلمات شب چشم دوخت و پس از لحظاتی گفت:

- چرا عاشق سینه چاکت به خواستگاریت نمی آید و به این همه عشق و عاشقی پایانی خوش نمی دهید. شما امشب به خاطر نادر برای اولین بار از مادرتان سیلی خوردید.

از حرفش دلم گرفت. مانند دو سال پیش باز هم به انتظار ازدواج من نشسته بود. چه باید می گفتم باید حرف آخرم را می زدم. قساوت و سنگدلی بر دلم چیره گشت و با بغضی در گلو گفتم:

- ما هم همین تصمیم را داریم. من از شما خواهش می کنم تا با مادر صحبت کنید. من... من نادر را دوست دارم.

او که انتظار چنین اراجیفی را نداشت پس از لحظه ای که خیره نگاهم کرد بدون کلامی اتاق را ترک نمود. صدای گامهایش مرا به یاد بازرگانی که تمام دارایی اش را به تاراج برده باشند، انداخت. در این مدت او بود که با صبر و شکیبایی از مادر و سیما می خواست تا مرا تحمل کنند و خود عاشقانه رفتارهایم را تحمل می کرد؛ ولی گویا او نیز خسته شده بود و از رفتارهایم به ستوه آمده بود. انتظار داشتم بیشتر نازم را بکشد ولی اینکار را نکرد. شاید...

به محض شنیدن صدای بسته شدن در، به جان خود افتادم و با زدن مشت به سینه ام، با آه و فغان برایش دلسوزاندم.

روز بعد با نادر در کافی شاپ نشسته بودیم و او از پنجره بیرون را نگاه می کرد. من در سکوت با اندیشه های

درونی ام به جان قهوه ام افتاده بودم و ضمن هم زدن به چرخشهای قهوه ی داخل فنجان چشم دوخته بودم. دیدن

ناراحتی او داشت مرا از پا درمی آورد. فکر و اندیشه ام چنان دچار دگرگونی شده بود که فهم و درکم را گرفته بود. جرعه جرعه قهوه ام را می نوشیدم که صدای هیجان زده نادر مرا به عالم واقع باز گرداند و گفت:

نیلوفر غلط نکنم دکتر دارد تعقیبمان می کند. نگاه کن!

تصویرش در پنجره ای که باز شده بود و تصویرهای کناری را نشان می داد، افتاده بود. با نگاه به او که سرش را روی فرمان قرار داده بود دلم ریش ریش شد. پر آشوب ترین لحظات را تجربه می کردم. باید ضربه نهایی را می زدم برخاستم و به نادر گفتم:

- خانه شما نزدیک است برویم خانه شما!! بلند شو!!

او مردد ایستاد و گفت:

- نیلوفر داریم زیاده روی می کنیم. راستش من دارم کم کم می ترسم. نمی دونی تو بیمارستان با من چطور رفتار می کنی. من واقعاً می ترسم.

- باور کن من هم از این بازی ها خسته شدم. فکر کنم این هفته قرار است برای خواستگاری به منزل عمه اشرف بروند.

- از کجا می دونی؟

- عزیز خانم زنگ زد. وقتی سیما با او صحبت کرد فهمیدم که قرار خواستگاری را گذاشته اند. حالا هم که نریمان کارش را رها کرده و به دنبال ما راه افتاده برای دل خودش است تا برای آخرین بار از عشق و عاشقی ما مطمئن شود. پس باید با خیالی آسوده به خواستگاری راحله بروی. بلند شو!

همراه نادر که هنوز هم دو دل بود از کافی شاپ خارج شدیم. سرمان را به صحبت با یکدیگر گرم کردیم تا او متوجه نشود که حضورش را حس کرده ایم. پس از حرکت اتومبیل همچنان در تعقیبمان بود. نادر نزدیک در خانه شان پارک کرد و ما هر دو بدون توجه به اطرافمان وارد خانه شان شدیم. پس از گذاشتن در به روی هم، درمانده و بیچاره به در تکیه داده بودم که پس از لحظه ای با صدای ویژ کشیدن لاستیک هنگام دور زدن، خود را مانند شاخه ای خشک شده که از ریشه اش جدا کرده باشند، دیدم، تنها و بی یاور. از اعماق وجودم از خدا کمک خواستم، "خدایا کمک کن." صدایم در حق هق هق گریه ام گم گشته بود. با فرو ریختن اشک هایم بر زمین نشستم و گریستم و گریستم. خوب بود اشک هایم تمام نمی شدند و برای هر لحظه اشک آماده داشتیم. نادر هم حالی بهتر از من نداشت با مهربانی نزدیکم شد و گفت:

- نیلوفر تو داری با خودت چه کار می کنی؟ خواهش می کنم بس کن.

او نیز همپای من اشک ریخته بود. پس از مدتی که آرام شدم مستأصل با چشمانی سرخ و متورم از خانه بیرون آمدم. با چشم اطراف را از نظر گذراندم از اتومبیل او خبری نبود. وقتی وارد خانه شدم. خانه در سکوت بود. به خاطر آوردم که سیما در منزل یکی از دوستانش دعوت بوده. به شروع امتحانات دو هفته بیشتر باقی نبود و من در این مدت واقعاً عقب افتاده بودم. با خود گفتم:

- "امروز که هیچی؛ ولی از فردا باید به طور جدی درس بخوانم." وارد ساختمان شدم. هنوز اولین گام را به داخل

نگذاشته بودم و به این فکر می کردم که حالا او مرا چقدر دختر نمک شناسی می داند و مطمئن بودم که امروز از من ناامید شده، که تلفن زنگ زد.

صدای زنگش مرا به یاد آژیر ماشین آمبولانس افکند. ناگهان دلشوره عجیبی به دلم افتاد؛ نمی دونم چرا از برداشتن گوشی می ترسیدم؛ گویا این زنگ حامل خبر بدی برایم بود.

با سنگینی و ترس گوشی را برداشتم که با شنیدن صدای گریه مبینا با صدایی لرزان و وحشت زده پرسیدم:

- مبینا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

او که از گریه بیش از حد صدایش گرفته بود با ناله گفت:

- خاله نیلوفر بابا جونم! بابا جونم!

چشمانم چنان گرد شده بودند که گفتم الان از حدقه در می آیند با صدایی ناشکیبا و خشمگین پرسیدم:

- بابا جونت چی شده مبینا؟ هان چی شده؟

بریده بریده همراه با گریه گفت:

- خاله... بابا... مام... مر... ده؟

هر چی صدا توی چنجه داشتم جمع کردم و به حنجره ام سپردم و پرسیدم:

- چی؟ مرده؟

- مرده! بابا جونم مرده!

او تماس را قطع کرده بود. نفهمیدم چطور از خانه خارج شدم. عاقلم کار نمی کرد با تضرع و زاری خود را روی ماشینی انداختم و با التماس خواستم تا مرا به مقصدم برساند. راننده پس از دریافت آدرس با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و من برای اولین بار از سرعت زیاد و سبقت راضی بودم. با رسیدن به آپارتمان دسته پولی به راننده دادم و سراسیمه وارد آپارتمان شدم.

مبینای عزیزم بالای سر او نشسته بود و زاری می کرد. با قدم هایی که دیگر تاب و تحمل وزنم را نداشت، خود را به او رساندم. خدایا چی می دیدم. نریمان عزیزم با چهره ای کبود و رنگ پریده وسط پذیرایی افتاده بود. در حالی که از خدا

می خواستم تپش قلبش را حس کنم دست روی قلبش نهادم وای خدای من...

سریع تلو تلو خوران به سمت تلفن رفتم و شماره اورژانس بیمارستان محل کارش را گرفتم و آدرس دادم و تا رسیدن اورژانس، کنار مبینا نشستم و دست روی شانه اش افکندم و نگاه آشفته و پریشانم را روی چهره اش ثابت نمودم. زبانم لال شده بود و حتی کلمه ای برای دلداری مبینا نمی توانستم بگویم. چهره نریمان در میان اشکهایم گم بود. سرش را بلند کرده و روی زانویم قرار دادم.

گریه مجالم نمی داد. آرام زمزمه کردم:

- نریمان، عزیزم، چشمتو باز کن. تو را به جان هر کسی که دوست داری چشمتو باز کن. منم نیلوفر.

خدای من، حالا او روی جاده لجاجت افتاده بود و چشمانش همچنان بسته بودند. مبینا با التماس شانه او را نوازش کرد و گفت:

- بابا جون خاله نیلوفر آمده! مگه الان از دستش عصبانی نبودی؟ ببین خودش آمده تنهای تنها! عمو نادر نیومده!

از حرفهای مبینا حدس زدم که من باعث به وجود آمدن این مصیبت شده ام. او از دست من و کارهای بچه گانه ام به این روز افتاده بود. در همین لحظه اورژانس رسید. مبینا برخاست و در را باز کرد و با گریه و زاری آنها را بالای سر نریمان آورد. آنها دکترشان را شناختند و سریع او را روی برانکارد خواباندند و به داخل آمبولانس انتقال دادند. مبینا را به پرستارش که در همان لحظه وارد ساختمان می شد، سپردم و او با نگرانی برای حال دکتر آرزوی سلامت کرد. با اصرارم همراه پرستار در کنار نریمان نشستیم. سر روی زانو گذاشته بودم و اشک می ریختم. پرستار ماسک اکسیژن را به دهانش گذاشته بود و سرم را به دستش وصل کرده بود. نفهمیدم چه علائمی را دید که نگران از راننده خواست که سریع تر حرکت کند.

از حرکت پرستار وحشت از دست دادن نریمان به دلم افتاد. در دل قربان صدقه اش رفتم. چه قدر صبوری کرد، چقدر رفتارهایم را تحمل کرد. خدایا من با دل عاشق او چه کردم؟ اگر بلایی سرش بیاید خودم را می کشم. زندگی بدون او... وای خدای من! نه!... نه! ناخواسته مثل دیوانه ها با صدایی خفه به جان سر و صورتم افتادم و با پنگول کشیدن به صورتم دق و دلیم را سر خود در آوردم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم؛ دیگر قابل کنترل نبودم. همانطور که به دنبال برانکاردی که معبودم در آن جا به دور از آزار و اذیت من راحت خفته بود می دویدم و به سر و صورت خود می کوبیدم و ناخنهای بلندم را به گونه هایم می کشیدم و به خود ناسزا می گفتم. تقریباً تمام دکترهای بخش با شنیدن اینکه دکترشان دچار حمله قلبی شده است، خود را بالای سرش می رساندند. پس از دقایقی او را به بخش سی سی یو بردند و به من اجازه ورود ندادند. پرستاری سعی داشت مرا از آنجا دور سازد؛ ولی موفق نشد. پشت در اتاق سی سی یو روی زمین ولو شده بودم و آه و زجه می زدم. کاش آشنایی می بود تا با کلماتش تسکینم می داد. ناگهان با گذاشتن دستی به روی شانه ام متوجه نادر گشتم.

او با صدایی غمبار گفت:

- نیلوفر؟

صدای غمبارش نه تنها باعث تسکینم نشد؛ بلکه با هزاران غم، خود را در آغوشش رها کردم و با زجه گفتم:

- نادر، نریمان عزیزم، دیدی چی شد؟ دیدی نادر! من مقصرم، من! هرگز خود را نمی بخشم. ای خدا خودت نجاتش بده!

نادر آرام مرا از آغوشش بیرون آورد. در همان لحظه دکتری با شتاب از بخش سی سی یو خارج شد. نادر نزدیکش شد و پرسید: حالش چگونه؟

دکتر با تکان سر همراه با تأسف به آرامی گفت:

- دیر آوردند. خیلی دیر.

نادر با نگاهش به من، می خواست بداند که گفته دکتر را شنیده ام یا نه! با نعره ای که کشیدم مطمئن شد که در آن لحظه گوشه هایم را تیز کرده بودم. سرم گیج می رفت و همه چیز دور سرم می چرخید. در آن لحظه هیچ صدایی جز صدای شنیدن تپش قلب عزیزم که برای لحظه ای زیر دستم با مرگ کلنچار می رفت، نمی شنیدم. دکتر مسنی از اتاق سی سی یو خارج شد ناتوان خود را جلوی پاهایش انداختم و با التماس گفتم: دکتر خواهش می کنم نریمان را به من برگردانید. دکتر خواهش می کنم. ای خدا... چرا اینطور شد؟ نریمان! نریمان! با گفتن نام او تمام خاطرات شیرینمان در نظرم آمد و همانجا در حالی که به پاهای دکتر چنگ زده بودم از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم. سیرم به دستم بود. خدایا بدون نریمان من!... نه... نه! سعی داشتم سیرم را از دستم جدا سازم. پرستاری که کنارم ایستاده بود دستانم را گرفت و سعی داشت مرا آرام کند. فریاد زدم:

- ولم کنید. می خواهم بمیرم. ولم کنید.

همان دکتري که به پاهایش متوسل شده بودم نزدیکم شد و گفت:

- خدا ناله ها و دعاهايت را شنیده دختر و دکتر نریمان را به تو برگرداند. خوشبختانه خطر برطرف شده و حال دکتر بهتر شده.

با شنیدن جمله دکتر، اشک شوقی بود که سرازیر می شد. دلم می خواست قهقهه سر بدم.

با لبخند رو به او گفتم:

- دکتر حرفتان را باور کنم. حالش خوبه؟

او با خنده گفت:

- بله دخترم. راستی شما چه نسبتی با دکتر دارید.

گویا با خود حرف می زدم زمزمه کردم: او همه امید من است. او عشق و زندگی من است.

دکتر لبخند زد و با شوخی گفت:

- خوش به حال نریمان.

دلم برای نریمان سوخت. کسی نمی دانست که او چه زجرهایی از دست من کشیده. دکتر ضمن خروج از اتاق گفت:

- دخترم نریمان به بخش منتقل شده و خانواده اش به دیدنش رفته اند و همه نگران حال تو هستند و بیرون منتظرند تا به دیدنت بیایند.

با این گفته اش خارج شد و پس از لحظه ای سیما و سرور و نسترن و مادر و عزیزخانم همه بالای سرم جمع شدند.

حالا که خیالم از بابت نریمان راحت شده بود از حرکات خود احساس شرم می کردم.

مادر نزدیکم شد و رویم را بوسید و با نگاه به صورتم گفت:

- نریمان حالش خوب است و سراغ تو را می گرفت.

از روی خانواده او خجالت می کشیدم من باعث حمله قلبی او شده بودم؛ ولی آنها مهربان تر از آن بودند که به رویم بیاورند.

سیما مانند همیشه با مهربانی مرا در آغوش خود فشرد و با نگاه به زخمهای صورتم به شوخی رو به حاضرین گفت:

- گوشاتون را بگیريد نیلوفر می خواهد چیزی در گوشم بگوید.

و گوشش را نزدیک دهانم گذاشت و گفت:

- من منتظرم زود باش بگو!

خندیدم. می دانستم چه می خواهد بشنود. دیگر فقط وجود نریمان برایم مهم بود. با من و من با صدایی خارج از در

گوشی گفتم:

- من باید اعتراف کنم که عاشق او هستم و از جان و دل می پرستمش؛ ولی به خودش چیزی نگین.

سیما خندید و گفت:

- تو آخر برادرم را می کشی!

و با ریختن اشک شوق از سر و صورتم بوسه بر گرفت. همان کار را سرور و نسترن انجام دادند و عزیزخانم با الفت مرا به خود فشرد و گفت:

- همیشه آرزو داشتم تو عروس گلم شوی. خدایا صد هزار مرتبه شکر که به آرزویم رسیدم. نریمان تو را می خواهد با تمام وجودش.

سرمم تمام شده بود و پرستار برای خارج کردن سوزن از دستم نزدیکم شد و خیلی به آرامی سرنگ را بیرون کشید؛ طوری که هیچ دردی حس نکردم. همانطور که متعجب به او نگاه می کردم، گفت:

- دکتر سفارشتون را کرده تا کمتر احساس درد کنید.

همه از سفارش او خندیدیم و به آرامی با کمک نسترن از تخت پایین آمدم.

نادر همان موقع با خوشحالی وارد شد و گفت:

- نیلوفر، حالت بهتره؟

با گفتن:

- آره خوبم.

به چهره مادر که با شادی به نادر نگاه می کرد چشم داشتم.

نادر با لبخند گفت:

- نیلوفر من قولم را زیر پا گذاشتی و تمام ماجرا را برای نریمان و خانواده اش تعریف کردم. حالا نریمان برای

دیدنت دیگه طاقت نداره و کم مونده خودش به دنبالت بیاید.

با این گفته، دستم را کشید تا همراهش بروم. به پشت برگشتم که دیدم همه با شادی ما را نگاه می کنند. نگاه مادر

نگاه رضایتمندی بود که مرا به سمت جلو سوق می داد.

خدایا برای دیدنش حاضر بودم پای پیاده صحرای بی آب و علفی را طی کنم. قدمهایم با شوق برداشته می شدند و

این از چشم نادر دور نبود که با حسرت نگاهم می کرد.

پشت در اتاقش رسیده بودیم که نادر ایستاد و گفت:

- نیلوفر من برای تو و دکتر آرزوی خوشبختی می کنم.

هنوز جمله اش حلاجی نشده بود که در را گشود و مرا به داخل هدایت کرد و خود برگشت و در را پشت سرش

بست. وارد اتاق شده بودم. او روی تختی کنار پنجره خوابیده بود و سرم به دستش و ماسک به دهانش بود. دلم

برایش پر کشید. با دیدنش زبانه بند آمده بود و اشک شوق بود که روانه گونه هایم می شدند.

با مسرت به سویش گام برداشتم. بیشتر از یک قدم با او فاصله نداشتم. او که حالا خیره نگاهم می کرد به آرامی

ماسک را از روی دهانش برداشت و با لحنی پر از عشق گفت:

- نیلوفر؟

صدای گرم و پر طنینش تمام وجودم را به آتش کشید. می خواستم فریاد بزنم، جان نیلوفر، درد و بلایت سر نیلوفر.

او دستم را گرفت و نزدیک لبش ساخت و با بوسه از آن گفت:

- نیلوفر، عزیزم، دوستت دارم. عاشقانه دوستت دارم و می پرستم.

با لرزش صدایم خواندمش:

- نریمان!

محو یکدیگر شده بودیم. او نگاهش را به زخمهای صورتم دوخته بود و لبخند رضایتبخشی به لبش نشست. تو حال خود نبودم. دستش را در دستم فشردم و گفتم:

- من را ببخش نریمان. من... من...

با التماس گفت:

- بگو عزیزم! ادامه بده!

باید می گفتم، خیره نگاهش کردم و گفتم:

- من دوستت دارم نریمان. باور کن من و نادر فقط می خواستیم...

او نگاه شاکری رو به آسمان افکند و گفت:

- همه چیز را می دانم. نادر تمام ماجرا را برایم تعریف کرد. تو همیشه عزیز من بودی و خواهی بود.

- نیلوفر با من ازدواج می کنی؟

نمی توانستم شادیم را پنهان سازم. دستش را بار دیگر با عشق فشردم و گفتم:

- من می خواهم همیشه در کنارت باشم. دیگه تحمل جدایی از تو را ندارم؛ ولی من... من... نمی توانم بچه...

دست روی لبم گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم دیگه ادامه نده. من فقط تو را می خواهم. نیلوفر، من عاشق تو هستم. از همان لحظه نخست که تو

را تو حیاط با موهای ریخته بر شانه دیدم، عاشقت شدم. نباید می شدم؛ ولی دست خودم نبود از همان روز به سمت

کشیده شدم. تو همیشه عشق من بودی!

- ولی تو بچه دوست داری نیاز به کتمان نیست؛ چون وقتی به خواستگاری همسایه عمه اشرف رفته بودی وقتی

شنیدی اون خانم بچه دار نمی شود از او صرف نظر کردی. تازه می خواستی به خواستگاری راحله هم بروی.

- آخه وقتی من عاشق تو بودم چطور می توانستم با دیگری ازدواج کنم. خواستگاری همسایه عمه اشرف من نرفته

بودم؛ بلکه فقط حرفی بین عمه اشرف و عزیز رد و بدل شده بود که من برای اینکه پا به اون جا نگذارم بهانه بچه

آوردم. قرار بود همین هفته راحله را برای یکی از همکارانم خواستگاری کنم.

خندیدم و گفتم:

- این همکاران تو تمام شدنی نیستند.

- نیلوفر، حالا با من ازدواج می کنی؟

ورود دکتر مجال پاسخ به من نداد. او با خنده نزدیک نریمان شد و گفت:

- دکتر قدر این خانم را بدان. تا حالا ندیده بودم کسی همچین بلایی را به صورتش بیاورد.

نریمان با شادی گفت:

- قدرش را می دانم و تمام هستی و زندگیم را به پایش می ریزم. تا آخر عمر خودم غلامشم.

به آرامی لب به دندان گزیدم و دستش را فشردم. در همین لحظه مبینا با در دست داشتم گلی زیبا وارد شد و

با خوشحالی روی پدرش را بوسید و با دادن دسته گل به من خود را در آغوشم افکند.

ضمن بوسیدنش گفتم:

- چرا دسته گل را به من می دهی؟

خندید و گفت:

- بعداً می فهمی خاله نیلوفر؟ سخنش با ورود بقیه قطع شد.
خان بابا با خشنودی نریمان را در آغوش گرفت و رو به من گفت:
- نیلوفر می خواهم همین جا تو را برای نریمان خواستگاری کنم.
خندیدم و حرفی نزدم.
مادر با خنده گفت:
- خان بابا حالا چرا اینقدر عجله می کنید. اجازه بدهید دکتر مرخص شوند.
خان بابا خندید و گفت:
- می ترسم وقتی نریمان بداند که نیلوفر می خواهد همسرش شود ایندفعه از شادی کارش به بیمارستان بکشد. حالا که همه چیز آماده است بشنود، بهتر است. لاقلاً اگر از خوشحالی قلبش گرفت هم دکتر داریم هم وسیله درمان مهیاست.
نریمان با نگاهی عمیق رو به من گفت:
- آبرو واسم نمونده. همه فهمیدند از عشق تو کارم به بیمارستان کشیده!
خان بابا بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و همه منتظر پاسخ ماندند.
با نگاهی به مادر که با رضایت نگاهم می کرد گفتم:
- خان بابا شما برای من حکم پدرم را دارید. هرچی که شما بگویید من هم موافقم.
سه خواهر هم زمان با هم هلله کشیدند و مرا با شادی در آغوش فشردند.
مادر با شادی خود را کنار نریمان رساند و با شوخی گفت:
- نریمان جان امیدوارم خوشبخت شوید؛ ولی اگر من جای تو باشم به تلافی این مدت که نیلوفر تو را اذیت کرده یه دست کتک مفصل بهش می زنم.
نریمان با جان پر شوق نگاهم کرد و گفت:
- زخمهای روی صورتش برای من به اندازه تمام دنیا ارزش دارد. تازه فهمیدم که چقدر دوستم دارد و حاضرم تمام زندگیم را به پایش بریزم. او دست به کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید که با خجالت رو به او گفتم:
- می خواهی چه کار کنی؟
به چشمان گرد شده ام لبخند زد و گفت:
- باور کن فعلاً هیچی!
همه خندیدند و او همانطور که دست به کمرم داشت، نگاهم کرد و گفت:
- ما هر دو عاشقانه پیچک عشقمان را به یکدیگر پیوند زدیم. دوستت دارم نیلوفر!
- من هم دوستت دارم نریمان!

پایان